آگاتا کریستی

آنها به بغداد آمدند

ترجمهٔ محمدعلی ایزدی

کارآگاه

آگاتا کریستی

آنها به بغداد آمدند

ترجمهٔ محمدعلی ایزدی

کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

They Came to Baghdad
Agatha Christie
Fontana Books, London, 1954

کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۲۴۹۳ ـ تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

آنها به بغداد آمدند

آگاتا کریستی
ترجمه: محمدعلی ایزدی
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۹۰
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۵۰۰۰ تومان
چاپ و صحافی: معراج
همهٔ حقوق محفوظ است.

سرشناسه: کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۹۷۶ـ۱۸۹۱ م.
Christie, Agatha (Miller)
عنوان و نام پدیدآور: آنها به بغداد آمدند/ آگاتا کریستی؛ ترجمهٔ محمدعلی ایزدی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۳۰۷ ص.
شابک: 978ـ964ـ363ـ693ـ7
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: They came to Baghdad
موضوع: داستانهای انگلیسی ــ قرن ۲۰ م.
شناسهٔ افزوده: ایزدی، محمدعلی، ۱۳۱۷ ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PZ ۳/ ک ۳۸۷آ ۸ ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۲۱۰۲۶۰۷

فصل اول

۱

سروان کرازبی، خوشحال و با قیافهٔ کسی که چکی را نقد کرده و فهمیده موجودی حسابش کمی بیش از آنچه خودش فکر می‌کرده بوده است، از بانک بیرون آمد. او مردی قدکوتاه، درشت‌هیکل، با صورت تقریباً سرخ و سبیل کلفت نظامی بود. موقع راه رفتن کمی خودش را می‌گرفت. لباسهایش پرزرق و برق بود. از داستانهای خوب لذت می‌برد. بین دیگران محبوبیت داشت. آدمی شادوشنگول با قیافهٔ معمولی بود و تنها زندگی می‌کرد. ویژگی خاصّی نداشت. یعنی در شرق آدمهایی مثل کرازبی زیاد پیدا می‌شوند.

خیابانی که سروان کرازبی به آن قدم گذاشت به خیابان بانک معروف بود، چون بیشتر بانکهای شهر در آن قرار داشتند. داخل بانک خنک، با نور ملایم و هوای نسبتاً دم‌کرده و مرطوب بود و چیزی که بیش از همه در آن جلب توجه می‌کرد صدای تعداد زیادی ماشین‌تحریر بود که از قسمت عقب به گوش می‌رسید.

بیرون، در خیابان بانک، هوا آفتابی بود، پر از گرد و خاک، با سر و صدای بسیار زیاد و گوناگون. صدای بوق مداوم خودروها؛ صدای فروشندگان چیزهای مختلف؛ صدای گروههای چند نفری و کوچکی که سر همدیگر داد و فریاد می‌کردند، یک طوری که آدم فکر می‌کرد چیزی نمانده شکم هم را پاره کنند، در حالی‌که درواقع با هم رفیق صمیمی بودند. مردها، پسرها و بچه‌ها همه نوع درخت، شیرینی‌جات،

موز و مرکبات، حوله‌های حمّام، انواع نوشابه، تیغ صورت‌تراشی و چیزهای دیگری از این نوع را در سینی‌هایی بسرعت در خیابان از جایی به جای دیگر حمل می‌کردند و می‌فروختند. صدای مداوم و مکرّر صاف کردن سینه و تف انداختن مردم نیز به گوش می‌رسید. و واضحتر از آن صدای ناله‌مانند. ضعیف و گرفتهٔ مردهایی بود که اسب و الاغهایشان را از میان انبوه خودروها و عابران پیاده عبور می‌دادند و مرتب فریاد می‌زدند:

ـ تَلک ... تَلک.[1]

ساعت یازده صبح در بغداد، سروان کرازبی جلو یک پسربچه را، که با یک بغل روزنامه بسرعت داشت می‌دوید، گرفت و یک روزنامه از او خرید. سر پیچ که رسید وارد خیابان رشید شد. خیابان اصلی بغداد که به طول چهار مایل به موازات رود دجله از میان شهر می‌گذرد.

سروان کرازبی نگاهی به سرخط روزنامه انداخت، بعد آن را زیر بغلش گذاشت، حدود دویست متر جلوتر رفت و پس از گذشتن از یک کوچهٔ باریک وارد یک کاروانسرا یا حیاط بزرگ شد. به انتهای دیگر حیاط رفت و دری را که یک صفحهٔ برنجی روی آن دیده می‌شد باز کرد و وارد یک دفتر شد.

یک منشی جوان و تروتمیز عراقی از پشت ماشین‌تحریرش بلند شد، جلو آمد، با لبخند از او استقبال کرد و گفت:

ـ صبح بخیر، سروان کرازبی. بفرمایید، کاری داشتید؟

ـ آقای دِیکین هست؟ خب، پس من می‌روم به اتاقش.

بعد از یک در گذشت. از چند پله با شیب تند بالا رفت، وارد یک راهرو نسبتاً کثیف شد و درِ آخر را زد. یک نفر گفت:

ـ بفرمایید تو.

اتاقی که به آن وارد شد سقفی بلند داشت و تقریباً خالی بود. یک

---

۱. Balek، مواظب باشید. ـ م.

بخاری نفتی با یک ظرف آب روی آن، یک کاناپهٔ دراز پایه‌کوتاه با یک میز چای‌خوری جلو آن، و یک میز نسبتاً بزرگ رنگ و رو رفته، تنها وسایلی بود که در آن به چشم می‌خورد. لامپ روشن بود و از ورود روشنایی روز به داخل اتاق بدقت جلوگیری می‌شد. پشت میز تحریر یک مرد که لباس و سر و وضع چندان جالبی نداشت با قیافه‌ای خسته و نامطمئن نشسته بود ... قیافهٔ کسی که در زندگی موفقیتی نداشته، خودش این را می‌داند و اهمیتی هم نمی‌دهد.

این دو نفر، کرازبیِ با اعتماد به‌نفس و سرحال و دِیکینِ افسرده و خسته، چشمشان به هم افتاد.

دِیکین گفت:

ـ چطوری کرازبی؟ تازه از کرکوک آمده‌ای؟

کرازبی با سر جواب مثبت داد و در را با دقت پشت سر خود بست. درِ اتاق ظاهر زیاد خوبی نداشت، بدرنگ شده بود. اما از یک نظر واقعاً بی‌نقص بود. خوب بسته می‌شد، هیچ درزی نداشت و زیر آن هم فضای بازی به چشم نمی‌خورد.

درواقع عایق صدا بود.

با بسته شدن در شخصیت این دو نفر تا اندازه‌ای تغییر کرد. سروان کرازبی متواضع‌تر به نظر می‌رسید و بادش کمی خوابید. افتادگی شانه‌های آقای دِیکین هم قدری کمتر شد و حرکاتش با دودلی کمتری همراه بود.

اگر کسی داخل اتاق بود و به حرفهای آنها گوش می‌داد تعجب می‌کرد از اینکه می‌دید در حقیقت این آقای دِیکین است که صاحب قدرت است.

کرازبی پرسید:

ـ خبری شده، قربان؟

دِیکین آهی کشید و گفت:

ـ بله.

جلویش یک صفحه کاغذ بود که تازه داشت آن را رمزگشایی می‌کرد. او دو حرف دیگر را هم علامت زد و گفت:

ـ قرار است در لندن برگزار شود.

بعد یک کبریت روشن کرد، کاغذ را آتش زد و مشغول تماشای سوختن آن شد. وقتی کاملاً سوخت، آهسته فوت کرد. خاکسترها به هوا رفتند و به اطراف پراکنده شدند. بعد گفت:

ـ بله، آنها بغداد را انتخاب کردند. بیستم ماه آینده. این موضوع را باید کاملاً سرّی نگه داریم.

کرازبی به طعنه گفت:

ـ سه روز است که در بازار حرفش سر زبانهاست.

مرد قدبلند یک خندهٔ زورکی کرد و گفت:

ـ به‌کلّی سرّی! در شرق به‌کلّی سرّی وجود ندارد. دارد، کرازبی؟

ـ نه، قربان. اگر از من می‌پرسید، هیچ جا وجود ندارد. زمان جنگ من اغلب در لندن می‌دیدم یک آرایشگر بیشتر از فرماندهی کل در جریان اوضاع است.

ـ در مورد این قضیه زیاد اهمیت ندارد. اگر قرار ملاقات در بغداد گذاشته شود باید هرچه زودتر علنی شود. و بعد، مأموریت ما ... مأموریت ویژهٔ ما شروع می‌شود.

کرازبی با لحنی حاکی از بدبینی پرسید:

ـ به نظر شما اصلاً این اتفاق می‌افتد، قربان؟ آیا عمو جو (سروان کرازبی بدین‌وسیله می‌خواست از یکی از قدرتهای بزرگ اروپا با تمسخر نام ببرد) واقعاً قصد آمدن دارد؟

دِیکین، درحالی‌که فکر می‌کرد، جواب داد:

ـ فکر می‌کنم این دفعه بیاید، کرازبی. و اگر این ملاقات به نتیجه برسد ... فوراً به نتیجه برسد، خب، این ممکن است به معنای حفظ خیلی چیزها باشد. اگر فقط نوعی تفاهم به دست می‌آمد ...

و بعد حرف خود را قطع کرد.

کرازبی که هنوز تا اندازه‌ای بدبین به نظر می‌رسید گفت:

ـ آیا ... ببخشید قربان ... آیا امکان رسیدن به نوعی تفاهم وجود دارد؟

ـ از آن نظر که تو فکر می‌کنی، احتمالاً نه، کرازبی! اگر فقط منظور آوردن و روبه‌رو کردن دو نفر است که عقاید کاملاً متفاوتی با هم دارند، احتمالاً همه‌چیز مثل سابق تمام می‌شود ... سوءظن و سوءتفاهم‌ها هم بیشتر می‌شود. اما عامل سومی هم وجود دارد. اگر آن قضیهٔ عجیب و غریب کارمایکل درست باشد ...

و دیگر ادامه نداد.

ـ اما مطمئناً، قربان، نمی‌تواند درست باشد. بیش از حد عجیب و غریب است!

دِیکین برای چند لحظه ساکت شد. او خیلی واضح داشت قیافهٔ درهم و ناراحتی را می‌دید و صدای آهسته و معمولی‌ای را می‌شنید که چیزهای باورنکردنی و عجیبی را می‌گفت، و در دل، همان‌طور که قبلاً گفته بود، با خود می‌گفت: «یا بهترین و قابل اعتمادترین مأمور من دیوانه شده ... یا این قضیه حقیقت دارد ...». بعد با همان صدای آهسته و لحن غمناک گفت:

ـ کارمایکل به آن اعتقاد داشت. آن چیزهایی که به دست آورد با فرضیه‌اش جور درمی‌آمد. او می‌خواست برود آنجا تحقیقات بیشتری بکند ... و دلیل داشته باشد. نمی‌دانم کار درستی کردم که اجازه دادم این کار را بکند یا نه. اگر او برنگردد، داستانی که من می‌دانم فقط شامل چیزهایی است که کارمایکل برایم گفته است، که به نوبهٔ خود شامل چیزهایی است که یک نفر دیگر به او گفته است. یعنی این کافی است؟ به نظر من، همان‌طور که شما هم گفتی، داستان بسیار عجیبی است ... اما اگر قرار است او خودش روز بیستم اینجا در بغداد باشد و داستانش را تعریف کند، داستانی که خودش با چشم خودش دیده و دلایلی هم بیاورد ...

کرازبی فوراً پرسید:

ـ دلیل؟

دیگری با حرکت سر جواب داد:

ـ بله، مدرک دارد.

ـ از کجا می‌دانید؟

ـ از قراری که با هم گذاشته بودیم. صلاح حسن خبرش را داد. او خیلی دقیق موضوع را نقل قول کرد: «یک شتر سفید با بار جو دارد در جاده می‌آید.»

او کمی مکث کرد. بعد ادامه داد و گفت:

ـ بنابراین کارمایکل آن چیزی را که در جستجویش بوده به دست آورده است. اما نتوانسته بدون اینکه سوءظن آنها را برانگیزد، بگریزد. در تعقیبش هستند. از هر راهی بخواهد بیاید تحت نظر است. و خطرناکتر از همه اینکه آنها اینجا هم منتظرش هستند. اول در مرز. و اگر موفق شود از مرز بگذرد، حلقهٔ محاصرهٔ سفارتخانه‌ها و کنسولگریها هم هست. به این نگاه کن.

او کاغذهای روی میزش را به هم زد و از بین آنها یکی را برداشت و با صدای بلند خواند:

ـ یک مرد انگلیسی که با خودرو شخصی از ایران به عراق سفر می‌کرد به ضرب گلوله کشته شده است ... احتمالاً به دست راهزنها. یک تاجر کُردْ در حال پایین آمدن از ارتفاعات ناگهان مورد حمله واقع شده و جان خود را از دست داده است. یک کُرد دیگر به نام عبدالحسن را که مظنون به قاچاق سیگار بوده پلیس به قتل رسانده است. جسد یک مرد که بعداً معلوم شد متعلق به یک رانندهٔ امریکایی است در جادهٔ رواندوز پیدا شده است. اگر دقت کنی، مشخصات همهٔ این اشخاص (قد، وزن، رنگ مو و جثه) تقریباً شبیه به هم است و با مشخصات کارمایکل تطبیق می‌کند. آنها هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهند و تصمیم دارند هرطور شده او را از بین ببرند. همین‌که پایش به عراق برسد خطر بیشتر هم می‌شود. باغبان یک سفارتخانه، خدمتکار یک کنسولگری،

مأمور رسمی یک فرودگاه، ایستگاه راه‌آهن و ادارهٔ گمرک جزئی از حلقهٔ تنگ این محاصره هستند ... و همهٔ هتلها را نیز زیر نظر گرفته‌اند.

کرازبی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

ـ یعنی وضع این‌قدر خراب است، قربان؟

ـ بله، من هیچ شکی ندارم. حتی از سازمان ما خبر درز می‌کند. و این از همه بدتر است. من از کجا می‌توانم مطمئن باشم اقداماتی که ما برای صحیح و سالم آوردن کارمایکل به بغداد انجام می‌دهیم قبلاً خبرش به طرف مقابل نرسیده است؟ همان‌طور که می‌دانی، یکی از قوت و فن‌های کار ما این است که یکی از عوامل طرف مقابل جیره‌خوارت باشد.

ـ کسی هست که به او ... مظنون باشید؟

دِیکین با حرکت آهستهٔ سر جواب منفی داد.

کرازبی آهی کشید و گفت:

ـ با وجود این، ما به کارمان ادامه می‌دهیم؟

ـ بله.

ـ از کرافتون لی چه خبر؟

ـ او موافقت کرده به بغداد بیاید.

ـ این‌طور که شما می‌گویید، قربان، همه دارند می‌آیند بغداد، حتی «عمو جو». اما اگر اتفاقی برای رئیس‌جمهور بیفتد ... موقعی که اینجاست، آن‌وقت کینه‌توزی‌ها گل می‌کند و غوغایی به پا می‌شود که آن سرش ناپیدا.

دِیکین گفت:

ـ هیچ اتفاقی نباید بیفتد. ما وظیفه داریم از آن جلوگیری کنیم.

همین‌که کرازبی رفت، دِیکین روی میزش خم شد و آهسته با خود زمزمه کرد: «آنها به بغداد آمدند ...»

بعد روی صفحهٔ خشک‌کن یک دایره کشید و زیر آن نوشت بغداد. در اطراف دایره، به طور پراکنده، تصویر یک شتر، یک هواپیما، یک

کشتی بخار و یک قطار دودی کشید، طوری که همهٔ آنها به طرف این نقطه در حرکت بودند. بعد در گوشهٔ صفحه یک تار عنکبوت کشید و وسط تار عنکبوت یک اسم نوشت: «آنا شِلِه». و زیر آن یک علامت سؤال بزرگ گذاشت. بعد کلاهش را برداشت و از دفتر کارش بیرون رفت. همان‌طور که او در طول خیابان رشید حرکت می‌کرد یک نفر از دیگری پرسید:

ـ این کیه؟

ـ او؟ آهان، او دِیکین است. در یکی از شرکتهای نفتی کار می‌کند. مرد خوبی است اما هیچ‌وقت پیشرفت نمی‌کند. آدم فوق‌العاده بی‌حالی است. می‌گویند الکلی است. هیچ‌وقت هیچ جا نمی‌رود. آدم باید انگیزه داشته باشد تا بتواند در این گوشهٔ دنیا ترقی کند.

۲

ـ گزارش مربوط به اموال کروگنهورف به دستت رسیده، دوشیزه شِلِه؟

ـ بله، آقای مورگانتال.

دوشیزه شِلِه، دختری خونسرد و باوقار، گزارش را جلو رئیسش گذاشت. او همان‌طور که آن را می‌خواند با خودش غرغر هم می‌کرد.

ـ به نظرم قابل قبول است.

ـ به نظر من هم همین‌طور، آقای مورگانتال.

ـ شوارتس اینجاست؟

ـ توی دفترِ بیرون منتظر است.

ـ فوراً بفرستش بیاید تو.

دوشیزه شِلِه یک دکمه را فشار داد ... یکی از شش تا را.

ـ لازم است من هم باشم، آقای مورگانتال؟

ـ نه، فکر نمی‌کنم، دوشیزه شِلِه.

آنا شِلِه آهسته از اتاق بیرون رفت.

او دختری موبور بود ... اما نه از آن موبورهای خیلی تودل‌برو.

موهای طلایی روشنش را مستقیماً از پیشانی به عقب کشیده، و در پشت گردن به طرز جالبی گلوله کرده بود و با چشمانی به رنگ آبی روشن با تیزبینی از پشت عینکی شیشه‌کلفت به دنیا می‌نگریست. اجزای صورتش کوچک و شکیل بودند، با وجود این قیافه‌اش چندان گیرا نبود. او راه خود را در دنیا نه با گیرایی چهره بلکه با هوش سرشارش باز می‌کرد. او می‌توانست هر چیزی را، هر قدر پیچیده، به خاطر بسپارد. نامها، تاریخها و ساعتها در خاطرش می‌ماند و بدون مراجعه به هیچ‌گونه یادداشتی آنها را نام می‌برد. می‌توانست اعضای یک ادارهٔ بزرگ را چنان سازمان دهد که مثل ساعت کار کند. فوق‌العاده محتاط بود و قدرت و توانش هرچند کنترل‌شده، و منظم بود، هیچ‌وقت دچار تزلزل نمی‌شد.

آتو مورگانتال، رئیس شرکت «مورگانتال، براون و شپرک»، وابسته به بانکداران بین‌المللی، خوب می‌دانست به آنا شِلِه بیش از پولی که می‌پردازد مدیون است. او به این دختر کاملاً اعتماد داشت و برای قدرت حافظه، طرز فکر، تجربیات و خویشتن‌داری و متانتش بی‌نهایت ارزش قائل بود. حقوق کلانی به او می‌داد که اگر تقاضا می‌کرد باز هم بیشتر می‌پرداخت.

این دختر نه تنها از جزئیات کار بلکه از جزئیات زندگی او نیز باخبر بود. یک بار مورگانتال دربارهٔ زن دوم خود از او سؤال می‌کرد. آنا شِلِه توصیه کرد طلاقش بدهد و میزان دقیق نفقهٔ او را نیز تعیین کرد. هیچ دلسوزی یا کنجکاوی هم نکرده بود. مورگانتال فکر نمی‌کرد او چنین زنی باشد. فکر نمی‌کرد اصلاً احساس داشته باشد و هیچ‌وقت به فکرش نرسیده بود بداند این دختر به چه چیزهایی فکر می‌کند. و درواقع تعجب می‌کرد اگر می‌شنید او به چیزی غیر از آنچه که به «شرکت مورگانتال براون وشپرک» و مسائل آقای مورگانتال مربوط است فکر می‌کند.

به همین جهت خیلی تعجب کرد از اینکه دید او می‌خواهد کارش را

بگذارد و به مرخصی برود.

ـ اگر اشکال نداشته باشد، می‌خواهم برای سه هفته به مرخصی بروم، آقای مورگانتال. از سه‌شنبهٔ هفتهٔ آینده.

او همان‌طور که به این دختر خیره شده بود با ناراحتی گفت:

ـ چرا، اشکال دارد ... خیلی اشکال دارد.

ـ فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاید، آقای مورگانتال، دوشیزه ویکیت خیلی خوب می‌تواند کارها را اداره کند. من یادداشتهایم را در اختیارش می‌گذارم و خوب سفارش می‌کنم. آقای کورنوال می‌تواند برود پیش آشر مرگز.

دوباره آقای مورگانتال با ناراحتی پرسید:

ـ بیماری یا مشکل دیگری که نداری؟

او نمی‌توانست تصور کند دوشیزه شِلِه ممکن است بیمار شود. حتی میکروبها هم احترامش را داشتند و از سر راهش کنار می‌رفتند.

ـ آه، نه، آقای مورگانتال. می‌خواهم بروم لندن خواهرم را ببینم.

ـ خواهرت؟

مورگانتال نمی‌دانست او خواهر دارد. هیچ‌وقت به نظرش نرسیده بود دوشیزه شِلِه خانواده یا خویشاوندی داشته باشد. دختره هیچ‌وقت چیزی از آنها نگفته بود و حالا ناگهان از یک خواهر در لندن حرف می‌زد. پاییز گذشته همراه او در لندن بود، اما آن موقع از اینکه خواهر دارد اصلاً حرفی نزد.

ـ من نمی‌دانستم شما در انگلستان یک خواهر دارید.

لبخند بسیار کم‌رنگی بر لبان دوشیزه شِلِه نقش بست.

ـ آه، بله، آقای مورگانتال؛ دارم. همسر یک آقای انگلیسی است که در موزهٔ بریتانیا کار می‌کند. احتیاج به یک عمل خیلی جدّی دارد. از من خواسته پیشش باشم. دوست دارم بروم.

آقای مورگانتال که دید دختره عزمش را جزم کرده که حتماً برود، با لحنی حاکی از نارضایتی گفت:

ـ خیلی خوب، خیلی خوب ... برو، اما هرچه می‌توانی زودتر برگرد. من هیچ‌وقت بازار را این‌قدر آشفته ندیده بودم. همه‌اش تقصیر این کمونیست‌های لعنتی است. هر لحظه ممکن است جنگ شروع شود. گاهی فکر می‌کنم این تنها راه‌حل است. تمام کشور را دچار مشکل کرده است ... دچار مشکل. و حالا رئیس‌جمهور می‌خواهد به این نشست احمقانه در بغداد برود. به عقیدهٔ من این یک توطئه است. قصد دارند او را گیر بیندازند. از بین این‌همه جاهای عجیب و غریب توی دنیا، لندن!

دوشیزه شِلِه با لحن آرامش‌بخشی گفت:

ـ من مطمئنم از او خوب مواظبت می‌شود. آنها پارسال شاه ایران را دستگیر کردند. نکردند؟ برنادوت را در فلسطین گرفتند. این دیوانگی است ... بله، درست همین‌طور است ... دیوانگی.

بعد با دلخوری اضافه کرد:

ـ در این صورت هم، باید بگوییم همهٔ دنیا دیوانه‌اند.

فصل دوم

ویکتوریا جونز با قیافه‌ای گرفته روی یک صندلی در فیتزجیمز گاردن نشسته بود. او به طور کلی به تفکر دربارهٔ ... یا تقریباً می‌توانیم بگوییم به تجزیه و تحلیل ... دردسرهای استفادهٔ بی‌موقع از استعدادهای ویژه‌اش عادت داشت.

ویکتوریا مثل بیشترِ ما بود. دختری که هم محسّناتی داشت و هم معایبی. سخاوت، صمیمیت و شجاعت از محسّنات او بود و تمایل طبیعی‌اش به ماجراجویی را می‌توانیم از ویژگیهای خوب او یا (در این دور و زمانه که امنیت در درجهٔ اول اهمیت قرار دارد) عکس آن به حساب بیاوریم. از معایب اصلی‌اش هم دروغگویی وقت و بی‌وقت بود. وسوسهٔ درست کردن یک داستان و تعریف با آب و تاب آن برای دیگران چیزی بود که ویکتوریا هیچ‌وقت نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند. او خیلی ساده و راحت، و با اشتیاقی که انگار دارد هنر می‌کند، دروغ می‌گفت. مثلاً اگر سر یک قرار دیر حاضر می‌شد (که همیشه این طور بود) کافی نمی‌دانست که با مِن‌مِن عذری بیاورد و مثلاً بگوید ساعتم خوابیده بود (که واقعاً هم اغلب این طور می‌شد) یا از تأخیر بی‌مورد اتوبوس حرف بزند. در عوض ترجیح می‌داد به دروغ متوسل شود و بگوید در جادهٔ اصلی، سر راه اتوبوس، یک فیل فراری خوابیده بوده و این باعث شده که او دیر برسد. یا می‌گفت به دلیل بگیر و ببندی که پیش آمده بوده و خود او نیز در آن نقش داشته و به پلیس کمک کرده این اتفاق افتاده است.

ویکتوریا دختری باریک‌اندام و خوش‌قامت با پاهای فوق‌العاده زیبا بود. قیافه‌اش ممکن بود معمولی توصیف شود اما اجزای آن کوچک و قشنگ بودند. از طرفی ویکتوریا به خاطر ویژگی منحصر به فرد صورتش یا آن‌طور که یکی از عشّاقش می‌گفت به خاطر «صورت کوچک پلاستیک‌مانندش» از جذابیت خاصی برخوردار بود. طوری که می‌توانست آن اجزای ثابت را به طرز عجیبی به هر شکلی که می‌خواست تغییر دهد و تقریباً ادای هر کسی را درآورد. این خصوصیت آخری بود که مایهٔ دردسر فعلی‌اش شد.

ویکتوریا را آقای گرین‌هولتز، رئیس شرکت «گرین‌هولتز، سیمونز و لِدِربتر»، واقع در خیابان گری‌شولم دبلیو. سی ۲، به عنوان ماشین‌نویس استخدام کرده بود. او در صبح یک روز کسل‌کننده داشت جریان دیدار خانم گرین‌هولتز از دفتر شوهرش را با آب و تاب برای سه ماشین‌نویس دیگر و پسرک پادو شرکت به طرز جالبی تعریف می‌کرد، ادای او را درمی‌آورد و آنها را می‌خنداند. و با خاطرجمعی از اینکه آقای گرین‌هولتز نزد مشاورانش رفته، آزادانه هرچه از دهانش درمی‌آمد می‌گفت:

ـ چرا می‌گویی ما نمی‌توانیم یک کاناپهٔ مدل نول داشته باشیم، آقاجون؟

ویکتوریا با صدای بلند و غُرغُر این حرفها را می‌زد:

ـ خانم دیوتاکیس یکی از آنها، از نوع آبی خوشرنگش، دارد. می‌گویی پولش را نداری؟ آهان، اگر این‌طور است، پس چرا آن دختر موطلایی را می‌بری باهاش ناهار می‌خوری و می‌رقصی، هان؟ آره، لابد فکر می‌کنی من نمی‌دانم ... حالا که تو با آن دختره می‌روی ... پس من هم می‌خواهم یک کاناپهٔ ارغوانی‌رنگ عالی با بالشهای طلایی‌رنگ داشته باشم. و اگر هم بگویی آن ناهار اداری است، من هم می‌گویم احمق خودتی ... بله ... با آن رژ لبی که وقتی برمی‌گردی روی پیرهنت مالیده شده. خب، پس من هم کاناپهٔ نول می‌خواهم. سفارش یک شنل

خز هم می‌دهم ... از آن خیلی‌خیلی قشنگهاش ... درست شبیه مینک اما نه مینکِ واقعی. و خیلی ارزان هم هست. معاملهٔ خوبی است، نه؟ ...

سکوت ناگهانی افراد حاضر که اول مجذوب او شده بودند و حالا همگی یکباره خودبه‌خود کارشان را از سر گرفتند باعث شد ویکتوریا حرفش را قطع کند و سرش را به عقب، به طرف در، که آقای گرین‌هولتز آنجا ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد، برگرداند.

ویکتوریا، که نتوانست عذر قابل قبولی بتراشد و بگوید، فقط گفت:

ـ اه!

آقای گرین‌هولتز یک غُر زد، فوراً پالتویش را از تنش بیرون آورد، وارد دفتر خودش شد و در را بست. تقریباً بلافاصله بعد از این جریان صدای زنگ بلند شد، دو تا کوتاه و یکی بلند. این زنگ مخصوص ویکتوریا بود.

ـ تو را احضار کرده، جونزی.

این را بدون اینکه لازم باشد یکی از همکارانش، درحالی‌که برق شادی از گرفتاری که برای دیگری پیش آمده بود در چشمانش موج می‌زد، به زبان آورد. ماشین‌نویس دیگر با او همکاری کرد و گفت:

ـ جونزی، حسابی تو هچل افتادی. کارت زار شد، جونزی.

پسرک پادوِ شرکت که بچهٔ بی‌تربیتی بود خودش را راضی کرد به اینکه انگشت اشاره‌اش را زیر گلویش بکشد و صدای ناجوری از دهانش دربیاورد.

ویکتوریا دفترچهٔ یادداشت و مدادش را برداشت، وارد اتاق آقای گرین‌هولتز شد و، درحالی‌که سعی می‌کرد حتی‌الامکان بر خودش مسلط باشد، با قیافه‌ای عادی به او خیره شد و با مِن مِن پرسید:

ـ با من کار داشتید، آقای گرین‌هولتز؟

آقای گرین‌هولتز داشت سه پوند اسکناس جور می‌کرد و توی جیبش دنبال یک سکه می‌گشت. رو به او کرد و گفت:

ـ خب، خانم جوان، تا همین جا که برای من کار کردی کافی است.

می‌خواهی به جای اینکه اخراجت کنم حقوق یک هفته‌ات را بگیری، بار و بندیلت را جمع کنی و بروی پی کارت، همین الآن؟

ویکتوریا (دختری یتیم) خواست دهانش را باز کند و توضیح دهد که چطور در این لحظه وضعیت ناراحت‌کنندهٔ مادرش که از یک عمل سخت رنج می‌برد روحیه‌اش را خراب کرده، و چطور حقوق ناچیزی که دریافت می‌کند تنها وسیلهٔ امرار معاش آنهاست. اما با یک نگاه به چهرهٔ عبوس آقای گرین‌هولتز فوراً دهانش را بست، تصمیمش را عوض کرد و با قیافه‌ای شاد و حاکی از رضامندی گفت:

ـ من کاملاً با شما موافقم. از این بهتر نمی‌شود.

آقای گرین‌هولتز کمی یکه خورد، چون عادت نداشت اخراجهایش این‌طور با استقبال و علاقه‌مندی روبه‌رو شود. و برای اینکه ناخشنودی‌اش را پنهان کرده باشد شروع کرد به جور کردن مقداری سکه که روی میزش بود. بعد دوباره دست برد توی جیبش و آهسته با دلخوری زمزمه کرد:

ـ نُه پنس کم است.

ویکتوریا با خوشرویی گفت:

ـ مهم نیست. با آن بروید سینما یا برای خودتان یک شیرینی بخرید بخورید.

ـ انگار تمبر هم ندارم به جایش بدهم.

ـ اشکالی ندارد. من هیچ‌وقت نامه نمی‌نویسم.

ـ می‌توانم برایت حواله کنم.

اما این را زیاد جدی نگفت.

ویکتوریا گفت:

ـ نه، زحمت نکشید. راجع به معرفی‌نامه چی؟

آقای گرین‌هولتز دوباره از کوره در رفت و با خشم گفت:

ـ برای چی من به تو معرفی‌نامه بدهم؟

ویکتوریا جواب داد:

ـ برای اینکه رسم است.

آقای گرین‌هولتز یک صفحه کاغذ جلو کشید. با عجله یک چیزهایی نوشت و آن را به طرف دختر هُل داد و گفت:

ـ همین کافی است.

دوشیزه جونز دو ماه به عنوان تندنویس اینجا پیش من بوده. کارش خوب نیست. کلمات را خوب نمی‌تواند هجّی کند و به خاطر وقت تلف کردن در اداره اینجا را ترک می‌کند.

ویکتوریا اخمهایش را درهم کرد و گفت:

ـ اینکه نشد معرفی‌نامه.

ـ قرار هم نیست که باشد.

ویکتوریا گفت:

ـ به نظر من باید اقلاً می‌نوشتید که من صادق، باهوش و محترم هستم. همین‌طور هم هست. نیست؟ و شاید بهتر است اضافه کنید که سِرّ نگهدار هم هستم.

آقای گرین‌هولتز فریاد زد:

ـ سِرّ نگهدار؟

ویکتوریا نگاه معصومانه‌ای به چهرهٔ غضب‌آلود آقای گرین‌هولتز انداخت و آهسته گفت:

ـ بله، سِرّ نگهدار.

آقای گرین‌هولتز به یاد نامه‌های گوناگونی که ویکتوریا یادداشت و ماشین کرده بود افتاد و با خود گفت: «احتیاط بهتر از کینه‌جویی است.» چنگ زد نامه را برداشت، آن را پاره کرد و یکی دیگر نوشت:

دوشیزه جونز به مدت دو ماه به عنوان تندنویس با من کار کرده است. او به دلیل اضافه بر سازمان بودن اینجا را ترک می‌کند.

ویکتوریا گفت:

ـ بهتر از این هم می‌توانست باشد. اما همین کافی است.

بعد از این جریان ویکتوریا در حالی‌که حقوق یک هفته (نُه پنس کمتر) توی کیفش بود روی یک نیمکت در جیمز گاردن (بوستانی مثلثی‌شکل با گل و گیاهی بی‌روح که در یک طرف آن یک کلیسا و در طرف دیگرش ساختمان بلند یک انبار قرار داشت) نشسته بود و با خود فکر می‌کرد.

ویکتوریا عادت داشت روزهایی که بارانی نبود یک ساندویچ پنیر و یک ساندویچ کاهو و گوجه‌فرنگی از یک کافه تریا بخرد و به خوردن این غذای مختصر در فضای شبه‌روستایی آن اطراف قناعت کند.

آن روز همان‌طور که داشت غذایش را می‌جوید و فکر می‌کرد به خودش می‌گفت، البته نه برای اولین‌بار، که هر چیزی یک جایی دارد، و داخل آن شرکت قطعاً جای مناسبی برای درآوردن ادای زن رئیس نبود. او باید در آینده از این‌جور بازیگوشی‌های معمول برای لذتبخش‌تر کردن یک محیط کاری ملال‌آور دست بردارد. از طرفی، حالا او از چنگ شرکت گرین‌هولتز، سیمونز و لِدِربتر خلاص شده بود و دورنمای به دست آوردن یک موقعیت در جایی دیگر برایش لذتبخش بود. ویکتوریا همیشه وقتی قرار بود شغل جدیدی به دست بیاورد احساس خوشحالی می‌کرد و به خودش می‌گفت: «آدم هیچ‌وقت نمی‌داند چه پیش خواهد آمد.»

او تازه آخرین تکهٔ کوچک نانش را جلو سه تا گنجشک زرنگ، که برای تصاحب آن بشدّت به جان هم افتادند، انداخته بود که متوجه شد یک پسر جوان در سمت دیگر نیمکت نشسته است. ویکتوریا چند لحظه پیش هم تقریباً او را دیده بود، اما از آنجایی که دستیابی به یک تصمیم درست برای آینده تمام ذهنش را پر کرده بود تا الآن زیاد به او توجه نداشت. آنچه را که حالا (از گوشهٔ چشمش) می‌دید خیلی دوست داشت. او جوانی خوش‌سیما، با موهای طلایی بسیار خوشرنگ، چانهٔ کوچک و چشمانی فوق‌العاده آبی بود که به نظرش رسید چند لحظه‌ای

بود که داشتند زیرزیرکی با تحسین او را نگاه می‌کردند. ویکتوریا از اینکه در محلهای عمومی با جوانهای غریبه دوست شود هیچ احساس خجالت نمی‌کرد. به نظرش می‌رسید خیلی خوب می‌تواند دربارهٔ خلق و خوی آدمها قضاوت کند و مواظب رفتارهای احتمالاً غیرمنطقی جوانهای تنها باشد.

به هر حال بدون رودربایستی به او لبخند زد و مرد جوان هم مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی که ریسمانش را کشیده باشند فوراً گفت:

ـ حالت چطور است؟ جای خوبی است. شما زیاد این طرف‌ها می‌آیی؟

ـ تقریباً هر روز.

ـ اما من از بخت بد تا حالا اینجا نیامده بودم. ناهارت همان بود که داشتی می‌خوردی؟

ـ بله.

ـ انگار زیاد غذاخور نیستی. اگر من فقط دو تا ساندویچ بخورم از گرسنگی می‌میرم. دوست داری با هم برویم به اس. پی. اُ، در جادهٔ تاتنم کورت، یک سوسیس بخوریم؟

ـ نه، متشکرم. میل ندارم. الآن بیشتر از این نمی‌توانم بخورم.

ویکتوریا تقریباً انتظار داشت مرد جوان بگوید: «خب، یک روز دیگر.» اما او این کار را نکرد. فقط یک آه کشید ... بعد گفت:

ـ اسم من ادوارد است، اسم شما چیه؟

ـ ویکتوریا.

ـ چرا خانواده دوست داشتند تو را به اسم یک ایستگاه راه‌آهن صدا بزنند؟

ویکتوریا به او یادآوری کرد که ویکتوریا فقط یک ایستگاه راه‌آهن نیست. ملکه ویکتوریا هم هست.

ـ اِی‌ئی، بله. اسم فامیلت چیه؟

ـ جونز.

ـ ویکتوریا جونز.

ادوارد چند بار آن را تکرار کرد. بعد، سرش را تکان داد و گفت:
ـ خب، به هم نمی‌خورند.
ویکتوریا با کمی دلخوری گفت:
ـ بله، حق با شماست. اگر اسمم جِنی بود تقریباً بهتر بود ... جنی جونز. اما ویکتوریا به یک چیزی احتیاج دارد که تقریباً به آن بخورد. مثلاً ویکتوریا سکویل‌ـوست. این چیزی است که آدم به آن احتیاج دارد. یک چیزی که توی دهن بگردد.
ادوارد با علاقه نظر موافق داد و گفت:
ـ می‌توانی یک چیزی به جونز اضافه کنی؟
ـ بِدفورد جونز.
ـ کریزبروک جونز.
ـ سِنت کلیر جونز.
ـ لانزدیل جونز.
این سرگرمی خوشمزه با نگاه ادوارد به ساعتش و کشیدن یک فریاد خیلی بلند قطع شد.
ـ ای وای، من باید خیلی زود برگردم بروم پیش رئیس لعنتی‌ام ... خب ... تو چطور؟
ـ من شغلی ندارم. امروز صبح اخراجم کردند.
ادوارد واقعاً ناراحت شد و گفت:
ـ اوه، باید بگویم متأسفم.
ـ نه، لازم نیست متأسف باشی. چون من خودم اصلاً ناراحت نیستم. به یک دلیل، خیلی زود یک شغل دیگر پیدا می‌کنم. به‌علاوه، این خودش تقریباً اتفاق جالبی بود.
و باز با معطل کردن ادوارد برای رفتن سر کارش، جریان آن روز صبح را با آب و تاب برایش شرح داد و ادای خانم گرین‌هولتز را، در حالی که ادوارد بسیار تعجب کرده بود و لذت می‌برد، دوباره برای او هم درآورد.

ادوارد گفت:

ـ تو واقعاً معرکه‌ای، ویکتوریا. باید می‌رفتی روی صحنه.

ویکتوریا جواب تعریف ادوارد را با تبسمی حاکی از تشکر داد و به او یادآور شد که اگر نمی‌خواهد شغلش را از دست بدهد بهتر است زودتر برگردد سر کارش.

ـ بله ... و من نمی‌توانم به راحتیِ شما شغلی پیدا کنم. تندنویسی باید خیلی شغل عالی باشد.

ادوارد این حرف را در حالی که کمی حسادت در آن احساس می‌شد زد.

ویکتوریا با صراحت گفت:

ـ اما من تندنویس خوبی نیستم. ولی خوشبختانه این روزها حتّی ناشی‌ترین تندنویس‌ها هم بیکار نمی‌مانند. به هر حال چه مراکز آموزشی و چه خیریه‌ها ... هیچ‌کدام نمی‌توانند پول خوبی بدهند و در نتیجه آدمهایی مثل من را استخدام می‌کنند. من کار مربوط به علوم را بیشتر می‌پسندم. می‌دانی، عبارات و اسامی علمی آن‌قدر مشکل است که اگر شما نتوانی آنها را صحیح بنویسی مایهٔ شرمندگی نیست، چون هیچ کس نمی‌تواند این کار را بکند. راستی، شغل شما چیه؟ مثل اینکه در یکی از نیروها خدمت می‌کردی، نیروی هوایی سلطنتی؟

ـ خوب حدس زدی.

ـ خلبان هواپیمای جنگی؟

ـ باز هم درست گفتی. آنها دربارهٔ پیدا کردن شغل و رفع نیازهای دیگز ما عالی عمل می‌کردند. اما اشکال اینجا بود که ما مخصوصاً کار فکری نمی‌توانیم انجام دهیم. منظورم این است که در نیروی‌هوایی لازم نیست آدم زیاد از مغزش استفاده کند. آنها یک محل کار با مقداری زیادی پرونده و اعداد و ارقام در اختیار من گذاشتند و گفتند باید این کارها را انجام دهی. اما من نتوانستم ادامه دهم. همهٔ آن چیزها به نظرم بی‌معنی می‌آمد. می‌دانی، وقتی آدم می‌بیند اصلاً نمی‌تواند مفید باشد

کم‌کم دلسرد می‌شود.

ویکتوریا به نشانهٔ همدردی سرش را تکان داد .... ادوارد با ناراحتی دنبال حرف خود را گرفت و گفت:

ـ من در جریان کارها نیستم. دیگر زیاد از چیزی خبر ندارم. زمان جنگ وضع خیلی خوب بود ... آدم می‌توانست امیدوار باشد ... مثلاً من مدال شجاعت گرفتم ... اما حالا ... طوری است که دارم قطع امید می‌کنم.

ویکتوریا گفت:

ـ ولی باید ....

اما ادامه نداد، چون احساس کرد نمی‌تواند در رابطه با آن ویژگیهایی که برای صاحبانشان مدال شجاعت آوردند اظهار عقیده کند و بگوید به هر حال آنها باید در دنیای ۱۹۵۰ نیز برای خود جایی داشته باشند.

ادوارد گفت:

ـ یعنی من از اینکه می‌بینم در هیچ کاری سررشته‌ای ندارم تا اندازه‌ای احساس سرخوردگی می‌کنم. خب ... حالا بهتر است عجله کنم ... راستی ... اشکال ندارد ... واقعاً خیلی پررویی می‌خواهد ... اگر من فقط بتوانم ...

و تا ویکتوریا هیجان‌زده و با تعجب و مِن مِن خواست حرفی بزند، ادوارد یک دوربین آماده کرد و گفت:

ـ خیلی دوست دارم یک عکس فوری از شما داشته باشم. می‌دانی، من فردا عازم بغداد هستم.

ویکتوریا در حالی‌که بوضوح نومید به نظر می‌رسید فریاد زد:

ـ بغداد؟

ـ بله، امّا ... الآن ... دلم می‌خواهد این طور نبود. قبلاً، امروز صبح، از این موضوع خیلی خوشحال بودم. علت اینکه این شغل را گرفتم واقعاً این بود ... که از این کشور بروم بیرون.

ـ چه‌جور شغلی است؟

ـ نسبتاً بد نیست. به ادبیات، شعر و این جور چیزها مربوط می‌شود. یک دکتر به اسم رَتبون رئیسش است. یک عالمه «حرف» دنبال اسمش هست. یک جوری با احساس از پشت عینکش به آدم نگاه می‌کند. علاقهٔ فوق‌العاده‌ای به ترویج اصول اخلاقی و معنوی و توسعهٔ آن در نقاط دور و نزدیک دارد. در مناطق دورافتاده کتاب‌فروشی باز می‌کند ... همین الآن یکی در بغداد دایر کرده. او نوشته‌ها و آثار شکسپیر و میلتون را می‌دهد برایش به زبانهای عربی، کُردی، فارسی و ارمنی ترجمه کنند و بیش از همه آنها را در معرض دید می‌گذارد. به نظر من کار احمقانه‌ای است. چون کنسولگری بریتانیا همهٔ این کارها را خیلی بهتر، در سطح تمام منطقه، انجام می‌دهد.

به هر حال همین است که هست. این طوری برای من هم یک شغل فراهم شده، پس نباید شکایتی داشته باشم.

ویکتوریا پرسید:

ـ شما عملاً کارت چیه؟

ـ راستش، من می‌شوم بله‌قربان‌گو و خرحمّال شخصی این آقا. خرید بلیت، رزرو جا، پر کردن فرمهای گذرنامه، نظارت بر بسته‌بندی کتابهای راهنما، سرکشی به این طرف و آن طرف و همه جا. بعد قرار است آنجا من با تشکیل سازمانی (نوعی جنبش دهن‌پرکن برای جوانان) وسیلهٔ آشنایی همهٔ ملتها را برای بالا رفتن سطح فرهنگ در منطقه فراهم کنم.

لحن ادوارد کم‌کم غم‌انگیزتر می‌شد و اضافه کرد:

ـ راستش، کار بیخودی است. نه؟

ویکتوریا دیگر چیزی نداشت برای اظهار همدردی بگوید.

ادوارد گفت:

ـ خب، اگر اشکالی ندارد ... یکی از پهلو و یکی هم درست از روبه‌رو می‌گیرم ... اوه. به نظر من این طوری خیلی عالی است.

دوربین دوبار صدا کرد و ویکتوریا قیافهٔ زن جوانی را پیدا کرده بود

که توانسته نظر یکی از افراد جنس مخالف مورد علاقه‌اش را جلب کند و احساس خوشی به او دست داده است.

ادوارد گفت:

ـ اما واقعاً خوب نیست درست حالا که با شما آشنا شدم مجبورم از اینجا بروم. قبلاً هم تقریباً به شک افتاده بودم ... اما در آخرین لحظه فکر کردم نمی‌توانم این کار را بکنم ... یعنی بعد از پر کردن این همه فرمهای لعنتی، گرفتن گذرنامه و خیلی چیزهای دیگر، دیدم کار خوبی نیست. هان؟

ویکتوریا او را دلداری داد و گفت:

ـ شاید آنجا به آن بدی هم که فکر می‌کنی نباشد.

ادوارد با لحنی مردد گفت:

ـ نه، نه.

بعد اضافه کرد:

ـ خنده‌دار اینجاست که من فکر می‌کنم یک جایی کلکی توی کارشان هست.

ـ کلک؟

ـ بله، یک وضعیت دروغی. نپرس برای چی. چون دلیل ندارم. یک‌جور احساس که بعضی مواقع به آدم دست می‌دهد. یک بار این احساس را راجع به روزنهٔ روغن پیدا کردم. شروع کردم به داد و بیداد. بعد معلوم شد یک واشر درون مخزن یدکی دنده گیر کرده است.

کلمات فنی تخصصی که ادوارد برای بیان منظورش به کار برد فهم آنها را برای ویکتور مشکل کرد، اما به‌طور کلی متوجه منظور او شد.

ـ شما فکر می‌کنی او یک شیاد است ... رابتون؟

ـ نمی‌توانم بگویم چطور ممکن است باشد. منظورم این است که او آدمی باسواد و محترم است و به اجتماعاتی از این قبیل تعلق دارد. یک‌جورهایی با اسقفها و رؤسای دانشگاهها دمخور است ... نه، این فقط یک احساس است. خب، بعداً معلوم خواهد شد. فعلاً خداحافظ.

کاش تو هم می‌توانستی بیایی.

ویکتوریا گفت:

ـ آره، کاش می‌توانستم.

ـ خب، حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

ویکتوریا با لحنی محزون گفت:

ـ به نمایندگی سنت گیلدریک سر می‌زنم و دنبال یک شغل دیگر می‌گردم.

ادوارد گفت:

ـ خداحافظ ویکتوریا.

بعد در همین رابطه یک جمله به زبان فرانسه که با لهجهٔ غلیظ انگلیسی ادا شد به آن اضافه کرد و گفت:

ـ این بچه قرطی‌های فرانسوی این‌جور موقعها خوب می‌دانند چطور برای هم تعارف تیکه پاره کنند ... اما جوانهای انگلیسی فقط بلدند غُر بزنند و با آه و ناله بگویند جدایی غم شیرینی است ... احمقهای نفهم.

ـ خداحافظ ادوارد، خدا به همراهت.

ـ فکر نمی‌کنم تو دیگر هیچ‌وقت یاد من کنی.

ـ چرا، می‌کنم.

ـ تو با همهٔ دخترهایی که من تا حالا دیده‌ام فرق داری ... فقط دلم می‌خواهد ...

ناگهان صدای زنگ ساعت بلند شد. ادوارد گفت:

ـ ای دادوبیداد! الآن باید پرواز کنم بروم ...

او بسرعت دور شد و در دل لندن بزرگ از نظر ناپدید گردید. ویکتوریا همان‌طور روی صندلی نشست و به فکر فرورفت. دو موضوع مجزا از هم ذهنش را مشغول کرده بود:

یکی به ماجرای رومئو و ژولیت مربوط می‌شد. ویکتوریا احساس می‌کرد وضعیت او و ادوارد تا اندازه‌ای شبیه آن دو عاشق سرگشته است. گرچه رومئو و ژولیت احساسات خود را با هیجان و وضوح

بیشتری بیان کرده بودند. اما به نظر ویکتوریا وضعیت در هر دو مورد یکی بود: طرز روبه‌رو شدن با هم، عشق ناگهانی ... سرخوردگی ... و جدا افتادن دو دلباخته از یکدیگر. شعری را که یک موقع پرستار پیرش اغلب تکرار می‌کرد به یاد آورد:

جومبو به آلیس گفت دوستت دارم.
آلیس به جومبو گفت باور نمی‌کنم داشته باشی.
اگر واقعاً آن‌طور که می‌گویی مرا دوست داشتی
به امریکا نمی‌رفتی و مرا در این باغ‌وحش تنها نمی‌گذاشتی.

بغداد را بگذار جای امریکا، می‌بینی خودش است.

ویکتوریا بالاخره از جا بلند شد، خرده‌نان‌ها را از روی دامنش تکان داد، بسرعت از فیتزجیمز گاردن بیرون آمد و به سمت خیابان گاوئر به راه افتاد.

ویکتوریا به دو تصمیم فکر می‌کرد. یکی اینکه (مثل ژولیت) این مرد جوان را دوست داشته باشد و قصدش این باشد که بالاخره به او برسد.

تصمیم دوم ویکتوریا این بود که چون ادوارد بزودی در بغداد خواهد بود، تنها کاری که باید بکند این است که او هم به بغداد برود. و الآن در این فکر بود که چطور آن را عملی کند و شک نداشت که این موضوع بالاخره یک‌جوری قابل اجراست. او دختر جوانِ خوشبین و باارادهای بود.

جملهٔ «جدایی غم شیرینی است»، به‌عنوان یک احساس، برای او در مقایسه با ادوارد از جذابیت بیشتری برخوردار نبود.

ویکتوریا در دل گفت: «من باید یک طوری خودم را به بغداد برسانم.»

فصل سوم

۱

هتل ساوُی از دوشیزه آنا شِلِه به گرمی زیاد و آن‌طور که درخور یک مشتری قدیمی و عزیز است استقبال کرد ... حالِ آقای مورگانتال را از او پرسیدند ... و با اطمینان به او گفتند اگر احساس کرد اتاقش مورد پسندش نیست، فقط کافی است به آنها اطلاع دهد ... چون آنا شِلِه دلار رو می‌کرد.

دوشیزه شِلِه حمام گرفت، لباس پوشید و به کنسینگتون نامی تلفن زد. بعد با آسانسور به طبقهٔ پایین رفت. از در گردان گذشت، یک تاکسی گرفت و دستور داد او را به فروشگاه کارتیه در خیابان باند ببرد. همین‌که تاکسی از محوطهٔ ساوی خارج و وارد خیابان باند شد، مردی کوچک‌اندام و سیه‌چرده که از پشت شیشه به داخل یک مغازه نگاه می‌کرد نگاهی به ساعتش انداخت و سوار یک تاکسی شد که داشت بی‌خیال از کنارش می‌گذشت و لحظه‌ای قبل به طوری غیرمعمول به اشارهٔ یک زن خیلی مضطرب با دو بسته بار اعتنایی نکرده بود.

این تاکسی در طول خیابان استرند به حرکت درآمد و تاکسی اول را زیر نظر گرفت. همین‌که این دو تاکسی موقع دور زدن میدان ترافالگار پشت چراغ قرمز ایستادند، مردی که در تاکسی دوم بود از شیشهٔ سمت چپ به بیرون اشارهٔ کوچکی کرد. یک خودرو شخصی که در خیابان فرعی کنار آدمیرالتی آرک توقف کرده بود فوراً راه افتاد، وارد ترافیک سنگین خیابان شد و پشت تاکسی دوم قرار گرفت. خودروها دوباره به حرکت درآمدند. همین‌که تاکسی آنا شِلِه به دنبال انبوه خودروهای

دیگر به سمت چپ پیچید و وارد پال مال شد، تاکسی حامل مرد سیه‌چرده به راست منحرف شد تا در ادامه میدان ترافالگار را دور بزند. خودرو «استاندارد» شخصی خاکستری‌رنگ در این لحظه درست پشت خودرو آنا شِلِه قرار داشت و داخل آن دو نفر دیده می‌شد: یک جوان موبور با قیافهٔ نسبتاً عادی در پشت فرمان و یک زن جوان با لباس شیک در کنار او. استاندارد، که تاکسی حامل آنا شِلِه را در طول خیابان پیکادیلی و خیابان باند تعقیب کرده بود، در اینجا برای یک لحظه کنار جدول ایستاد. زن جوان پیاده شد و با خوشرویی و به رسم معمول اظهار داشت:

ـ خیلی ممنونم.

خودرو دوباره به حرکت درآمد. زن جوان حین راه رفتن هر چند لحظه یک بار به داخل یکی از ویترینها نگاه می‌کرد. یک مانع عبور و مرور را متوقف کرد. زن جوان از دو خودروِ استاندارد و تاکسی آنا شِلِه هر دو جلو افتاد. و بالاخره به کارتیه رسید و وارد آن شد.

آنا شِلِه کرایهٔ تاکسی را داد و وارد یک جواهرفروشی شد. مدتی را برای دیدن جواهرات گوناگون صرف کرد و بالاخره یک انگشترِ یاقوتِ الماس‌نشان خریداری کرد و بابت آن چک یکی از بانکهای لندن را داد. معاون فروشگاه با دیدن نام صاحب چک رفتار محترمانه‌تری از خود نشان داد و گفت:

ـ خوشحالم که شما را دوباره در لندن می‌بینم، دوشیزه شِلِه. آقای مورگانتال هم اینجا هستند؟

ـ نه.

ـ من نمی‌دانستم. ما یک یاقوت ستاره‌ای خیلی عالی اینجا داریم. می‌دانم ایشان خیلی به یاقوتهای ستاره‌ای علاقه دارند. دوست دارید نگاهی بیندازید؟

دوشیزه شِلِه ابراز تمایل کرد آن را ببیند. بعد، ضمن تعریف، قول داد موضوع را به اطلاع آقای مورگانتال برساند.

او دوباره وارد خیابان استرند شد و آن زن جوان هم که همان موقع

داشت به جعبهٔ گوشواره‌ها نگاه می‌کرد گفت نمی‌تواند تصمیم بگیرد کدام یک را انتخاب کند و از آنجا بیرون آمد.

خودرو استاندارد خاکستری‌رنگ بعد از آنکه در خیابان گرافتون به سمت چپ تا خیابان پیکادیلی به حرکت خود ادامه داده بود، حالا دوباره داشت در خیابان باند بالا می‌آمد. زن جوان هیچ به او آشنایی نداد.

آنا شِلِه دوباره به آرکِید برگشت، وارد یک گل‌فروشی شد و سه دستهٔ دوازده‌تایی گل زرد ساقه‌بلند، یک گلدان پر از بنفشه‌های ارغوانی، یک دستهٔ دوازده‌تایی یاس سفید و یک گلدان پر از گل ابریشم خرید و سفارش کرد آنها را به آدرسی که داد ببرند.

ـ دوازده پوند و هیجده شیلینگ می‌شود، خانم.

آنا شِلِه پول را پرداخت کرد و بیرون رفت. زن جوانی که تازه وارد گل‌فروشی شده بود راجع به قیمت یک دسته گل زرد پامچال سؤال کرد، اما نخرید. آنا شِلِه از نیمهٔ خیابان باند وارد خیابان برلینگتون شد و پیچید توی ساویل رو. او در اینجا داخل یک مغازهٔ خیاطی شد. این خیاطی در اصل ویژهٔ مردها بود اما گاهی قبول می‌کرد برای خانمهایی که نظر لطفی به آنها داشت نیز لباس بدوزد.

آقای بولفورد از دوشیزه شِلِه آن‌طور که شایستهٔ یک مشتری قابل احترام و عزیز بود استقبال کرد. بعد آنها دربارهٔ پارچه‌ای که برای دوخت لباس لازم بود صحبت کردند.

ـ خوشبختانه من می‌توانم پارچه‌های صادراتی خودمان را تهیه کنم. کی می‌خواهید به نیویورک مراجعت کنید، دوشیزه شِلِه؟

ـ روز بیست و سوم.

ـ خب، پس ما بخوبی ترتیب آن را می‌دهیم. لابد با کشتی سفر می‌کنید.

ـ بله.

ـ از امریکا چه خبر؟ اینجا که وضع هیچ خوب نیست ... واقعاً خوب نیست.

آقای بولفورد سرش را طوری تکان داد که انگار یک دکتر داشت از یک مریض صحبت می‌کرد.

ـ اینجا کسی دست و دلش به کار نمی‌رود، متوجه منظورم که هستید، و شما کسی را پیدا نمی‌کنید که بخواهد یک کار خوب که بتواند به آن افتخار کند برایش انجام شود. می‌دانید چه کسی لباس شما را بُرش خواهد زد؟ آقای لنت‌ویک ... هفتاد و دو سالش است. او تنها کسی است که من در اختیار دارم و می‌توانم اعتماد کنم برای بهترین مشتریهایم لباس ببُرد. بقیه هم ...

آقای بولفورد با اشارهٔ دستِ چاقالویش بقیه را پس زد ... او گفت:

ـ کیفیت. این چیزی است که کشور ما به آن شهرت داشت. کیفیت! هرچه پول می‌دادی آش می‌خوردی. حالا وقتی ما به صورت انبوه تولید می‌کنیم خوب از کار درنمی‌آید. این یک حقیقت است. به درد کشور شما می‌خورد، دوشیزه شِلِه. اگر هر کاری که آدم می‌خواهد بکند به اندازهٔ کافی برای آن وقت صرف کند و زحمت بکشد، آن‌وقت یک چیزی به دست می‌آید که هیچ کس در دنیا نمی‌تواند از آن ایراد بگیرد. خب، پرو اول را کی بگذاریم؟ هفتهٔ دیگر این موقع خوب است؟ ساعت یازده و نیم؟

ـ خیلی متشکرم.

آنا شِلِه در راهرو نیمه‌تاریک سر راه خود بسته‌های اجناس مختلف را دور زد و دوباره به محوطهٔ باز و روشنایی رسید. بعد یک تاکسی گرفت و به ساوُی برگشت. تاکسی دیگری که در طرف دیگر خیابان پارک کرده بود و یک مرد کوچک‌اندام سیه‌چرده در آن بود نیز از همان مسیر آمد، اما وارد ساوُی نشد. دور زد به طرف اِمبنکمنت رفت و یک زن قدکوتاه چاق را که لحظه‌ای قبل از در مربوط به کارکنان ساوُی خارج شده بود سوار کرد.

ـ چه کار کردی، لوئیزا؟ اتاقش را جستجو کردی؟

ـ بله، چیزی نبود.

آنا شِلِه در رستوران هتل ناهارش را خورد. بغل پنجره یک میز برایش کنار گذاشته بودند. مدیر هتل با لحنی محبت‌آمیز احوال اوتو مورگانتال را از او جویا شد.

آنا شِلِه بعد از ناهار کلید اتاقش را گرفت و به طبقهٔ بالا رفت. رختخواب مرتب شده بود، حوله‌های حمام را عوض کرده بودند و همه‌چیز تروتمیز بود. آنا به طرف دو چمدان سبکی که با هواپیما آورده بود رفت. یکی از آنها باز و دیگری قفل بود. آنا نگاهی به محتویات چمدان باز انداخت، یک کلید از کیفش بیرون آورد و آن یکی را هم باز کرد. همه‌چیز مرتب و درست همان‌طور که خودش تا کرده و گذاشته بود دیده می‌شد. ظاهراً هیچ چیز دست نخورده و جابه‌جا نشده بود. یک کیف‌دستی چرمی روی همه بود. یک دوربین کوچک لِیکا و دو حلقه فیلم در یک گوشه قرار داشت. فیلمها هنوز سالم و بازنشده بودند. آنا با ناخن درِ جعبهٔ فیلم را کشید و بلند کرد. بعد یک لبخند زد. یک تار موی زردرنگ تقریباً غیرقابل تشخیص قبلاً آنجا گذاشته بود، اما اثری از آن نبود. با دقت کمی پودر روی سطح چرمی و براق کیف‌دستی ریخت و بعد یک فوت کرد. کیف‌دستی همان‌طور تمیز و برّاق بود و هیچ اثر انگشتی روی آن دیده نمی‌شد. در صورتی که آن روز، پس از آنکه مقداری مایع براق‌کننده به موهای طلایی‌اش زد، آن کیف را با دست برداشت. باید اثر انگشت روی آن مانده باشد، اثر انگشت خودش. او دوباره خندید و در دل گفت:

ـ کارشان خوب بوده، اما نه به آن خوبی که باید ...

بعد کیف سفری‌اش را بدقت جمع و جور کرد و دوباره به طبقهٔ پایین رفت. یک تاکسی گرفت و به راننده گفت به اِلمزلی گاردنز شمارهٔ ۱۷ برود. اِلمزلی گاردنز در منطقه‌ای آرام و دنج قرار دارد.

آنا کرایهٔ تاکسی را داد، از چند پله بالا رفت و زنگ یک در ورودی بی‌رنگ و رو را فشار داد. بعد از چند دقیقه یک زن مسن با قیافهٔ مشکوک در را باز کرد اما بلافاصله قیافهٔ شادی به خود گرفت و گفت:

ـ دوشیزه اِلسی چقدر از دیدنت خوشحال می‌شود! او الآن در اتاق مطالعه آن عقب است. فقط شوق دیدار توست که روحیه‌اش را خوب نگه داشته است.

آنا فوراً در طول راهرو تاریک به راه افتاد و دری را در انتهای دیگر آن باز کرد. اتاق کوچکی که به آن وارد شد رنگ و رو رفته اما راحت و خوب با صندلیهای چرمی کهنهٔ بزرگ بود. زنی که روی یکی از آنها نشسته بود فوراً از جا پرید و گفت:

ـ آنا، عزیزم.

ـ اِلسی.

دو زن همدیگر را به گرمی بوسیدند. اِلسی گفت:

ـ ترتیب همه چیز داده شده. من امشب می‌روم آنجا. امیدوارم ...

آنا گفت:

ـ خوشحال باش، همه چیز به خوبی و خوشی انجام می‌شود.

۲

مرد کوچک‌اندام سیه‌چرده که بارانی به تن داشت وارد یک باجهٔ تلفن عمومی در ایستگاه راه‌آهن های استریت کنینگتون شد و شماره گرفت.

ـ شرکت وال‌هالا گرامافون؟

ـ بله.

ـ سندرز صحبت می‌کند.

ـ سندرزِ رودخانه؟ کدام رودخانه؟

ـ رودخانهٔ دجله. می‌خواستم بگویم آ. اِس.[1] امروز صبح از نیویورک وارد شد. به کارتیه سر زد و یک انگشترِ یاقوتِ الماس‌نشان به ارزش یکصد و بیست پوند خرید. به گل‌فروشی جین کنت رفت و مقداری گل به ارزش دوازده پوند و هجده شیلینگ خریداری کرد و به بیمارستانی

---

۱. آنا شِیله.

در پورت‌لندپلیس فرستاد. از آنجا برای دوخت یک دست کت و دامن به خیاط‌خانهٔ «بولفورد و اِیوری» مراجعه کرد. تا حالا دیده نشده در هیچ‌کدام از این فروشگاهها تماس مشکوک داشته باشد. با وجود این در آینده بدقت تحت نظر خواهند بود. اتاق آ. اِس. جستجو شد. چیز مشکولی به دست نیامد. نامه‌هایی که در کیف‌دستی داخل چمدان او پیدا شد راجع به ارتباط پیپر مِرگر با ولفنشتن بود. هیچ چیز غیرعادی وجود ندارد. یک دوربین و دو حلقه فیلم که ظاهراً دست‌نخورده بودند پیدا شد. که چون احتمال می‌رفت از نوع فیلمهای فسفاتی باشند آنها را با فیلمهای دیگر عوض کردیم. اما فیلمهای اصلی طبق گزارش واقعاً دست‌نخورده بودند. بعد آ. اس. با یک کیف‌دستی کوچک به منزل خواهرش در المزلی گاردنز شمارهٔ ۱۷ رفت. خواهرش امشب برای یک عمل جراحی داخلی به بیمارستانی در پورتلند پلیس مراجعه کرده است که مسئولان بیماستان تأیید کرده‌اند. به‌علاوه دفتر ثبت جراحی نیز این موضوع را نشان می‌دهد. ملاقات آ. اس. کاملاً عادی و بدون هیچ‌گونه پنهان‌کاری به نظر می‌رسد. و هیچ نگرانی یا علامتی که نشان دهد متوجه تحت‌نظر بودنش باشد از خود بروز نداده است. طبق اطلاع، او امشب را در بیمارستان خواهد بود. اتاق خودش را هم در ساوُی هنوز در اختیار دارد. جهت مراجعه به نیویورک برای بیست‌وسوم در هواپیما جا رزرو کرده است.

مردی که خود را سندرزِ رودخانه معرفی کرده بود کمی مکث کرد و به عنوان حسن‌ختام اضافه کرد:

ـ اگر از من می‌پرسی این کارها همه‌اش مسخره‌بازی است. پول حرام کردن است. و این خانم هم همین کار را می‌کند. آخر آدم دوازده پوند و هجده شیلینگ می‌دهد برای گل! من از شما می‌پرسم!

فصل چهارم

۱

آن‌طور که قیافهٔ شاد و شنگول ویکتوریا نشان می‌داد معلوم بود او حتی یک لحظه هم به فکرش نرسیده که ممکن است نتواند به هدفش برسد. یعنی او از آنهایی نبود که فکر کند فقط همان یک بار توانسته آن کسی را که الآن دوست دارد به طور اتفاقی ببیند.

بدون شک این از بدبیاری‌اش بود که، خُب ... وقتی ... متوجه می‌شود گلویش پیش جوان خوش‌بر و رویی گیر کرده، معلوم می‌شود آن جوان درست همان موقع عازم جایی در فاصلهٔ سه هزار مایل دورتر است. چی می‌شد اگر خیلی ساده عازم ابردین، بروکسل، یا حتی بیرمنگام بود؟

ویکتوریا فکر کرد این هم از شانس اوست که او رفته به بغداد! به هر حال گرچه ممکن بود کار آسانی نباشد، او تصمیم گرفت هرطور شده خودش را به بغداد برساند.

ویکتوریا با عزم راسخ در طول جادهٔ تاتنم که راهها و وسایل رسیدن به مقصودش، بغداد، در آن دیده می‌شد به راه افتاد. در بغداد چه خبر بود؟ آن‌طور که ادوارد می‌گفت کار فرهنگی. آیا او می‌تواند یک جوری کار فرهنگی کند؟ یونسکو؟ یونسکو دائم داشت مردم را به این طرف و آن طرف می‌فرستاد، گاهی به بهترین جاها. بعد با خود فکر کرد: «اما قبلاً زنهای جوان با تحصیلات دانشگاهی و از طبقات بالا را به این جور جاها اعزام می‌کردند.»

ویکتوریا بالاخره تصمیم گرفت به ترتیب عمل کند. بالاخره راهش را به طرف یک بنگاه مسافرتی کج کرد و با تحقیقاتی که انجام داد معلوم شد ظاهراً برای رفتن به بغداد مشکلی وجود ندارد. او می‌توانست از راه هوا، از راه طولانی آبی به بصره، با قطار به مارسی و از آنجا با کشتی به بیروت، و از راه صحرا با ماشین به بغداد برسد. از راه مصر هم امکان‌پذیر بود. و اگر می‌خواست می‌توانست تمام این راه را با قطار طی کند. اما فعلاً گرفتن ویزا مشکل بود و راه حل مطمئنی نبود، چون احتمال داشت موقع دریافت مدت اعتبار آن عملاً منقضی شده باشد. بغداد در منطقهٔ استرلینگ قرار داشت و در نتیجه اشکال پولی به وجود نمی‌آمد. البته نه اینکه اصلاً اشکالی پیش نیاید. کلاً تا موقعی که یک نفر بین شصت تا یکصد پوند پول نقد داشته باشد برای رسیدن به بغداد با اشکال روبه‌رو نخواهد شد.

از آنجایی که ویکتوریا در این لحظه بجز سه پوند و ده شیلینگ (نُه پنس کم)، با یک دوازده شیلینگ اضافی دیگر و پنج پوند هم در حساب پس‌انداز پست بانک پول دیگری نداشت، رسیدن به یک راه‌حل ساده و فوری اصلاً امکان‌پذیر نبود.

او به‌طور آزمایشی دربارهٔ مشاغلی مثل مهمانداری هواپیما تحقیقاتی کرد، اما به او گفته شد این جور شغلها خواهان زیاد دارد و فعلاً عدهٔ زیادی در لیست انتظار هستند.

ویکتوریا بعد به نمایندگی سنت گیلدریک سر زد. در آنجا هم خانم اسپنسر از پشت میز باشکوهش طوری حرف زد که انگار او حالا حالاها باید به آنجا برود و بیاید.

ـ ای وای، دوشیزه جونز، دوباره شغلت را از دست دادی؟ من واقعاً امیدوار بودم این یکی آخری ...

ویکتوریا با لحنی جدی گفت:

ـ اصلاً غیرممکن بود. من واقعاً نمی‌توانم برای شما خوب توضیح بدهم که چه بدبختی را باید تحمل می‌کردم.

گونه‌های رنگ‌پریدهٔ دوشیزه اسپنسر کمی سرخ شد و گفت:
ـ نه، هیچ فکر نمی‌کنم ... به نظر من آن آقا چنین آدمی نبود. البته اخلاقش کمی تند است ... امیدوارم واقعاً ...
ویکتوریا لبخند ملیحی زد و گفت:
ـ هیچ مهم نیست، من می‌توانم از خودم مواظبت کنم.
ـ آه، البته، اما ناراحتی‌اش.
ویکتوریا گفت:
ـ بله. ناراحتی دارد. اما....
و دوباره لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست.
دوشیزه اسپنسر نگاهی به دفترش انداخت و گفت:
ـ مؤسسهٔ کمک به مادران بی‌شوهر، سنت لئوناردو، احتیاج به یک ماشین‌نویس دارد. البته پول زیادی نمی‌دهد ...
ویکتوریا با نومیدی پرسید:
ـ ممکن است یک شغل در بغداد پیدا شود؟
دوشیزه اسپنسر شگفت‌زده پرسید:
ـ در بغداد؟
ویکتوریا به نظرش رسید اگر گفته بود کامچاتکا یا قطب جنوب هم همین طور می‌شد. بعد گفت:
ـ من خیلی دوست دارم بروم بغداد.
ـ فکر نمی‌کنم ... منظورت به‌عنوان منشی است؟
ویکتوریا گفت:
ـ هرچی. به عنوان پرستار، آشپز یا برای مراقبت از یک دیوانه. هرچه می‌خواهد باشد.
دوشیزه اسپنسر سرش را تکان داد و گفت:
ـ متأسفانه زیاد نمی‌توانم امید داشته باشم. دیروز یک خانم با دو دختربچه می‌خواست برود به استرالیا.
ویکتوریا با اشارهٔ دست گفت:

ـ استرالیا نه.

بعد از جا برخاست و گفت:

ـ به هر حال اگر خبری شد به من اطلاع بدهید. فقط اینکه پول کرایه‌ام را بدهند که بتوانم از اینجا خارج شوم ... همین‌قدر احتیاج دارم.

و وقتی دید آن خانم خیلی تعجب کرده برایش شرح داد و گفت:

ـ راستش ... من ... آنجا خویشانی دارم ... که به من گفته‌اند آنجا شغلهای خوب با دستمزد زیاد خیلی پیدا می‌شود. اما آدم باید اول خودش را به آنجا برساند.

و همان‌طور که داشت از نمایندگی سینت گیلدریک خارج می‌شد با خودش گفت:

ـ بله، آدم باید برود آنجا.

این هم برای ویکتوریا یک ناراحتی شده بود که هر وقت ناگهان فکرش روی یک نام یا موضوعِ بخصوص متمرکز می‌شد، انگار به صورت عادت درآمده باشد، ناگهان همه‌چیز به او فشار می‌آورد که به بغداد فکر کند.

در روزنامه‌ای که بعدازظهر خرید خبر کوتاهی دربارهٔ باستان‌شناس معروف، دکتر پونس‌فوت جونز، و حفاریهایی که او در شهر باستانی موریک به فاصلهٔ یکصد و بیست مایلی بغداد شروع کرده بود مطالبی به چشم می‌خورد. یک آگهی هم از خطّ کشتیرانی به بصره (و از آنجا با قطار به بغداد، موصل و غیره ...) صحبت کرده بود. در روزنامه‌ای که روی کشو و وسایلش بود مطالبی راجع به دانشجویان بغدادی، نمایش فیلم دزد بغداد در سینماهای محلی، چیزهایی دربارهٔ یک کتاب‌فروشی بزرگ با کتابهای سطح بالایِ هنری (که او همیشه از پشت شیشه به آنها خیره می‌شد)، و شرح تازه‌ای از زندگی هارون‌الرشید، خلیفهٔ بغداد، در چند سطر با حروف درشت و واضح به چشم می‌خورد.

ناگهان به نظرش رسید انگار همهٔ دنیا دارند از بغداد حرف می‌زنند.

این در حالی بود که تقریباً او تا ساعت ۱۰:۴۵ آن روز بعدازظهر هرگز در هیچ مورد چیزی راجع به بغداد به گوشش نخورده بود. و هرگز راجع به آن فکر نکرده بود.

دورنمای رسیدن به آنجا روشن نبود، اما ویکتوریا دلش نمی‌خواست بهست بردارد. مغزش خوب کار می‌کرد و به این گفته که اگر کسی بخواهد کاری بکند همیشه راهی برای انجام آن وجود دارد اعتقاد داشت.

او آن روز بعدازظهر را به تهیهٔ صورتی از راهکارهای احتمالی اختصاص داد:

به وزارت امورخارجه برود؟

آگهی بدهد؟

به دفتر نمایندگی عراق مراجعه کند؟

راجع به شرکتهای خرما چطور؟

شرکت کشتیرانی دیتو؟

کنسولگری بریتانیا؟

ادارهٔ اطلاعات سلفریج؟

دایرهٔ راهنمایی شهروندان؟

ناچار شد بپذیرد به هیچ‌کدام آنها نمی‌تواند زیاد امیدوار باشد. و به این فهرست اضافه کرد:

ـ هر طور شده یکصد پوند جور کن.

۲

مشغولیت فکری زیاد ویکتوریا در طول شب و احتمالاً رضایت خاطر ناخودآگاه او از اینکه دیگر مجبور نیست حتماً سر ساعت نه صبح در محل کار باشد، باعث شد او خواب بماند.

به هر حال ساعت ده و پنج دقیقه از خواب بیدار شد، فوراً از جا پرید و شروع به پوشیدن لباس کرد. و درست وقتی که داشت آخرین شانه را

به موهای تیره‌رنگ ژولیده‌اش می‌زد صدای زنگ تلفن بلند شد.
ویکتوریا دست برد گوشی را برداشت.
دوشیزه اسپنسر در حالی‌که بشدت هیجان‌زده به نظر می‌رسید از آن‌طرف خط گفت:
ـ خیلی خوشحالم از اینکه موفق شدم شماره‌ات را بگیرم، عزیزم. واقعاً تصادف از این عجیبتر نمی‌شود.
ویکتوریا فریاد زد:
ـ خب؟
ـ همان‌طور که گفتم، یک تصادف فوق‌العاده شگفت‌آور. خانمی به نام هامیلتون کلیپ ... که قرار است سه روز دیگر به بغداد برود ... بازویش شکسته ... و احتیاج به یک نفر دارد تا در طول مسافرت به او کمک کند ... من هم فوراً به شما زنگ زدم. البته نمی‌دانم او به نمایندگیهای دیگر نیز سفارش داده است یا نه.
ویکتوریا گفت:
ـ من دارم می‌آیم. الآن او کجاست؟
ـ در ساؤی.
ـ گفتی اسم مزخرفش چیه؟ تریپ؟
ـ کلیپ، عزیزم. مثل کلیپ کاغذ[1]. اما با دو تا «پ» نوشته می‌شود. نمی‌دانم چرا ...
خانم اسپنسر اضافه کرد:
ـ در ضمن او یک امریکایی است (مثل اینکه با گفتن این حرف همه چیز روشن می‌شود و احتیاج به توضیح دیگری نیست).
ـ خانم کلیپ در ساؤی.
ـ آقا و خانم هامیلتون کلیپ. درواقع آقای کلیپ زنگ زد.
ویکتوریا گفت:

---

۱. Clip، گیرهٔ کاغذ ـ م.

ـ شما یک فرشته‌ای. خداحافظ.

بعد با عجله لباسش را گردگیری کرد و امیدوار بود کمتر کهنه به نظر برسد. موهایش را دوباره شانه زد و طوری مرتب کرد که کم‌پشت‌تر به نظر برسند و بیشتر قیافهٔ یک پرستار و مسافر باتجربه را به او بدهند ... بعد معرفی‌نامه‌ای که از آقای گرین‌هولتز گرفته بود بیرون آورد، اما سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، ما باید بهتر از این باشیم.

ویکتوریا در گرین پارک از یک اتوبوس خط ۹ پیاده شد و به هتل ریتس رفت. نگاه کوتاه او به روزنامه‌ای که یک زن داشت در اتوبوس می‌خواند نتیجهٔ خوبی برایش به بار آورد. فوراً به اتاق مطالعهٔ هتل رفت و از طرف لیدی سینتیا بِردبِری که اعلام شده بود به‌تازگی انگلستان را به مقصد شرق آفریقا ترک کرده است چند خط به‌عنوان تشویق به اسم خودش نوشت ...: «در مراقبت از بیمار کارش عالی است. و از هر جهت شایستگی دارد.»

بعد، از ریتس بیرون آمد، از جاده گذشت، کمی در خیابان اِلبمارل حرکت کرد و وارد هتل بالدرتون شد که به پاتوق روحانیان تراز اول و زنهای بیوهٔ نجیب‌زاده‌های قدیمی که از روستاها آمده‌اند معروف است.

بعد با دست‌خط ساده‌تر و با استفاده از بعضی حروف کوچک و قشنگ یونانی از طرف کشیش لانگو یک معرفی‌نامه نوشت.

ویکتوریا در حالی‌که مجهز به این مدارک بود سوار یکی از اتوبوسهای خط ۹ شد، به ساوُی رفت و در آنجا از قسمت پذیرش راجع به خانم هامیلتون کلیپ پرسید. نام خود را داد و گفت از نمایندگی سینت گیلدریک آمده است. منشی خواست تلفن را به طرف او بکشد، اما مکث کرد، به آن‌طرف سالن نگاه کرد و گفت:

ـ ایشان آقای هامیلتون کلیپ است.

آقای هامیلتون کلیپ یک امریکایی فوق‌العاده قدبلند با موهای تیرهٔ خیلی کم‌پشت و قیافه‌ای مهربان بود که آهسته و شمرده حرف می‌زد.

ویکتوریا اسم خود را به او گفت و نام نمایندگی را هم ذکر کرد.

ـ خب، دوشیزه جونز، حالا بهتر است بیایی بالا و با خانم کلیپ صحبت کنی. او هنوز در اتاقمان است. فکر می‌کنم دارد با یک خانم جوان دیگر مصاحبه می‌کند. اما او ممکن است تا حالا رفته باشد.

قلب ویکتوریا فرو ریخت. «اگر گذاشتند درست بشود!»

آنها با آسانسور به طبقهٔ سوم رفتند.

بعد همان‌طور که داشتند در یک راهرو طولانی مفروش حرکت می‌کردند، یک زن جوان از یک در، در انتهای دیگر راهرو، خارج شد و به طرف آنها آمد. ویکتوریا بر اثر نوعی توهم به نظرش رسید او خودش است که دارد می‌آید. شاید علتش لباس بسیار خوش‌دوختی بود که آن زن به تن داشت. درست همان چیزی که او همیشه دلش می‌خواست داشته باشد و بپوشد. در دل گفت: «خیلی به من می‌آید. اندازه‌هایش هم با من یکی است. چقدر دلم می‌خواهد آنها را می‌کشیدم و از تنش درمی‌آوردم.» گویی به درنده‌خویی زنانهٔ دوران اولیه بازگشت کرده است.

زن جوان از کنار آنها رد شد. یک کلاه مخملی کوچک در یک طرف سر روی موهای بورش قرار داشت و قسمتی از صورتش را مخفی می‌کرد. آقای کلیپ با تعجب برگشت و به او نگاه کرد. با خود گفت: «خب، کی فکرش را می‌کرد او آنا شِلِه باشد.» و برای اینکه ویکتوریا هم اطلاع داشته باشد رو به او کرد و گفت:

ـ ببخشید، دوشیزه جونز، عجیب است، زنی را که یک هفته پیش در نیویورک دیده بودم الآن اینجا بود. او را شناختم، منشی یکی از بانکهای بزرگ بین‌المللی ما ...

و همان‌طور که این حرفها را می‌زد، جلو یکی از درهای توی راهرو ایستاد. کلیدْ روی قفل در آویزان بود. آقای هامیلتون کلیپ آهسته یک ضربه به در زد، آن را باز کرد و کنار ایستاد تا ویکتوریا وارد شود.

خانم هامیلتون کلیپ روی یک صندلی نزدیک پنجره نشسته بود و با

دیدن آنها از جا پرید. او زنی کوچک‌اندام و کوتاه‌قد با چشمانی تیزبین بود و دست راستش توی گچ بود.

شوهرش ویکتوریا را معرفی کرد.

خانم کلیپ با اشتیاق شروع به صحبت کرد و گفت:

ــ می‌بینید چه بدشانسی آوردیم؟ ما در اینجا برنامهٔ سفر خوب و کاملی داشتیم و از بودن در لندن لذت می‌بردیم. کارهایمان همه از روی برنامه انجام می‌شد، و برای مسافرتم هم جا رزرو کرده بودم. من می‌خواهم بروم به دخترم که در عراق است سر بزنم. او شوهر دارد. تقریباً دو سال است او را ندیده‌ام. و حالا این اتفاق پیش آمد. افتادم و شکستگی استخوان پیدا کردم ... این حادثه در وست‌مینیستر آبی اتفاق افتاد. از روی چند پلهٔ سنگی افتادم و این بلا سرم آمد. بعد مرا با عجله به بیمارستان بردند و به دادم رسیدند. روی هم رفته زیاد ناراحت نیستم. به هر حال الآن دست تنها هم هستم. چطور از عهدهٔ این مسافرت بربیایم، نمی‌دانم. جرج در اینجا کار تجاری دارد و اقلاً تا سه هفتهٔ دیگر آزاد نیست. بنابراین پیشنهاد کرد یک پرستار با خودم ببرم ... ولی وقتی به آنجا برسم دیگر به پرستار احتیاج ندارم. سادی هر کاری باشد برایم انجام می‌دهد. در این صورت هم باید کرایهٔ بازگشت پرستار را بدهم. به همین جهت فکر کردم به نمایندگیها زنگ بزنم ببینم کسی هست که مایل باشد همراه من بیاید و فقط کرایهٔ آمدن به آنجا را بگیرد.

من دقیقاً یک پرستار نیستم.

ویکتوریا این حرف را زد تا بدین‌وسیله به آنها بفهماند آن چیزی است که خودش می‌گوید.

ــ اما تجربهٔ زیادی در پرستاری دارم.

او اولین مدرک خود را نشان داد و گفت:

ــ من به مدت یک سال با خانم سینتیا بِردبِری کار می‌کردم. و اگر نامه‌نویسی یا کار منشی‌گری هم لازم باشد، من چند ماه برای عمویم به‌عنوان منشی کار کردم.

ویکتوریا با لحنی حاکی از تواضع ادامه داد:
ـ عموی من کشیش لانگوست.
ـ پس عمویت کشیش است. ای خدا، چه جالب.
ویکتوریا با خود فکر کرد بدون شک خانم و آقای هامیلتون هر دو او را پسندیده‌اند و حالا ممکن است بخواهند بینند حرفهایی که می‌زند درست است یا نه.
خانم هامیلتون دو برگ معرفی‌نامه‌ها را به دست شوهرش داد و با لحنی حاکی از احترام گفت:
ـ واقعاً عالی است. خداخواهی بوده است. این جواب دعاهای ماست.
ویکتوریا در دل گفت:
ـ واقعاً همین‌طور است.
خانم هامیلتون پرسید:
ـ قرار است آنجا به شما شغلی بدهند یا می‌خواهید بروید پیش اقوامتان؟
ویکتوریا در لحظه‌ای که داشت ترتیب آن معرفی‌نامه‌های ساختگی را می‌داد به کلّی فراموش کرده بود که ممکن است مجبور شود برای سفرش به بغداد دلیلی هم بیاورد. و حالا که این‌طور غافلگیر شده بود باید فوراً یک چیزی از خودش درمی‌آورد و می‌گفت. پاراگرافی را که دیروز خوانده بود به خاطر آورد و گفت:
ـ دارم می‌روم پیش عمویم، دکتر پونس‌فوت جونز.
ـ واقعاً؟ همان که باستان‌شناس است؟
ـ بله.
ویکتوریا برای یک لحظه احساس کرد انگار دارد بیش از حد عموهای معروفی را به خودش می‌چسباند.
ـ من فوق‌العاده به کاری که او می‌کند علاقه‌مندم. البته تخصص ویژه‌ای در این مورد ندارم. به همین جهت برای گروه اعزامی این امکان

که مخارج سفر مرا برای خروج از کشور بپردازد وجود نداشت. اما اگر به خرج خودم خارج شوم می‌توانم به آنها ملحق شوم و کاری برایشان انجام دهم.

آقای هامیلتون کلیپ گفت:

ـ باید کار خیلی جالبی باشد. بین‌النهرین واقعاً محلّ خوبی برای اکتشافهای باستان‌شناسی است.

ویکتوریا رو به خانم کلیپ کرد و گفت:

ـ متأسفانه آن عمویم که گفتم کشیش است الآن در اسکاتلند است، اما می‌توانم شماره تلفن منشی‌اش را در لندن به شما بدهم. محل کار او فعلاً در عمارت پیملیکو شمارهٔ ۸۷۶۹۳ است ... که جزئی از فولهام پلیس است. همیشه از ساعت (ویکتوریا نگاهی به ساعت روی پیش‌بخاری انداخت) ۱۱:۳۰ به بعد آنجاست. اگر یک وقت خواسته باشید زنگ بزنید و دربارهٔ من از او سؤال کنید.

خانم کلیپ گفت:

ـ نه، من مطمئنم که ...

اما شوهرش حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ وقت زیادی نداریم. هواپیما پس‌فردا حرکت می‌کند. خب، گذرنامه داری، دوشیزه جونز؟

ـ بله.

ویکتوریا خوشحال بود از اینکه سال گذشته برای گذراندن یک تعطیلات کوتاه به فرانسه رفته بود و گذرنامه‌اش هنوز اعتبار داشت. او اضافه کرد:

ـ من آن را با خودم آوردم. گفتم شاید لازم باشد.

آقای کلیپ با لحنی حاکی از تحسین گفت:

ـ به این می‌گویند کاردانی. اگر داوطلب دیگری هم شانس موفقیت داشت حالا دیگر ندارد. ویکتوریا با داشتن معرفی‌نامه‌های خوب، عموهایش و گذرنامهٔ آماده گوی سبقت را از دیگران ربود.

خانم کلیپ گذرنامه را گرفت و گفت:

ـ این باید تأیید شود. من می‌روم پیش دوستان آقای بورگن در امریکن اکسپرس. او ترتیبش را خواهد داد. شما بهتر است امروز بعدازظهر به آنجا سر بزنید تا هر چیزی را که لازم بود امضا کنید.

ویکتوریا قبول کرد این کار را بکند.

وقتی از آپارتمان بیرون آمد و در را بست، شنید خانم هامیلتون کلیپ به آقای هامیلتون کلیپ می‌گوید:

ـ چه دختر خوب و راستگویی بود. ما واقعاً شانس آوردیم.

ویکتوریا خیلی از این حرف او خوشش آمد.

بعد به محلّ اقامتش برگشت و چسبید به تلفن که اگر خانم هامیلتون کلیپ هوس کرد از منشی کشیش اطلاعاتی دربارهٔ او بگیرد، خودش را آماده کند تا مثل منشی‌ها با ناز و ادا جوابش را بدهد. اما ظاهراً خانم هامیلتون آن‌قدر تحت تأثیر شخصیت او قرار گرفته بود که نمی‌خواست چنین زحمتی به خود بدهد. در ضمن، او یک همسفر بود و این قرارداد برای چند روز بیشتر نبود.

برگه‌ها به‌موقع پر و امضا شدند و ویزای لازم دریافت شد و به ویکتوریا دستور داده شد شب آخر را در ساؤی بگذراند و در دسترس باشد تا بتواند در ساعت هفت صبح روز بعد به خانم کلیپ کمک کند و او را به فرودگاه هیت رو ببرد.

فصل پنجم

قایقی که دو روز پیش باتلاقها را ترک کرده بود با نیروی پارو آهسته در اروند رود پیش می‌رفت. جریان آب شدید بود و قایقران به صرف نیروی زیادی احتیاج نداشت. حرکات او منظم و آرام بود و با چشمان نیمه‌بسته دو بند اول یک شعر غم‌انگیز عربی را آهسته زمزمه می‌کرد.

بدین ترتیب عبدالسلیمان، از عربهای ساکن باتلاقهای بالای رود دجله، مثل دفعات بی‌شمار دیگر به بصره رسید. یک نفر دیگر هم در آن قایق همراهش بود. یک نفر که ترکیبی از لباسهای شرقی و غربی را به‌طرز ناهمگونی بر تن داشت. روی پیراهن بلند و راه‌راه کتانی‌اش یک بلوز خاکی رنگ کهنه، کثیف و پاره به چشم می‌خورد و یک شال‌گردن قرمز دستباف بی‌رنگ و رو را توی کت کهنه‌اش فرو کرده بود. اما پوشش سرش شکوه جامهٔ عربی را داشت: یک چفیهٔ سیاه و سفید که به وسیلهٔ اگالی مشکی‌رنگ سر جایش محکم شده بود. چشمانش با حالتی خسته و خواب‌آلود و بدون هدف به کنارهٔ رودخانه خیره شده بودند. در این لحظه او نیز با همان نت و آهنگ شروع به زمزمه کرد. او نیز مثل یک نفر از هزاران نفر مردمی بود که در پهنهٔ بین‌النهرین دیده می‌شدند. و هیچ نشانه‌ای از اینکه او یک انگلیسی و حامل رازی است که اشخاص بانفوذِ تقریباً همهٔ کشورها سعی دارند آن را به دست آورند و یا خود این شخص از بین ببرند در او دیده نمی‌شد.

فکرش به‌طور مبهم متوجه وقایع هفتهٔ گذشته شد؛ به کمین در کوهها، به سوز برفی که در جاده می‌آمد، به چهار روزی که با پای پیاده به همراه

دو نفر دیگر یک دستگاه فیلمبرداری قابل حمل را با خود می‌بردند، به روزهایی که در سیاه‌چادر گذرانده و به سفری که با قبیلهٔ آنیزه (از دوستان قدیمی‌اش) رفته بود. همه مشکل، همه پرخطر ... بارها و بارها توانست از حلقه‌های بازرسی که برای پیدا کردن و به دام انداختنش ترتیب داده شده بود بگریزد.

هنری کارمایکل از عوامل بریتانیا، تقریباً سی‌ساله، با موهای قهوه‌ای، چشمان مشکی و حدود یکصد و هفتاد سانتیمتر قد، به زبانهای عربی، کردی، فارسی، ارمنی، هندی، ترکی و بسیاری از لهجه‌های مناطق کوهستانی صحبت می‌کرد و از دوستی با مردم قبایل بهره می‌برد. بسیار خطرناک!

کارمایکل در کاشغر به دنیا آمده بود. پدرش از مقامات دولتی آنجا بود. او در دوران کودکی زبانها و لهجه‌های محلی گوناگونی را کم و بیش فراگرفته بود. ابتدا پرستاران و بعدها خدمتکارانش از افراد بومی نژادهای مختلف بودند. او تقریباً در تمام نقاط پرت و دورافتادهٔ خاورمیانه دوستانی داشت. فقط در شهرهای کوچک و بزرگ بود که نمی‌توانست با کسی تماس برقرار کند. و حالا، با رسیدن به بصره می‌دانست به لحظات حساس مأموریتش نزدیک می‌شود. دیر یا زود باید دوباره به دنیای متمدن قدم بگذارد. گرچه مقصد نهایی‌اش بغداد بود، اما با خود فکر کرده بود عاقلانه‌تر آن است که مستقیماً به آنجا نرود. در تمام شهرهای عراق مسئولانی منتظرش بودند. این موضوع از ماهها قبل مورد بحث و گفتگو قرار گرفته و ترتیب همه چیز داده شده بود. اینکه به‌اصطلاح در کدام نقطه پا به خشکی بگذارد در اختیار خودش بود. اما در این مورد هیچ اطلاعی به مقامهای بالادست خود نداده بود، حتی غیرمستقیم نیز (با وجود اینکه می‌توانست) این کار را نکرد. چون فکر می‌کرد این طور مطمئن‌تر است. راه آسان ... استفاده از هواپیما در محل قرار بود. اما همان‌طور که او حدس می‌زد، این نقشه با شکست روبه‌رو شد. محل قرار برای دشمنان فاش شده بود. درز خبر!

همیشه همان درز پیدا کردنهای وحشتناک و مهارنشدنی.
به همین جهت نگرانی‌اش از خطر بیشتر شده بود. او اینجا، در بصره، خودبه‌خود نسبت به مواقعی که در مناطق پرت و دورافتاده در حال سفر بود احساس خطر بیشتری می‌کرد. و موفق نشدن در این مرحلهٔ آخر ... حتی فکرش هم غیرقابل تحمّل بود.

پیرمرد عرب، همان‌طور که داشت مرتب پارو می‌زد، بدون اینکه سرش را برگرداند گفت:

ـ وقتش دارد می‌رسد، پسرم. امیدوارم الله یارت باشد.

ـ داخل شهر زیاد معطل نشو، پدر جان. نمی‌خواهم برایت خطری پیش بیاید.

ـ هرچه الله بخواهد. همه چیز به دست اوست.

دیگری تکرار کرد:

ـ انشاءالله.

او برای یک لحظه احساس کرد خیلی دلش می‌خواهد خون شرقی در رگهایش جریان داشت نه غربی. این‌قدر به فکر شکست یا موفقیت نبود. دائماً حساب خطرات را نمی‌کرد. مکرراً از خودش نمی‌پرسید آیا نقشه‌اش عاقلانه است یا نه. همهٔ مسئولیتها را به خدای مهربان می‌سپرد، خدایی که داناترین است. و با خود می‌گفت: «انشاءالله موفق می‌شوم.»

حتی او الآن، با گفتن این کلمات به خودش، احساس آرامش بیشتری می‌کرد و برای پذیرش سرنوشتی که در این کشور برایش رقم خورده بود احساس آمادگی بیشتری می‌کرد.

تا چند لحظهٔ دیگر باید از محل امن قایق خارج می‌شد، در خیابانهای شهر به راه می‌افتاد و از جلو چشمان تیزبین مردم می‌گذشت. او فقط با داشتن احساس، و ظاهر یک عرب، می‌توانست موفق گردد.

قایق به‌آرامی به آبراهی که با زاویهٔ عمودی به رودخانه می‌پیوست وارد شد. در اینجا همه نوع وسیلهٔ نقلیهٔ آبی کنار رود مهار شده بود و قایقهای دیگری نیز در جلو یا عقب قایق آنها در حال پیوستن به این

جمع بودند و منظره‌ای بسیار دلپذیر را، تقریباً شبیه آنچه در ونیز دیده می‌شود، به وجود آورده بودند. قایقهایی که رنگ ورویشان رفته بود، تا اندازه‌ای کهنه به نظر می‌رسیدند و روی سینهٔ بلندشان تصاویر تزیینی دیده می‌شد. صدها نمونه از آنها کنار هم لنگر انداخته بودند.

پیرمرد آهسته گفت:

ـ وقتش است. ترتیب کار برایت داده شده؟

ـ بله، همه‌چیز مطابق نقشه پیش رفته. حالا وقت رفتنم است.

ـ امیدوارم خداوند راه را برایت هموار و طول عمرت را زیاد کند.

کارمایکل دامن راه‌راهش را دور خودش جمع کرد و از پله‌های سنگی لیز به طرف بارانداز بالا رفت.

تمام اطراف او پر از آدمها و چیزهایی بود که معمولاً کنار آب دیده می‌شدند. بچه‌های کوچک، پرتقال‌فروش‌هایی که کنار سینی‌های پرتقالشان نشسته بودند. کیکها و شیرینیهای چسبناک در اشکال چهارگوش، سینی‌های پر از بند پوتین و شانه‌های ارزان‌قیمت و بسته‌های کش. بعضی‌ها هم همان‌طور که فکر می‌کردند و این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند ناگهان با صدایی ناهنجار تف می‌انداختند یا با صدا تسبیح می‌گرداندند. در طرف دیگر خیابان که مغازه‌ها و بانکها قرار داشتند، جوانهایی که به آنها «افندی» می‌گفتند با لباسهای اروپایی در رنگهای ارغوانی روشن با چابکی در جنب و جوش بودند. اروپایی‌ها هم بودند، انگلیسی‌ها و خارجی‌های دیگر. هیچ جا توجه یا کنجکاوی کسی جلب نشد، چون او هم مانند یکی از پنجاه یا همین‌قدرها عربی بود که تازه قایقهایشان را ترک کرده و داشتند به طرف اسکله بالا می‌رفتند.

کارمایکل با قدمهای آهسته به راه افتاد و درست مثل بچه‌ها با علاقه به اطراف نگاه می‌کرد. گاه‌گاهی هم سینه‌اش را صاف می‌کرد و با صدای نه چندان بلند، بلکه آن‌قدر که مثل بقیهٔ مردم به نظر برسد، تف می‌کرد و دو بار بینی‌اش را با دست گرفت.

بدین ترتیب غریبه‌ای وارد شهر شد، به پل روی کانال آب رسید، از آن

گذشت و وارد بازار شد. آنجا پر از سر و صدا و جنب و جوش بود. افراد بومی پرتحرک دیگران را کنار می‌زدند و بسرعت عبور می‌کردند ... الاغها با بار راه خود را باز می‌کردند و جلو می‌رفتند و صاحبانشان فریاد می‌زدند: «بَلِک ... بلک[1] ... بچه‌ها با هم دعوا و داد و فریاد می‌کردند یا دنبال اروپایی‌ها می‌دویدند و به امید اینکه از آنها چیزی بگیرند می‌گفتند:

ـ بخشش، مادام، بخشش. مسکین ... مسکین.

در اینجا محصولات شرق و غرب تقریباً به طور مساوی کنار هم عرضه می‌شدند: قابلمه‌های آلومینیومی، فنجان و نعلبکی و قوریهای ارزان‌قیمت، ظروف مسی چکشی، ظروف نقره‌ای ساخت عِمار، ساعتهای مچی ارزان‌قیمت. لیوانهای لعابی، پارچه‌های زردوزی‌شده، قالیچه‌های نقشدار ایرانی، صندوقچه‌های کویتی مزیّن به نوارهای برنجی، کت و شلوارهای دست دوم و ژاکتهای پشمی بچگانه، لحافهای پنبه‌ای محلی، چراغهای شیشه‌ای رنگین، تعداد زیادی کوزه و قوری سفالی. همهٔ اجناس ارزان‌قیمت غربی به اضافهٔ محصولات بومی.

همه چیز حالت عادی و معمولی داشت. میشل بعد از مدتها اقامت در نقاط خلوت و دورافتاده، شلوغی و سر و صدای اینجا به نظرش عجیب می‌آمد. اما همه چیز درست همان طور بود که باید باشد. نشانی از اینکه ممکن است برایش دردسر درست شود یا حضورش در آنجا توجه کسی را جلب کرده باشد به چشم نمی‌خورد. با وجود این، او با احساس کسی که سالها مزهٔ تحت تعقیب بودن را چشیده و درک کرده است کم‌کم داشت ناراحت می‌شد ... به طوری مبهم احساس ترس می‌کرد. البته چیز غیرعادی وجود نداشت. کسی نگاه مشکوکی به او نکرده بود. تقریباً مطمئن بود که کسی او را تحت‌نظر نگرفته یا تعقیب نمی‌کند. با وجود این، یک طوری که برای خودش هم مبهم بود احساس خطر می‌کرد.

---

[1] نویسنده این کلمات را به همان صورتی که تصور می‌کرده درست است نوشته است. ـ م.

او از یک پیچ تاریک و تنگ گذشت، دوباره به طرف راست و بعد به چپ پیچید و پس از گذشتن از میان چند غرفهٔ کوچک به یک کاروانسرا رسید. از در عبور کرد و وارد حیاط آن شد که با مغازه‌های گوناگون احاطه شده بود. کارمایکل به طرف یکی از مغازه‌ها که پوستینهایی از پوست گوسفندهای شمالی جلو آن آویزان بود رفت. ایستاد و با دست یکی از آنها را امتحان کرد. صاحب مغازه داشت به یکی از مشتریهایش قهوه تعارف می‌کرد. مشتری مردی ریشدار، قدبلند با حرکاتی موقر بود و کلاه سبزی بر سر داشت که نشان می‌داد حاجی است و قبلاً به زیارت خانهٔ کعبه در مکه مشرف شده است.

کارمایکل ایستاده بود و با انگشت پوستین را لمس می‌کرد. پرسید:

ـ چند است؟

ـ هفت دینار.

ـ خیلی گران است.

حاجی پرسید:

ـ شما فردا قالیها را به کاروانسرایی که من هستم تحویل می‌دهی؟

صاحب مغازه جواب داد:

ـ بله، حتماً. شما فردا حرکت می‌کنی؟

ـ بله، صبح اول وقت به کربلا می‌روم.

کارمایکل گفت:

ـ کربلا. شهر من است. الآن پانزده سال از وقتی که قبر امام حسین را زیارت کردم می‌گذرد.

مغازه‌دار رو به میشل کرد و گفت:

ـ پوستینهای ارزانتر هم در اتاق عقب دارم.

ـ من یک پوستین سفیدرنگ از آن شمالی‌ها می‌خواهم.

صاحب مغازه به دری که روی یکی از دیوارهای داخلی دیده می‌شد اشاره کرد. مراسم معرفی طبق قرار قبلی انجام شده بود ... چنین گفتگویی ممکن بود هر روز در هر بازاری شنیده شود ... اما ترتیب آن دقیق بود

... کلمات کلیدی ... کربلا، پوستین سفید، همه سر جایشان بود.

فقط وقتی کارمایکل از وسط مغازه گذشت و خواست وارد اتاق درونی شود، سرش را بلند کرد. چشمش که به قیافهٔ صاحب مغازه افتاد فوراً متوجه شد این قیافه آن قیافه‌ای نیست که انتظارش را داشت. گرچه او آن شخص بخصوص را فقط یک بار دیده بود، حافظهٔ قوی‌اش اشتباه نمی‌کرد. یک شباهت، شباهت خیلی زیادی، وجود داشت. اما خود او نبود. ایستاد و با کمی تعجب پرسید:

ـ پس صلاح حسن کجاست؟

ـ او برادرم بود. سه روز پیش فوت کرد. کارهایش را من انجام می‌دهم.

بله، احتمالاً او برادرش بود. خیلی به هم شباهت داشتند و امکان داشت او نیز در استخدام سازمان باشد. جوابها بدون شک درست بودند. با وجود این کارمایکل با احتیاطِ بیشتر از در گذشت و وارد حجرهٔ نیمه‌تاریک داخلی شد. قفسه‌های آنجا نیز پر از اجناس گوناگون بود: قوری، قندشکن‌های برنجی و آهنی، نقره‌آلات ایرانی، ملیله‌دوزی‌های بسته‌بندی‌شده، عباهای تاشده، سینی‌های لعابی دمشقی و چندین دست قهوه‌خوری. روی یک میز قهوه‌خوری یک پوستین سفید که به دقت تا شده بود دیده می‌شد. کارمایکل جلو رفت و پوستین را برداشت. زیر آن یک دست لباس کار اروپایی کهنه، اما تا اندازه‌ای خوب و خوش‌دوخت، قرار داشت. یک دفترچهٔ جیبی با پول و مدارک هم داخل جیب بغل آن بود. یک عرب ناشناس هم وارد مغازه شده بود. آقای والتر ویلیامز از شرکت «مِسِرز کراس، واردکنندگان و واحدهای کشتیرانی»، خواهند آمد تا طبق قرار قبلی بعضی از کارها را برایش انجام دهند. البته آقایی به نام والتر ویلیامز وجود داشت ... درست با همین جزییات ... مردی با گذشتهٔ درخشان و قابل احترام. همه چیز مطابق نقشه بود. کارمایکل نفس راحتی کشید و مشغول باز کردن دکمهٔ لباسهای ژندهٔ نظامی‌اش شد. هیچ اشکالی وجود نداشت.

اگر کلت به‌عنوان اسلحه انتخاب شده بود مأموریت کارمایکل همان لحظه در همان‌جا با شکست روبه‌رو می‌شد، اما استفاده از کارد مزایایی دارد ... که مهمتر از همه بی‌سر و صدا بودن آن است.

روی تاقچهٔ جلو کارمایکل یک کتری بزرگ مسی قرار داشت که یک جهانگرد امریکایی تازگی‌ها سفارش کرده بود برایش تمیز و برّاق کنند و حالا داشت می‌آمد آن را ببرد. در سطح خمیده و برّاق کتری تصویر یک کارد منعکس شده بود. عکس کامل یک نفر نیز به صورت کج و معوج اما واضح در آن دیده می‌شد. آن مرد کارد بلند خمیده‌ای را که همان لحظه از زیر لباسش بیرون کشیده بود آهسته از بین چیزهایی که در پشت سر کارمایکل آویزان بود به او نزدیک می‌کرد. لحظه‌ای بعد آن کارد در پشت کارمایکل جای می‌گرفت.

کارمایکل مثل برق برگشت، با یک حمله سریع از پایین آن مرد را به زمین انداخت و کارد به طرف دیگر اتاق پرتاب شد. کارمایکل فوراً خودش را از درگیری آزاد کرد، از روی بدن آن مرد پرید و همان‌طور که با عجله از اتاق جلویی بیرون می‌رفت چشمش به قیافهٔ بهت‌زده و شریر صاحب مغازه و چهرهٔ آرام و شگفت‌زدهٔ آن حاجی چاق افتاد. بعد از حیاط کاروانسرا گذشت و دوباره وارد بازار شلوغ شد. اول به یک طرف، بعد به طرف دیگر، و دوباره به حالت عادی و بدون اینکه نشانی از عجله در او دیده شود شروع به قدم زدن کرد. چون در چنین کشوری عجله یعنی غیرعادی به نظر رسیدن.

بعد همان‌طور که تقریباً بدون هدف گام برمی‌داشت در یک نقطه می‌ایستاد و جنسی را نگاه می‌کرد یا دست به یک تکه پارچه می‌کشید، مغزش هم بشدت مشغول بود. همهٔ نقشه‌ها نقش بر آب شده بود! یک بار دیگر در سرزمین دشمن به حال خود رها شد. از اهمیت اتفاقی که افتاده بود بخوبی آگاه بود و این موضوع خیلی او را ناراحت می‌کرد.

بنابراین او فقط از دشمنانی که او را تعقیب می‌کردند و راه ورودش به دنیای متمدن را سد می‌کردند در هراس نبود. بلکه دشمنانی در داخل

سازمان نیز بودند که باید از آنها می‌ترسید. چون اسم رمزها کاملاً درست بود. جوابشان نیز دقیق و صحیح بود. با وجود این، درست موقعی که خودش را به محل امن رساند مورد حمله قرار گرفت. پس شاید تعجبی نداشته باشد اگر بگوییم از داخل سازمان به او خیانت شده است. بنابراین، دشمن دائم سعی می‌کرده یک یا چند نفر از افراد خود را به داخل سازمان نفوذ دهد.یا آن کسی را که لازم داشته بخرد. خریدن یک نفر آسانتر از آن است که فکرش را بشود کرد ... اشخاص را غیر از پول با چیزهای دیگر هم می‌شود خرید.

خب، حالا مهم نیست این اتفاق چطور افتاده، اما به هر حال افتاده. او فعلاً فراری است و دوباره باید به خودش متّکی باشد. بدون پول، بدون کمک مسئولانی جدید. قیافه‌اش هم که شناخته شده بود. شاید همین لحظه داشتند پنهانی او را تعقیب می‌کردند. به عقب نگاه نمی‌کرد. این کار چه فایده‌ای داشت؟ آنهایی که او را تعقیب می‌کردند آدمهای تازه‌کاری نبودند.

آهسته و بدون هدف شروع به پرسه‌زدن کرد. و ضمن این راهپیمایی که با بی‌علاقگی انجام می‌شد، امکانات گوناگون را نیز مورد بررسی قرار می‌داد. بالاخره از بازار بیرون آمد، از پل کوچک روی کانال گذشت، همان‌طور ادامه داد تا چشمش به تابلو بزرگ رنگی بالای یک در ورودی با عنوان «کنسولگری بریتانیا» افتاد.

نگاهی به بالا و پایین خیابان انداخت. به نظر نمی‌رسید هیچ‌کس کوچکترین توجهی به او داشته باشد. ظاهراً هیچ چیز ساده‌تر از قدم گذاشتن به درون کنسولگری بریتانیا نبود. او برای یک لحظه به یک دام، که با طعمه‌ای وسوسه‌انگیز برای بلعیدنش دهان باز کرده باشد، فکر کرد. اما آن دام نیز در چنین وضعیت ناجوری ساده و آسان می‌نمود ... خُب، چاره‌ای نبود. باید خطر را می‌پذیرفت. راه بهتری به نظرش نمی‌رسید. و از در گذشت.

فصل ششم

ریچارد بیکر در دفتر بیرون کنسولگری بریتانیا به انتظار نشست تا کنسول کارش را تمام کرد. او آن روز صبح از کشتی ایندین کوئین در ساحل پیاده شد و بارهایش را که تقریباً همه کتاب بود (پیژاما و پیراهنهایش را بعداً که یادش آمد بین آنها جا داد) تحویل گرفت.

کشتیهای باری کوچک اغلب تأخیر دارند، به همین دلیل برای اطمینان دو روز زودتر از مقصد حرکت کرد. اما کشتی ایندین کوئین به‌موقع رسید و او از این لحظه تا موقعی که قرار بود از طریق بغداد به سمت مقصد نهایی‌اش تل اسود، واقع در اطراف شهر قدیمی مورک، حرکت کند دو روز وقت اضافی داشت.

او از قبل طرح‌ریزی کرده بود که با این دو روز چه کار کند. در نزدیکی ساحل کویت یک تپه قرار داشت که معروف بود آثار باستانی دارد. این محل از مدتها قبل کنجکاوی ریچارد را برانگیخته بود، و طبیعتاً حالا فرصتی پیش آمده بود تا او در این مورد تحقیق کند.

بدین منظور به فرودگاه کویت رفت و دربارهٔ نحوهٔ مسافرت به آن کشور پرس‌وجو کرد. به او گفته شد فردا ساعت ده صبح یک هواپیما به آنجا پرواز می‌کند و او می‌تواند روز بعد مراجعه کند. همه‌چیز کاملاً واضح و ساده بود. البته تشریفات گرفتن رواديدِ ورود به کویت و خروج از آن حتماً باید انجام می‌شد، و برای این منظور لازم بود به کنسولگری بریتانیا سر بزند. ریچارد آقای کلیتون، سرکنسول بریتانیا در بصره، را چند سال پیش در ایران دیده بود و با خود فکر کرد بهتر

است دوباره با او ملاقات کند. کنسولگری چندین در داشت. یک در اصلی برای خودروها، یک در کوچک که از حیاط به جاده‌ای در کنار اروندرود باز می‌شد، و در ورود و خروج کالا به کنسولگری که در خیابان اصلی قرار داشت. ریچارد به کنسولگری رفت و کارت شناسایی‌اش را نشان داد. نگهبان دم در به او اطلاع داد سرکنسول فعلاً کار دارد اما زیاد طول نمی‌کشد. چند لحظهٔ دیگر آزاد است. و او را به اتاق انتظار کوچکی در سمت چپ یک راهرو، که مستقیماً به در حیاط عقب منتهی می‌شد، هدایت کرد.

قبل از او چند نفر در اتاق انتظار نشسته بودند. ریچارد زیاد به آنها توجه نداشت. به‌طور کلی افراد بشر کمتر مورد توجه و علاقه او بودند. برای او تکّه‌ای از یک کوزهٔ شکستهٔ عتیقه همیشه هیجان‌انگیزتر از به دنیا آمدن انسانی، یک جایی، در قرن بیستم میلادی بود.

در عوض اجازه داد افکارش روی بعضی جنبه‌های خطوطی شبیه میخی و نحوهٔ کوچ قبایل کنعانی در ۱۷۵۰ قبل از میلاد تمرکز داشته باشد و لذت ببرد.

سخت است بگوییم دقیقاً چه شد که ناگهان او به عصر حاضر بازگشت و به فکر هم‌جنسان خود افتاد. این جریان ابتدا به شکل یک ناراحتی، یک نگرانی بسیار شدید، بود که گرچه خودش هم زیاد مطمئن نبود، انگار آن را از راه بینی حس می‌کرد ... درست نمی‌دانست. اما بدون شک یک چیزی بود، و او را به یاد روزهای زمان جنگ می‌انداخت. به یاد زمان بخصوصی که او و دو نفر دیگر با چتر از هواپیما پریده بودند و در آن دقایق کوتاه و سرد صبحگاهی منتظر رسیدن لحظهٔ انجام مأموریتشان بودند. لحظهٔ ضعیف بودن روحیه‌ها، لحظه‌ای که دست زدن به هر اقدامی با خطری کاملاً آشکار همراه بود، لحظهٔ ترس از کارایی کافی را نداشتن، لحظهٔ منجمد شدن خون در رگها. همین بوی تقریباً نامحسوس و تند در هوا بود. بوی ترس ...

برای چند لحظه به طور ناخودآگاه این احساس به او می‌رسید. هنوز

نصف حواسش با سرسختی او را به طرف دوران قبل از میلاد می‌کشاند، اما کشش زمان حال فوق‌العاده پرزورتر بود.

در این اتاق کوچک یک نفر داشت از ترس قالب تهی می‌کرد ...

نگاهی به اطراف انداخت. یک مرد عرب در لباس قهوه‌ای روشن انگشتانش را به کندی روی دانه‌های کهربایی‌رنگ تسبیحی که در دست داشت می‌لغزاند. یک مرد چاق انگلیسی با سبیل جوگندمی ـ مثل فروشندگان سیّار ـ داشت در یک دفترچهٔ کوچک اعدادی را یادداشت می‌کرد و فکرش مشغول خودش بود. به نظر می‌رسید آدم مهمی باشد. یک مرد لاغراندام با پوست خیلی تیره و قیافه‌ای خسته به عقب تکیه داده بود و داشت استراحت می‌کرد. آرام و بی‌تفاوت به نظر می‌رسید. یک مرد دیگر که شبیه منشی‌های عراقی بود، و یک ایرانی با لباس بلند سفید. آنها همه بی‌خیال نشسته بودند و به نظر نمی‌رسید به چیز بخصوصی توجه داشته باشند.

صدای دانه‌های کهربایی تسبیح آهنگ معینی پیدا کرده بود و به طور عجیبی آشنا به نظر می‌رسید. ریچارد تقریباً در خواب بود، تکانی به خود داد و حواسش را جمع کرد. کوتاه ... بلند ... کوتاه ... مورس بود ... بدون شک علائم مورس بود. او با صدای مورس آشنا بود. زمان جنگ، فرستادن خبر با حروف مورس بخشی از کارش را تشکیل می‌داد. او به‌آسانی توانست آنها را بفهمد: اَوْل[1]. «ف ـ ل ـ و ـ ر ـ ی ـ ت ـ ا ـ ت ـ و ـ ن ـ ا» ... یعنی چی، لعنتی! بله، فهمیدم. داره تکرار میشه. فلوریت اِتونا. یک عرب ژنده‌پوش آن را می‌زد (یا بهتر بگوییم با تق‌تق می‌فرستاد). خب، این چی بود؟ «اَوْل. اِتون. اَوْل.»

نام مستعار خودش در اِتون[2] بود ... همان‌جا که برای او یک عینک خیلی بزرگ با شیشه‌های بسیار ضخیم فرستاده بودند.

نگاهی به مرد عرب در آن‌طرف اتاق انداخت ... و خوب به جزئیات

---

۱. owl جغد. ـ م.

۲. شهری در برکشایر انگلستان. ـ م.

مظاهرش دقت کرد. به لباس بلند راه‌راه، به ژاکت نظامی خاکی‌رنگ کهنه ... و به شال‌گردن قرمز دستباف زمخت و پر از سوراخش. صدها تن از این جور آدمها را می‌توانستی کنار رودخانه ببینی. چشمش با بی‌تفاوتی و بدون اینکه نشانه‌ای از شناختن در آن باشد به چشم او افتاد. اما صدای دانه‌های تسبیح هنوز می‌آمد:

ـ فقیر اینجاست. مواظب باش. دردسر.

فقیر؟ فقیر؟ آهان، فقیر کارمایکل! پسری که در یکی از نقاط عجیب و غریب دنیا به دنیا آمده یا زندگی کرده ... در ترکستان ... افغانستان؟

ریچارد پیپش را درآورد، روی لب گذاشت، برای آزمایش یک فوت در آن کرد، نگاهی به داخل مخزن توتونش انداخت و بعد با آن تق‌تق روی زیرسیگاری کنارش زد:

ـ پیام دریافت شد.

به دنبال آن چند چیز بسرعت اتفاق افتاد. ریچارد بعداً خیلی زحمت کشید که آنها را به هم ربط دهد.

مرد عربی که ژاکت نظامی کهنه‌ای به تن داشت بلند شد و به طرف در رفت و همان‌طور که از کنار ریچارد رد می‌شد سُر خورد و برای اینکه به زمین نیفتد با دست ریچارد را گرفت. بعد دوباره بلند شد، معذرت خواست و رفت.

این اتفاق به‌قدری شگفت‌آور بود و سریع رخ داد که به نظر ریچارد بیشتر به یک صحنهٔ سینمایی شباهت داشت تا به یک رویداد واقعی. مرد احمقی که شبیه فروشندگان سیّار بود دفترچه یادداشتش را انداخت و مجبور شد یک چیزی را از توی جیب کتش بیرون بکشد، که به علت احمقی و تنگ و چسبان بودن کت یکی دو ثانیه تقلّا کرد تا موفق شد این کار را بکند و این یکی دو ثانیه برای ریچارد فرصتی شد تا وارد عمل شود. همین‌که آن مرد اسلحه را بیرون کشید ریچارد فوراً چنگ زد و آن را از دستش قاپید. یک گلوله شلیک شد و در کف اتاق فرو رفت. مرد عرب از در بیرون رفته بود و داشت به طرف دفتر کنسول

می‌رفت. اما ناگهان ایستاد، برگشت و با سرعت در جهت مخالف، به طرف دری که از آن وارد شده بود، دوید و به شلوغی خیابان پیوست.

دربان به طرفی که ریچارد ایستاده بود و بازوی مرد چاق را در دستش گرفته بود دوید. از بین اشخاص دیگری که در اتاق بودند منشی عراقی داشت با هیجان روی پایش می‌رقصید، مرد سیه‌چردهٔ لاغراندام ماتش برده بود، و پیرمرد ایرانی ایستاده بود و با خونسردی به بالا خیره شده بود. ریچارد گفت:

ـ آخر این چه کاری بود که کردی؟ چرا اسلحه کشیدی؟

کمی سکوت برقرار شد. بعد مرد چاق با لحنی غمزده به لهجهٔ کاکنی[1] گفت:

ـ متأسفم آقا. کاملاً تصادفی بود. خیلی نسنجیده بود.

ـ مزخرف نگو. تو می‌خواستی به آن مرد عرب که همین الآن فرار کرد شلیک کنی.

ـ نه، نه. آقا، نمی‌خواستم شلیک کنم، فقط می‌خواستم بترسد. یعنی ناگهان چشمم به او افتاد، شناختمش و فهمیدم همان کسی است که در معاملهٔ مقداری اشیای عتیقه سرم کلاه گذاشته است. فقط یک شوخی بود.

ریچارد بیکر آدم آرامی بود و اصلاً از جار و جنجال و این جور چیزها خوشش نمی‌آمد و در باطن تمایل داشت توضیحات آن مرد را به همان صورت که گفت بپذیرد. مثلاً چه چیزی را می‌توانست ثابت کند؟ آیا فقیر کارمایکل به خاطر سر و صدایی که به این خاطر راه می‌افتاد از او تشکر می‌کرد؟ احتمالاً اگر او درگیر کارهای سرّی و این‌جور چیزها بود، چنین چیزی نمی‌خواست.

ریچارد فشار دستش را روی بازوی مرد کم کرد. دید او عرق کرده است.

---

۱. cockney، لهجهٔ ساکنان بخش شرقی لندن. ـ م.

دربان داشت با حرارت می‌گفت:

ـ خیلی کار غلطی است که داخل کنسولگری بریتانیا اسلحه بیاورند. اجازه ندارند. کنسول خیلی ناراحت می‌شود.

مرد چاق گفت:

ـ معذرت می‌خواهم. اتفاق کوچکی بود ... فقط همین ...

و مقداری پول توی مشت نگهبان فروکرد. اما او به حالت قهر دست آن مرد را پس زد.

مرد چاق گفت:

ـ من منتظر کنسول نمی‌شوم. بهتر است از اینجا بروم.

و ناگهان یک کارت توی دست ریچارد گذاشت و گفت:

ـ این کارت من است. اگر سر و صدایی شد، من در هتل ایرپورت هستم. اما این واقعاً یک اتفاق محض بود. فقط یک شوخی. واقعاً غیر از این چیزی نبود.

بعد با قیافه‌ای ناراحت از اتاق بیرون رفت و به طرف خیابان پیچید. ریچارد با تنفر به او خیره شده بود.

او امیدوار بود کار درستی کرده باشد. اما اگر هر کس دیگری هم به اندازهٔ او از اوضاع بی‌خبر بود، درست نمی‌دانست چه کار باید بکند.

دربان گفت:

ـ آقای کلیتون الان کاری ندارد.

ریچارد در راهرو به دنبال او به راه افتاد. اتاق کنسول کاملاً در انتها و سمت راست راهرو که نور بیشتری به آن می‌تابید قرار داشت.

آقای کلیتون پشت میزش نشسته بود. او مردی موقّر با موهای جوگندمی بود و قیافهٔ متفکری داشت. ریچارد گفت:

ـ نمی‌دانم شما مرا به جا می‌آورید یا نه. دو سال پیش شما را در تهران ملاقات کردم.

ـ بله، البته. با دکتر جونز بودید. درسته؟ امسال هم می‌خواهید بروید پیش او؟

ـ بله، در راه آنجا هستم. اما چند روزی وقت دارم. می‌خواهم اگر بشود بروم به کویت. فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشد.

ـ آه، نه. فردا صبح یک هواپیما آماده است. فقط حدود یک ساعت و نیم راه است. من به آرچی گونت بی‌سیم می‌زنم ... او ساکن آنجاست ... به شما جا می‌دهد. برای امشب هم ما می‌توانیم اینجا به شما جا بدهیم.

ریچارد کمی تعارف کرد و گفت:

ـ نه، واقعاً نمی‌خواهم مزاحم شما و خانمتان بشوم. می‌توانم بروم هتل.

ـ هتل ایرپورت خیلی شلوغ است. خوشحال می‌شویم با ما اینجا باشید. می‌دانم خانمم هم دوست دارد دوباره شما را ببیند ... بگذار ببینم ... الآن سروان کرازبی از شرکت نفت و آن جوانکی که از طرف دکتر رابتون برای ترخیص چند جعبه کتاب از گمرک آمده در اینجا هستند. خب، برویم طبقهٔ بالا روزا را ببین.

بعد، از جا برخاست، با ریچارد از اتاق بیرون رفتند و پس از گذشتن از فضای آفتابی حیاط با استفاده از یک رشته پلکان به طبقهٔ فوقانی ساختمان کنسولگری که مسکونی بود رفتند.

جرالد کلیتون درِ توری سیمی بالا را هُل داد، باز کرد و مهمانش را به داخل سالن بزرگ و نسبتاً کم‌نور ساختمان راهنمایی کرد. کف سالن با قالیچه‌های زیبایی فرش شده بود و مبل و صندلیهایی در دو طرف آن قرار داشت. خارج شدن از زیر نور خیره‌کنندهٔ بیرون و قرار گرفتن در هوای خنک و نیمه‌تاریک داخل لذت‌بخش بود.

کلیتون صدا زد:

ـ روزا، روزا.

خانم کلیتون، که ریچارد به خاطر داشت زنی شاداب و سرزنده بود، از یکی از اتاقهای عقب بیرون آمد.

ـ ریچارد بیکر را یادت هست، عزیزم؟ در تهران با دکتر پونس‌فوت

جونز به دیدنمان آمده بودند.

خانم کلیتون دست داد و گفت:

ـ البته. ما با هم به بازار رفتیم و شما چند قالیچهٔ قشنگ خریدید.

خانم کلیتون حتی وقتی خودش نمی‌خواست خرید کند با اصرار از دوستان و آشنایان می‌خواست در بازار محلی جنسها را قیمت کنند و چانه بزنند. قیمتها را خوب می‌دانست. خیلی هم خوب چانه می‌زد.

ریچارد گفت:

ـ آن یکی از بهترین خریدهایم بود. بیشتر هم به خاطر کمکی که شما کردید.

جرالد کلیتون گفت:

ـ بیکر فردا می‌خواهد با هواپیما به کویت برود. من به او گفتم امشب ما می‌توانیم به او جا بدهیم.

ریچارد گفت:

ـ البته اگر مزاحمتان نباشم.

خانم کلیتون گفت:

ـ نه، چه زحمتی. فقط اتاق خوبمان را نمی‌توانیم به شما بدهیم. چون سروان کرازبی قبلاً آن را گرفته است. اما آنجایی هم که به شما می‌دهیم خوب است. می‌توانید کاملاً راحت باشید. نمی‌خواهید یکی از آن صندوقهای زیبای کویتی بخرید؟ همین الآن چند تا از آن قشنگهایش را در بازار برای فروش گذاشته‌اند. با وجود اینکه برای نگهداری پتوهای اضافی چیز خوبی است، جرالد اجازه نمی‌دهد یکی دیگر برای اینجا بخرم.

کلیتون با لحن ملایم گفت:

ـ قبلاً سه تا از آنها خریده‌ای، عزیزم. خب، ببخشید، بیکر. من باید برگردم به اداره. انگار در دفتر بیرون مشکلی پیش آمده. این طور که به من اطلاع داده‌اند یک نفر با اسلحهٔ کمری در آنجا تیراندازی کرده.

خانم کلیتون گفت:

ـ فکر می‌کنم یکی از شیخهای محلی بوده. آنها زود از کوره در می‌روند و دوست دارند فوراً اسلحه بکشند.

ریچارد گفت:

ـ برعکس، او یک انگلیسی بود. مثل اینکه قصد داشت یک عرب را از نزدیک با گلوله بزند.

و اضافه کرد:

ـ من زدم زیر دستش.

کلیتون گفت:

ـ پس شما آنجا حاضر بودید و همه چیز را دیدید؟ من نمی‌دانستم.

بعد یک کارت از جیبش درآورد :

ـ رابرت هال، اکیلیز وُرکز، انفیلد، به نظر می‌رسید این اسمش باشد. نمی‌دانم برای چی می‌خواسته مرا ببیند. مست که نبود؟ بود؟

ریچارد با لحنی سرد جواب داد:

ـ می‌گفت می‌خواسته شوخی کند. اسلحه‌اش اتفاقی شلیک کرده است.

کلیتون ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

ـ فروشندگان ستار معمولاً با خودشان اسلحهٔ پر حمل نمی‌کنند.

ریچارد با خود فکر کرد کلیتون آدم احمقی نیست.

ـ شاید باید جلوش را می‌گرفتم و اجازه نمی‌دادم برود.

ـ آدم این جور موقعها درست نمی‌داند چه کار باید بکند. مردی که به او شلیک شد صدمه ندید؟

ـ نه.

ـ خب، پس احتمالاً همین کاری که کردی درست بوده است.

ـ نمی‌دانم پشت این قضیه چی بود.

ـ بله، بله ... من هم همین‌طور. نمی‌دانم.

کلیتون کمی گیج به نظر می‌رسید.

ـ خب، من باید بروم.

این را گفت و با عجله رفت.

خانم کلیتون ریچارد را به اتاق نشیمن، که اتاق بزرگی در قسمت داخلی ساختمان با پرده و بالشهایی به رنگ سبز بود، برد و به او قهوه و نوشابه تعارف کرد. ریچارد نوشابه را انتخاب کرد و او نوشابه با یخ فراوان برایش آورد و پرسید برای چه می‌خواهد به کویت برود و ریچارد منظورش را گفت.

خانم کلیتون دوباره پرسید چرا تا حالا ازدواج نکرده. ریچارد جواب داد که فکر نمی‌کند اهل ازدواج باشد. و خانم کلیتون فوراً گفت:

ـ اشتباه است.

و ادامه داد:

ـ باستان‌شناس‌ها شوهرهای خوبی هستند ... آیا در این فصل زنهای جوان هم برای حفاری با شما می‌آیند؟

ریچارد جواب داد:

ـ یکی دو نفر. البته همسر آقای پونس‌فوت جونز هم هست.

خانم کلیتون با امیدواری پرسید:

ـ آنهایی که آنجا می‌آیند دخترهای خوبی هستند؟

و ریچارد جواب داد:

ـ اطلاع ندارم چون تا حالا با هیچ‌کدامشان روبه‌رو نشده‌ام.

و اضافه کرد:

ـ آنها خیلی بی‌تجربه هستند.

این حرف به دلایلی باعث شد خانم کلیتون بزند زیر خنده.

بعد یک مرد کوتاه‌قد هیکل‌دار که قیافهٔ جدی داشت وارد شد. خانم کلیتون او را به‌عنوان سروان کرازبی معرفی کرد.

خانم کلیتون گفت:

ـ آقای بیکر باستان‌شناس است و عجیبترین و جالبترین اشیای متعلق به هزاران سال قبل را از زیر خاک بیرون می‌آورد.

سروان کرازبی گفت:

ـ من هیچ وقت نتوانسته‌ام بفهمم چطور باستان‌شناس‌ها این قدر با اطمینان می‌توانند بگویند عمر این اشیا چقدر است. همیشه فکر می‌کردم آنها دروغگوترین آدمها هستند.

و زد زیر خنده. ریچارد کمی با دلخوری به او نگاه کرد. سروان کرازیی گفت:

ـ اگر این طور نیست، پس یک باستان‌شناس از کجا می‌داند این اشیا چقدر قدمت دارند؟

ریچارد گفت:

ـ شرحش مفصّل است. خیلی وقت می‌برد.

و خانم کلیتون فوراً او را از آنجا برد تا اتاقش را ببیند.

خانم کلیتون گفت:

ـ او مرد خیلی خوبی است. اما نه کاملِ کامل. می‌دانید، از فرهنگ زیاد چیزی سرش نمی‌شود.

اتاق از نظر ریچارد فوق‌العاده عالی و راحت بود و او به میزبانش، خانم کلیتون، باز با دیدهٔ تحسین بیشتری نگاه کرد.

بعد وقتی دست توی جیب کتش برد، دید یک تکه کاغذ کثیف تاشده توی آن است. خیلی تعجب کرد، چون کاملاً یادش بود که صبح آنجا نبود. به خاطر آورد وقتی آن مرد عرب سُر خورد چطور با دست او را گرفته بود. یک آدم تردست می‌توانسته بدون اینکه او متوجه شود آن را توی جیبش فروکند. کاغذ را باز کرد. کثیف بود و به نظر می‌رسید بارها باز و بسته شده است.

سرگرد جان ویلبرفورس در شش خط با دست‌خط ناخوانا شخصی به نام احمد محمد را کارگری پرکار و فعّال معرفی کرده و نوشته بود او به کار رانندگی کامیون وارد است و بعضی تعمیرات جزئی را نیز می‌تواند انجام دهد و فوق‌العاده صادق و درستکار است ... البته معرفی اشخاص یا پیشنهاد دربارهٔ آنها به این صورت در شرق معمول است. تاریخ آن به هیجده ماه قبل مربوط می‌شد که آن هم چیز غیرمعمولی نبود. چون این

نوع معرفی‌نامه‌ها را صاحبانشان جمع می‌کنند و با دقت نگه می‌دارند.
ریچارد همان طور که فکر می‌کرد، وقایع آن روز صبح را به ترتیب و با دقت خاص خودش مرور کرد.
او اکنون کاملاً مطمئن بود. فقیر کارمایکل از جان خود بیمناک بوده، تحت تعقیب قرار گرفته، فرار کرده و آمده داخل کنسولگری. برای چی؟ برای اینکه در امان باشد؟ اما دیده برعکس آنجا بیشتر مورد تهدید است. دشمن یا نمایندهٔ دشمن منتظرش بوده‌اند. این یارو فروشندهٔ سیّار حتماً دستور اکید داشته ... که خطر حمله به کارمایکل را در کنسولگری نادیده گرفته و قصد داشته جلو چشم چند شاهد او را به قتل برساند. پس این باید یک چیز بسیار مهمی باشد و کارمایکل برای اینکه از دوست قدیمی و هم‌مدرسه‌ای‌اش کمک بگیرد این مدرک به ظاهر کم‌اهمیت را در اختیار او گذاشته است. بنابراین این باید خیلی مهم باشد و اگر دشمنان کارمایکل خودشان را به او می‌رساندند و پی می‌بردند که این نامه دیگر در اختیارش نیست، بدون شک حساب دو دو تا چهار تا می‌کردند و به دنبال هر کس یا کسانی که احتمال می‌دادند کارمایکل این نامه را به او یا آنها داده، می‌گشتند. پس حالا ریچارد بیکر باید با آن چه کار می‌کرد؟
می‌توانست آن را در اختیار کلیتون، نمایندهٔ پادشاه کشورش، بگذارد. یا تا موقعی که کارمایکل ادّعا نکرده آن را نزد خودش نگه دارد؟
و بعد از چند دقیقه تفکّر راه دوم را انتخاب کرد.
اما اول چند اقدام احتیاطی انجام داد.
نصفهٔ سفید یک نامهٔ قدیمی را جدا کرد. بعد نشست و نامه‌ای تقریباً با همان مضمون اما با استفاده از کلماتی دیگر برای مراجعه به رانندهٔ یک کامیون نوشت ... اگر این نامه یک رمز بود بدین وسیله از آن محافظت می‌شد. گرچه احتمال داشت روی آن پیغامی با نوعی مرکب نامرئی هم نوشته شده باشد.

بعد پیغامی را که خودش نوشته بود به گرد و خاک‌های روی کفشش مالید، کمی آن را دستمالی کرد، چند دفعه تا زد و دوباره باز کرد ... تا اینکه در حدّ معقولی کهنه و کثیف به نظر رسید.

بعد آن را مچاله کرد و توی جیبش گذاشت. و همان‌طور که به نامهٔ اصلی خیره شده بود احتمالات گوناگونی را بررسی و رد کرد.

بالاخره، با تبسمی بر لب، چند بار آن را تا زد و به شکل یک مستطیل کوچک درآورد، مقداری خمیرِ بازی (که بدون آن هیچ وقت به مسافرت نمی‌رفت) از کیفش بیرون آورد. اول آن بستهٔ کوچک را در یک تکه پارچهٔ مشمّایی که از کیفش بریده بود پیچید. بعد دور تا دور آن را کاملاً با خمیر بازی پوشاند و آهسته با کف دست روی خمیر زد تا سطح آن بخوبی صاف شد. بعد مُهر استوانه‌ای‌شکلی را که با خود داشت از جُیبش بیرون آورد و روی آن غلطاند و به اثری که به‌جا ماند به دیدهٔ تحسین نگاه کرد: تصویر کنده‌کاری‌شدهٔ «خدای آفتاب[1]» که مسلّح به «شمشیر عدالت» بود، و در دل به خود گفت: «امیدوارم این نشانهٔ خوش‌یمنی باشد.»

آن شب وقتی دست در جیب کتی کرد که صبح آن را پوشیده بود دیگر از نامهٔ بدلی مچاله‌شده اثری نبود.

---

۱. shamash: نماد عدالت. ـ م.

فصل هفتم

ویکتوریا در دل گفت: «درست شد، بالاخره درست شد.» همان طور که در پایانهٔ خطّ هوایی نشسته بود، آن لحظهٔ سحرآمیز با به گوش رسیدن کلمات: «مسافران قاهره، بغداد و تهران لطفاً سوار اتوبوسهای خود شوند» فرا رسید.

نامهای سحرآمیز و کلمات سحرآمیز، تا آنجا که ویکتوریا اطلاع داشت، برای خانم هامیلتون که قسمت اعظم زندگی‌اش را از کشتی به داخل هواپیما و از هواپیما به داخل قطار پریده و فاصلهٔ کوتاه بین آنها را هم با توقفی کوتاه در هتلهای گران‌قیمت گذرانده بود هیچ سحرآمیز نبود. اما به نظر ویکتوریا تغییر شکل عجیب جملاتی بود که اغلب برایش تکرار شده بودند: «دوشیزه جونز، لطفاً اینها را یادداشت کن.» «این نامه‌ها پر از غلط املایی است، باید دوباره آنها را ماشین کنی، دوشیزه جونز.» «کتری جوش آمده، عزیزم. بی‌زحمت چای را دم می‌کنی؟» «من می‌دانم کجا می‌توانی بدهی موهایت را بهترین فِر شش‌ماهه بزنند.» موضوعاتی جزئی و ملال‌آور که هر روز تکرار می‌شدند. اما حالا قاهره، بغداد، تهران؛ همه کلماتی آمیخته با شکوه افسانه‌ای شرق (به‌علاوهٔ ادوارد در پایان آن) ...

ویکتوریا یک وقت به خود آمد دید خانمی که او را استخدام کرده و، این‌طور که او فهمیده بود، یک لحظه زبان به دهان نگرفته بود، دارد حرفهایش را با شرح یک رشته مسائل به پایان می‌رساند:

ـ راستش، آنجا هیچ چیز تمیز نیست. من همیشه راجع به چیزهایی

که می‌خورم فوق‌العاده دقت می‌کنم. نمی‌توانی باور کنی که خیابانها و بازارهایش چقدر کثیف است، مردم چه لباسهای غیربهداشتی و به درد نخوری می‌پوشند ... بعضی دستشویی‌ها ... وای، اصلاً اسمشان را نمی‌شود دستشویی گذاشت.

ویکتوریا با توجه به وظیفه‌ای که به عهده گرفته بود به اظهارات خسته‌کنندهٔ او گوش می‌کرد. اما احساس خود او دربارهٔ جذابیت آن نقطه از دنیا خدشه‌ناپذیر باقی مانده بود. کثیفی و میکروب در زندگی نوپای او معنی نداشت. آنها به فرودگاه هیت رو رسیدند. او به خانم هامیلتون کلیپ کمک کرد از اتوبوس پیاده شود. از هم اکنون مسئولیت راست و درست کردن گذرنامه‌ها، پول و غیره به عهدهٔ او بود.

ــ عزیزم، وجود تو در کنار من واقعاً مایهٔ آرامش خاطرم است. اصلاً اگر تو نبودی نمی‌دانم چطور می‌توانستم به تنهایی به این مسافرت بیایم.

ویکتوریا با خود فکر کرد وقتی با هواپیما مسافرت می‌کنی، تقریباً مثل این است که با بچه‌های مدرسه به مهمانی و گردش رفته‌ای و معلمهایی چالاک و مهربان اما جدی هر لحظه شما را راهنمایی می‌کنند. مهماندارهای خانم در هواپیما با لباسهای مرتب و یک‌شکل، مثل اینکه با بچه‌های کم‌سن‌وسال مهدکودک سروکار داشته باشند، با مهربانی شرح می‌دادند که چه رفتاری باید داشته باشی. ویکتوریا تقریباً انتظار داشت آنها هر بار حرفهای خود را با عبارت «حالا، بچه‌ها» شروع کنند.

مردهای جوان با قیافه‌های خسته از پشت میزهایشان با بی‌حالی دست دراز می‌کردند که گذرنامه‌ها را نگاه کنند، و دربارهٔ پول و جواهرات با محبت سؤال می‌کردند و باعث می‌شدند کسانی که مورد سؤال قرار می‌گرفتند توی رودربایستی بیفتند.

ویکتوریا، که طبیعتاً زود تحت تأثیر قرار می‌گرفت، ناگهان با خود فکر کرد قیمت گل‌سینهٔ کوچکش را ده میلیون پوند به آنها بگوید، تا ببیند آن مردهای جوان با قیافه‌های خسته چطور از تعجب شاخ

درمی‌آورند. اما فکر ادوارد منصرفش کرد.

آنها از موانع مختلف گذشتند و یک بار دیگر در اتاق بزرگی که مستقیماً به باند فرود باز می‌شد به انتظار نشستند. در بیرون، غرش موتور یک هواپیما که با هر بار گاز دادن با شدت بیشتری به گوش می‌رسید با محیط آنجا هماهنگی داشت. در این لحظه خانم هامیلتون کلیپ با خوشحالی شروع به اظهارنظر دربارهٔ همسفرهایشان کرد:

ـ آن دو تا بچهٔ کوچک را می‌بینی چقدر قشنگ هستند؟ اما تنها سفر کردن با دو تا بچه چه عذابی است. فکر می‌کنم انگلیسی هستند. لباس مادرشان خیلی خوش‌دوخت است. او کمی خسته به نظر می‌رسد. آن مرد چقدر خوش‌قیافه است. به نظر من قیافه‌اش به لاتین‌تبارها می‌خورد. آن آقا چه لباس چهارخانهٔ بی‌ریختی پوشیده، به نظر من آدم بدسلیقه‌ای است. مثل اینکه کاسب است. آن مردی که آنجا ایستاده هلندی است. موقع بازرسی درست جلو ما بود. آن خانواده‌ای که آنجا هستند فکر می‌کنم ترک یا ایرانی باشند. هیچ امریکایی‌ای من اینجا نمی‌بینم. فکر می‌کنم آنها بیشتر با پان امریکن سفر می‌روند. به نظر من آن سه نفری که آنجا با هم صحبت می‌کنند در کارِ نفت باشند. این طور نیست؟ من فقط دوست دارم به مردم نگاه کنم و دربارهٔ آنها حدسهایی بزنم. آقای کلیپ می‌گوید من دوست دارم به طبیعت انسانها پی ببرم. به عقیدهٔ من این کاملاً طبیعی است که شما نسبت به همنوعتان علاقه نشان دهید. به نظر شما آن پالتو پوستی که آنجاست اقلاً سه هزار دلار نمی‌ارزد؟

خانم کلیپ که دیگر از حرف زدن دربارهٔ همسفرهایش خسته شده بود گفت:

ـ می‌خواهم بدانم برای چی ما را اینجا این طور معطل نگه داشته‌اند. آن هواپیما سه بار موتورش را روشن کرده و صدایش را درآورده. ما هم همه اینجا هستیم. چرا نمی‌توانند کارشان را درست انجام دهند. بدون شک نمی‌توانند طبق برنامه پیش بروند.

ـ یک فنجان قهوه میل دارید، خانم کلیپ؟ یک بوفه در انتهای آن اتاق هست.

ـ نه، متشکرم، دوشیزه جونز. قبل از حرکت قهوه خوردم. الآن شکمم خیلی ناراحت است، نمی‌توانم چیز دیگری بخورم. برای چی ما اینجا معطّل هستیم؟ من می‌خواهم بدانم.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که جواب سؤالش پیدا شد.

ناگهان درِ راهرویی که به قسمت گمرک و گذرنامه می‌رفت باز شد و یک مرد قدبلند مثل برق آمد داخل. مسئولان خطّ پرواز دور او را گرفتند. یک کارمند خطوط هوایی بی. اُ. اِ. سی هم دو کیسهٔ بزرگ کتانیِ مهر و موم‌شده را با خود آورد.

خانم کلیپ با خوشحالی نشست و گفت:

ـ این حتماً از آن کله‌گنده‌هاست.

ویکتوریا با خود فکر کرد: «و لابد خرش خیلی می‌رود.»

این مسافر آخری مشخصات عجیبی داشت. یک نوع لباس مسافرتی تیرهٔ شنل‌مانند که کلاهش به عقب افتاده بود به تن داشت. روی سرش یک چیزی دیده می‌شد که در اصل یک کلاه مکزیکی پهن، به رنگ خاکستری روشن بود. موهایش خاکستری‌رنگ، فردار و تقریباً بلند بود، با سبیل خاکستری زیبایی که در انتها به طرف بالا تاب خورده بود. او بیشتر به دزدان دریایی در نمایشها شباهت داشت. ویکتوریا که از آدمهای خودنما با رفتار ساختگی خوشش نمی‌آمد با حالت تنفر به او نگاه می‌کرد.

ویکتوریا دلخور بود از اینکه می‌دید مأموران فرودگاه آن‌طور دورش جمع شده‌اند:

ـ بله، سِر روپرت، البته سر روپرت. هواپیما همین الآن حرکت می‌کند، سر روپرت.

سر روپرت با آن شنل بزرگش یک دور آنجا زد و از در ویژهٔ باند پرواز بیرون رفت. دژ پشت سرش بشدت بسته شد.

خانم کلیپ آهسته گفت:

ـ سر روپرت، نمی‌دانم این دیگه کیه.

ویکتوریا با حرکت سر تأیید کرد. گرچه احساس می‌کرد صورت و کلاً ظاهر او به نظرش ناآشنا نبود.

خانم کلیپ گفت:

ـ لابد در دولت شما شخصیت مهمی است.

ویکتوریا جواب داد:

ـ فکر نمی‌کنم.

چند نفری از اعضای دولت که او تا آن‌موقع دیده بود به نظر همه از آنهایی بودند که از زنده بودن خودشان شرم داشتند. اما وقتی روی سکو پشت میز می‌ایستادند باد به غبغب می‌انداختند و مردم را نصیحت می‌کردند.

در این لحظه مهماندار باتجربهٔ هواپیما گفت:

ـ خب، حالا لطفاً بفرمایید بروید توی هواپیما سر جاهایتان بنشینید. از این طرف. لطفاً هرچه می‌توانید سریعتر.

رفتار او طوری بود که انگار عده‌ای بچهٔ بازیگوش و تنبل بزرگترهای صبور خود را معطل نگه داشته بودند.

همه پشت سر هم به طرف هواپیما به راه افتادند.

یک هواپیمای بزرگ منتظرشان بود و صدای موتور آن مثل غرش حاکی از رضایت یک شیر غول‌پیکر به گوش می‌رسید.

ویکتوریا و یک مهماندار، به کمک هم، خانم کلیپ را به داخل هواپیما بردند و روی صندلی‌اش نشاندند. ویکتوریا کنار او روی صندلی طرف راهروِ وسط نشست. ویکتوریا تا موقعی که خانم کلیپ درست راحت سر جایش ننشست و خودش کمربندش را نبست، متوجه نشد کسی که روی صندلی جلو او نشسته همان مرد بزرگ است.

درها بسته شد و چند لحظه بعد هواپیما آهسته شروع به حرکت کرد. ویکتوریا درحالی‌که به وجد آمده بود با خود گفت: «واقعاً انگار

داریم می‌رویم. ترس ندارد؟ اگر اصلاً نتواند از زمین بلند شود چی؟ واقعاً نمی‌دانم چطور می‌خواهد این کار را بکند!»

در مدت زمانی که گویی یک سال طول کشید هواپیما داشت روی باند حرکت می‌کرد. بعد آهسته دور زد و توقف کرد. موتورها بشدت شروع به کار کردند. آدامس، نوعی آب‌نبات، و پنبه بین مسافرها تقسیم شد.

صدای هواپیما بلند و بلندتر، گوشخراش و گوشخراش‌تر شد. دوباره شروع به حرکت کرد. اول خیلی آهسته، و بعد تندتر ... و باز هم تندتر ... داشتند روی باند جلو می‌رفتند.

ویکتوریا با خود فکر کرد: «این هرگز نمی‌تواند بالا برود. ما کشته خواهیم شد.»

سریعتر ... نرمتر ... بدون لرزش ... بدون تکان ... آه، از زمین بلند شد و کم‌کم بالا رفت، دور زد، آمد بالای پارکینگ خودروها و جادهٔ اصلی ... یک قطار کوچک مسخره داشت آن زیر پُف می‌کرد و می‌رفت ... خانه‌ها عروسکی و خودروها به شکل اسباب‌بازی بچه‌ها در جاده دیده می‌شدند ... باز هم بالاتر و ناگهان زمین زیر پایشان دیگر جذابیتی نداشت یا زنده به نظر نمی‌رسید. و به صورت یک نقشهٔ مسطح درآمده بود که خطها، دایره‌ها و نقطه‌هایی روی آن دیده می‌شد.

داخل هواپیما مردم کمربندهای ایمنی‌شان را باز کرده بودند، سیگار می‌کشیدند یا داشتند روزنامه و مجله می‌خواندند. ویکتوریا در دنیای جدیدی قرار گرفته بود ... دنیایی با طول زیادِ چند متری و عرض خیلی کمتر، که حدود بیست نفر در آن سکنی داشتند و دیگر هیچ.

او دوباره از پنجرهٔ کوچک هواپیما به بیرون نگاه کرد. ابرها زیر پایش بودند. سطح پف‌کرده‌ای از ابر. هواپیما در آفتاب بود. زیر ابرها، یک جایی، دنیایی که او قبلاً می‌شناخت قرار داشت.

ویکتوریا حواسش را جمع کرد، دید خانم هامیلتون کلیپ دارد صحبت می‌کند. پنبه‌ها را از گوشش بیرون آورد و سرش را به طرف او

کج کرد. در صندلی جلو او سِر روپرت از جا برخاست، کلاه مکزیکی خاکستری را توی رَف انداخت، کلاه چسبیده به شنل را روی سرش کشید و توی صندلی مشغول استراحت شد.

ویکتوریا که بدون جهت از او ناراحت بود در دل گفت: «احمق ازخودراضی.»

خانم کلیپ نشسته بود و یک مجله جلویش باز بود و هر بار که سعی می‌کرد با یک دست آن را ورق بزند، مجله میلغزید و دست خانم کلیپ به ویکتوریا می‌خورد.

ویکتوریا نگاهی به اطراف انداخت و در دل گفت: «مسافرت هوایی واقعاً خسته‌کننده است.» یک مجله باز کرد. چشمش به آگهی داخل آن افتاد. نوشته بود: «آیا مایلید به‌عنوان یک تندنویس مهارتتان را افزایش دهید؟» چندشش شد، مجله را بست، به عقب تکیه داد و رفت تو فکر ادوارد.

آنها زیر باران شدید در فرودگاه کاسل بنیتو به زمین نشستند. ویکتوریا حالا کمی احساس دل‌به‌هم‌خوردگی می‌کرد. این باعث شد تمام توان خود را از دست بدهد و قادر به انجام وظیفه در مقابل خانمی که استخدامش کرده بود نباشد.

آنها را در زیر باران شدید به یک اقامتگاه منتقل کردند. ویکتوریا دید یک مأمور که یونیفورمی با نوارهای قرمز به تن داشت به سراغ سر روپرت آمد و او را با یک خودرو دولتی به عمارت باشکوهی در تریپولیتانیا برد.

در آنجا به آنها اتاق دادند. ویکتوریا به خانم کلیپ کمک کرد به دستشویی برود و بعد او را آزاد گذاشت که تا موقع شام با لباس راحتی روی تختخواب استراحت کند. بعد به اتاق خودش رفت، دراز کشید، چشمهایش را بست و از اینکه دیگر زمین زیر پایش بالا و پایین نمی‌رود و تکان نمی‌خورد خوشحال بود.

ساعتی بعد او سالم و سرحال از خواب بیدار شد و رفت به خانم

کلیپ کمک کند. همین موقع یکی از مهماندارهای زن هواپیما، که نسبتاً سختگیر به نظر می‌رسید، اطلاع داد خودروهایی که قرار است آنها را برای شام ببرند آماده هستند. خانم کلیپ بعد از شام با بعضی از همسفرهایش مشغول صحبت شد. مردی که لباس چهارخانهٔ عجیب و غریبی به تن داشت، انگار از ویکتوریا خوشش آمده باشد، برای او با طول و تفصیل همه چیز را دربارهٔ ساخت مدادهای معمولی شرح داد.

بعد دوباره آنها را به اتاقهایشان بردند و به طور مختصر اشاره کردند باید ساعت پنج و نیم صبح روز بعد برای مسافرت آماده باشند.

ویکتوریا با کمی دلخوری گفت:

ـ ما بیشتر قسمتهای تریپولیتانیا را ندیده‌ایم. درست می‌گویم؟ مسافرت هوایی همیشه همین طور است؟

ـ بله، به نظر من که همیشه همین طور است. این طور که اینها به ما می‌گویند صبح زود از خواب بیدار شویم و بعد اغلب یکی دو ساعت توی فرودگاهها سرگردانمان می‌کنند، خودش یک نوع سادیسم است. یادم هست در رُم ساعت سه و نیم ما را برای صبحانه از خواب بیدار کردند، اما ساعت چهار در رستوران صبحانه دادند. بعد ساعت هشت شد و ما هنوز فرودگاه را ترک نکرده بودیم. بدتر از همه اینکه شما را یکراست به مقصد می‌برند. اقلاً اجازه نمی‌دهند بین راه یک گشتی بزنی و بعضی جاها را ببینی.

ویکتوریا آهی کشید. او خیلی دوست داشت گشت بزند. دلش می‌خواست دنیا را ببیند. خانم کلیپ با اشتیاق ادامه داد و گفت:

ـ راستی، یک چیزی، عزیزم. آن آقا را که قیافهٔ جالبی دارد یادت هست؟ آن مرد انگلیسی؟ همان که این همه سر و صدا و حرف پشت سرش هست؟ من فهمیدم کیه. او سِر روپرت کرافتون لی، جهانگرد معروف، است. حتماً راجع به او چیزهایی شنیده‌ای.

ویکتوریا حالا یادش آمد. آهان، حدود شش ماه پیش چند عکس از او در روزنامه‌ها دیده بود. سر روپرت در رابطه با مسائل داخلی چین

مقام مهمی به شمار می‌آمد و جزء معدود کسانی بود که به تبت رفته و از لهاسا دیدن کرده بود. به قسمتهای دورافتادهٔ کردستان و آسیای صغیر هم مسافرت کرده بود. کتابهایش که هم با صراحت لهجه و هم به صورت طنز نوشته شده بودند بسیار خوب فروش رفته بود. خب، اگر سر روپرت زیاد از خودش تعریف می‌کرد، بی‌دلیل نبود. هر ادعایی می‌کرد کاملاً بجا بود.

ویکتوریا حالا یادش آمد، او آن شنل کلاهدار و کلاه مکزیکی را عمداً انتخاب کرده بود.

همان طور که خانم کلیپ روی تختخواب دراز کشیده بود و ویکتوریا داشت یک لحاف روی او می‌انداخت، با شور و شوقی که انگار یک کشف فوق‌العاده کرده پرسید:

ـ خیلی جالبه، نه؟

ویکتوریا جواب داد:

ـ بله. خوشم آمد.

اما در دل گفت که کتابهای سر روپرت را به شخصیت خود او ترجیح می‌دهد. به نظر او این آدم از آنهایی بود که بچه‌ها اسمشان را می‌گذارند «فیس فیسو».

صبح روز بعد حرکتشان خوب جوری شروع شد. آسمان صاف و هوا آفتابی بود. ویکتوریا هنوز از اینکه نتوانسته بود آن‌طور که باید از تریپولیتانیا دیدن کند احساس بدی داشت. ولی قرار بود هواپیما تا ظهر به قاهره برسد و حرکت به بغداد تا صبح روز بعد انجام نمی‌شد. بدین ترتیب بعدازظهر او می‌توانست از بعضی جاها در مصر دیدن کند.

هواپیما بر فراز دریا در حال پرواز بود. اما چیزی نگذشت که هوا ابری شد و آنها دیگر نمی‌توانستند آبهای آبی‌رنگ زیر پایشان را ببینند. ویکتوریا خمیازه‌ای کشید و به عقب تکیه داد.

روی صندلی جلو او، سر روپرت در خواب بود و کلاه از روی سرش (که به جلو متمایل شده بود و هر چند لحظه یکبار بالا و پایین می‌رفت)

عقب افتاده بود. ویکتوریا تقریباً خوشحال شد از اینکه دید پشت گردن او یک جوش زده. اینکه چرا او باید از این موضوع خوشحال باشد گفتنش مشکل است ... شاید باعث می‌شد این مرد بزرگ بیشتر به انسانها شباهت داشته باشد و آسیب‌پذیری‌اش را می‌رساند. بالاخره این‌طوری او هم می‌شد مثل بقیهٔ آدمها ... و آسیبهای جسمانی کوچک او را ناراحت می‌کرد. البته ممکن است بگوییم به هر حال سر روپرت باز هم خصوصیات متکبرانه‌اش را برای خودش نگه می‌داشت و توجهی به همسفرانش نمی‌کرد.

ویکتوریا با خود گفت: «من نمی‌دانم مگر او کیه.» جوابش معلوم بود. او سر روپرت کرافتون لی، یک آدم معروف، و او ویکتوریا جونز، یک ماشین‌نویس بی‌مقدار، بود که هیچ جا به حساب نمی‌آمد.

ویکتوریا و خانم هامیلتون کلیپ پس از ورود به قاهره ناهار را با هم صرف کردند. بعد خانم کلیپ گفت قصد دارد تا ساعت شش بخوابد و به ویکتوریا گفت در صورت تمایل می‌تواند برود و از اهرام دیدن کند و اضافه کرد:

ـ من ترتیب یک خودرو را برایت داده‌ام، دوشیزه جونز. چون این‌طور که اطلاع دارم برابر مقررات خزانه‌داری انگلستان شما هیچ نوع پولی را نمی‌توانید در اینجا نقد کنید.

ویکتوریا، که به هر حال پولی نداشت تا بخواهد نقد کند، بسیار خرسند شد و فوق‌العاده از او تشکر کرد.

ـ نه، خواهش می‌کنم. این چه حرفیه. شما خیلی با من مهربان بودی. چون ما با دلار مسافرت می‌کنیم از این نظرها مشکل نداریم. در ضمن، خانم کیچن ... همان خانمی که دو تا بچهٔ قشنگ همراهش است ... نیز خیلی مایل است به آنجا برود. به همین جهت می‌خواستم پیشنهاد کنم هر دو با هم بروید ... اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد؟

تا جایی که ویکتوریا بتواند دنیا را ببیند هیچ اشکالی ندارد.

ـ خب، پس بهتر است هرچه زودتر راه بیفتی.

بعدازظهر در بازدید از اهرام به آنها خیلی خوش گذشت. گرچه ویکتوریا واقعاً بچه‌ها را دوست داشت، اگر بچه‌های خانم کیچن نبودند، احتمالاً از این گردش بیشتر لذت می‌برد. وقتی آدم دارد از یکجا دیدن می‌کند بچه‌ها تا اندازه‌ای مزاحم و دست‌وپاگیر هستند. مخصوصاً کوچکتره به‌قدری ناراحتی درست کرد که خانمها هر دو زودتر از موقعی که دلشان می‌خواست از گردش بازگشتند.

ویکتوریا خمیازه‌ای کشید و خودش را روی تختخواب انداخت. خیلی دلش می‌خواست می‌توانست یک هفته در قاهره بماند ... شاید می‌شد برود کنار نیل. بعد با دلخوری به خودش گفت: «پول از کجا می‌آوردی؟ همین‌که توانسته‌ای رایگان به بغداد سفر کنی خودش یک معجزه است.» ناگهان ندایی سرد از درون به او نهیب زد: «خب، وقتی در بغداد فرود بیایی، فقط چند پوند در جیبت هست. چه کار می‌خواهی بکنی؟»

ویکتوریا این فکر را پس زد و در دل گفت: «ادوارد باید یک شغل برایم پیدا کند. اگر هم نشد، خودم یک کاری می‌کنم. برای چی ناراحت باشم؟»

چشمهایش را که از نور خیره‌کنندهٔ آفتاب ناراحت شده بودند آهسته بست. به نظرش رسید یک ضربهٔ انگشت به در او را از خواب پراند. جواب داد:

ـ بیا تو.

بعد چون خبری نشد، از رختخواب بیرون آمد، رفت دم در و آن را باز کرد. اما درِ اتاق او را نزده بودند. صدا مربوط به در دیگری در پایین راهرو بود. یکی دیگر از آن خانمهای مهماندار که آدم همیشه انتظارشان را دارد، با موهای مشکی و یونیفورم تمیز و مرتب، داشت در اتاق سر روپرت کرافتون لی را می‌زد. همان موقع که ویکتوریا در را باز کرد بیرون را نگاه کند، او هم در اتاقش را باز کرد و پرسید:

ـ دیگر چه خبر شده؟

سر روپرت با حالت رنجش و خواب‌آلودگی حرف می‌زد.

مهماندار با مِن‌مِن گفت:

ـ می‌بخشید مزاحمتان شدم، سر روپرت. ممکن است لطفاً تشریف بیاورید به دفتر بی. اُ. اِ. سی؟ توی راهرو سه تا در آن‌طرف‌تر است.

ـ آهان، خیلیَ خوب.

ویکتوریا رفت داخل اتاقش. در این لحظه زیاد خوابش نمی‌آمد. نگاهی به ساعت انداخت. تازه چهار و نیم بود. هنوز یک ساعت و نیم تا وقتی که خانم کلیپ به او احتیاج داشت باقی بود. تصمیم گرفت برود بیرون و در اطراف هلیوپلیس قدم بزند. اقلاً قدم زدن به پول احتیاج نداشت.

به دستشویی رفت و کفشهایش را پوشید. انگار کمی تنگ شده بودند. بازدید از اهرام پاهایش را ناراحت کرده بود.

از اتاق بیرون آمد و در طول راهرویی که به سالن اصلی هتل می‌رفت به راه افتاد و سه اتاق آن‌طرف‌تر از جلو دفتر بی. اُ. اِ. سی گذشت. نوشتهٔ روی کارتی که به در آن میخ شده بود این را نشان می‌داد. به محض اینکه ویکتوریا از جلو آن رد شد، در باز شد و سر روپرت بیرون آمد. او خیلی سریع حرکت می‌کرد و هنوز چند قدم برنداشته بود که از این دختر پیش افتاد. و همان‌طور که جلو او می‌رفت شنلش به این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌خورد. ویکتوریا فکر کرد باید از یک چیزی ناراحت باشد.

وقتی ویکتوریا ساعت شش پیش خانم کلیپ رفت تا کارهایش را انجام دهد، دید او کمی ناراحت است.

ـ من از پولی که باید برای اضافه‌بار بپردازم ناراحتم. دوشیزه جونز. فکر می‌کردم همهٔ کرایه را تا مقصد پرداخت کرده‌ام، اما انگار فقط تا قاهره پرداخت شده. فردا ما با خطّ هوایی عراق به مسافرت ادامه می‌دهیم. البته بلیتی که خریدم برای تمام طول مسیر است. اما شامل اضافه‌بار نمی‌شود. شما می‌توانی بروی پرس و جو کنی ببینی واقعاً

این طور است یا نه؟ چون ممکن است مجبور شوم یک چک مسافرتی دیگر خرد کنم.

ویکتوریا قبول کرد راجع به آن تحقیق کند. اول نتوانست بی.اُ.اِ.سی را پیدا کند. اما بالاخره آن را در راهرو عقب ... طرف دیگر هال ... پیدا کرد. دفتر بسیار بزرگی بود ... با خود فکر کرد دفتر کوچکی که قبلاً دیده بود باید برای استراحت پس از صرف غذا در بعدازظهرها باشد. به هر حال معلوم شد نگرانی خانم کلیپ دربارهٔ اضافه‌بار بی‌جهت نبوده و او از این بابت بسیار ناراحت شد.

فصل هشتم

در طبقهٔ پنجمِ یک ردیف ساختمان اداری در شهر لندن دفتر شرکت والهالا گرامافون قرار دارد. در آن دفتر مردی پشت یک میز نشسته بود و داشت کتابی اقتصادی را مطالعه می‌کرد. تلفن زنگ زد. او گوشی را برداشت و با لحنی آرام و معمولی گفت:

ـ والهالا گرامافون.

ـ ساندرز صحبت می‌کند.

ـ ساندرز رودخانه؟ کدام رودخانه؟

ـ دجله. می‌خواستم راجع به آ. اِس. گزارش بدهم. ما ردّ او را گم کردیم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد دوباره همان صدای آهسته با لحنی محکم پرسید:

ـ این حرفی که شنیدم درست بود؟

ـ ما ردّ آنا شِلِه را گم کردیم.

ـ اسم کسی را نبر. این یک اشتباه بزرگ از طرف شماست. چطور این اتفاق افتاد؟

ـ او رفت توی آن بیمارستان. همان که قبلاً به شما گفتم. خواهرش آنجا یک عمل داشت.

ـ خب؟

ـ عمل با موفقیت انجام شد. ما انتظار داشتیم آ. اِس. دوباره به ساوُی برگردد. چون هنوز اتاقش را نگه داشته بود. اما برنگشت. ما در

بیمارستان مراقب گذاشته بودیم و کاملاً مطمئن بودیم از آنجا بیرون نرفته است. فکر می‌کردیم هنوز آنجاست.

ـ اما نیست؟

ـ ما تازه متوجه شدیم. او با یک آمبولانس آنجا را ترک کرده است.

ـ عمداً شما را گول زده.

ـ بله، این طور به نظر می‌رسد. قسم می‌خورم او نمی‌دانست مراقبش هستند. ما همهٔ احتیاطهای لازم را به عمل آورده بودیم ... سه نفر هم بودیم ...

ـ لازم نیست عذر بیاوری. آمبولانس او را کجا برده؟

ـ به بیمارستان یونیور سیتی کالج.

ـ بیمارستان چه اطلاعاتی به شما داد؟

ـ گفتند یک بیمار به همراه یک پرستار بیمارستان به اینجا آمد. پرستار باید همان آنا شِلِه باشد. آنها نمی‌دانستند او بعد از تحویل بیمار کجا رفته است.

ـ بیمار چطور؟

ـ بیمار از هیچ چیز خبر ندارد. به او مرفین زده بودند.

ـ بنابراین آنا شِلِه با لباس پرستاری از بیمارستان یونیورسیتی کالج بیرون رفته و الآن ممکن است هر جایی باشد.

ـ بله. مگر اینکه برود به ساؤی.

دیگرنی حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ او به ساؤی نمی‌رود.

ـ به هتلهای دیگر سر بزنیم؟

ـ بله. اما شک دارم نتیجه داشته باشد. چون او انتظار دارد شما این کار را بکنید.

ـ خب، حالا چه دستوری می‌فرمایید؟

ـ به بندرها سر بزنید ... به دوور، فولکستون. به خطوط هوایی سرکشی کنید. و مخصوصاً دربارهٔ تمام کسانی که برای پروازِ دو هفتهٔ

دیگر به بغداد جا رزرو کرده‌اند تحقیق کنید. او به نام خودش بلیت نمی‌خرد. راجع به همهٔ مسافرهایی که سنّشان به او می‌خورد پرس و جو کنید.

ـ وسایلش هنوز در ساؤی است. شاید برود آنها را تحویل بگیرد.

ـ او از این کارها نمی‌کند. ممکن است شما احمق باشید ... اما او نیست! خواهرش چیزی نمی‌داند؟

ـ ما با پرستار مخصوص او در بیمارستان تماس داریم. خواهرش ظاهراً فکر می‌کند آ. اِس. در پاریس است. برای مورگانتال مشغول کاری است و در هتل ریتس اقامت دارد. بنا به گفتهٔ او، آ. اِس. روز بیست و سوم با هواپیما به ایالات متحده می‌رود.

ـ به عبارت دیگر آ. اس. چیزی به او نگفته. نه، نمی‌گوید. به آن خطوط هوایی سر بزنید. تنها امید همان است. او مجبور است خودش را به بغداد برساند. و هواپیما تنها وسیله‌ای است که می‌تواند استفاده کند و به‌موقع آنجا باشد. راستی، سندرز ...

ـ بله؟

ـ این دفعهٔ آخرت باشد که اشتباه می‌کنی.

فصل نهم

آقای شریونم جوان، از اعضای سفارت انگلیس، با بی‌صبری انتظار می‌کشید و تا صدای غرش هواپیما را بر فراز فرودگاه بغداد شنید به آسمان خیره شد. طوفان گردوخاک شدیدی در جریان بود. روی درختان خرما، خانه‌ها، آدمها، همه لایهٔ ضخیمی از گردوخاک قهوه‌ای‌رنگ نشسته بود. این اتفاق خیلی ناگهانی افتاده بود.

لایونل شریونم با لحنی بسیار مضطرب گفت:

ـ ده به یک نمی‌توانند اینجا فرود بیایند.

دوستش هارولد پرسید:

ـ حالا آنها چه کار می‌کنند؟

ـ فکر می‌کنم به راهشان ادامه بدهند بروند بصره. شنیده‌ام آنجا هوا صاف است.

ـ قرار است شما با چند نفر از اشخاص بلندپایه ملاقات کنی، درست است؟

آقای شریونم جوان دوباره با غرغر گفت:

ـ این هم از شانس من است. سفیر جدید موقع آمدن کارش به تأخیر افتاده. مشاور لانس‌دَون در انگلستان است. رایس، مشاور بخش شرقی، التهاب معده گرفته، در بستر بیماری افتاده و درجه حرارت بدنش به طور خطرناکی بالاست. الآن بهترین نقطه تهران است. اما من اینجا مانده‌ام و این همه گرفتاری. نمی‌دانم چرا اینها این‌قدر از این آدم می‌ترسند. حتی بچه‌های امنیتی نیز از او واهمه دارند. او یکی از این

جهانگردهاست که همیشه در نقطه‌ای پرت و دورافتاده با شتر این طرف و آن طرف می‌رفته. نمی‌دانم برای چی او این قدر مهم است. اما ظاهراً به طور قطع او باید از همه بهتر باشد. و من قصد دارم حتی با کوچکترین خواسته‌اش مخالفت نکنم. اگر ببیند می‌خواهند او را به بصره ببرند، احتمالاً عصبانی می‌شود. نمی‌دانم چه کار کنم بهتر است؛ امشب با قطار بفرستمش یا فردا با هواپیما.

آقای شریونم دوباره آه کشید، هم ناراحت بود و هم احساس مسئولیت می‌کرد. از سه ماه پیش که به بغداد آمده بود مرتباً بدشانسی می‌آورد. و احساس می‌کرد اگر یک بار دیگر از این اتفاقها برایش بیفتد حسابی شانس موفقیت را از دست خواهد داد و هرچه رشته پنبه خواهد شد.

هواپیما یک بار دیگر به طرف زمین شیرجه رفت.

شریونم گفت:

ـ ظاهراً فکر می‌کند نمی‌تواند بنشیند.

بعد با خوشحالی اضافه کرد:

ـ چه خوب، به نظرم دارد می‌آید پایین.

چند دقیقه بعد هواپیما به‌آرامی روی باند فرود در حرکت بود و شریونم خود را آماده کرد تا به استقبال یک شخصیت مهم برود.

قبل از آنکه جلو برود و به او که قیافهٔ دزدهای دریایی را داشت و شنلش به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد خوشامد بگوید، به نظرش رسید دارد با یک دختر نسبتاً زیبا روبه‌رو می‌شود.

و درحالی‌که زیاد از او خوشش نیامده بود با خود فکر کرد: «چه لباس عجیبی!» بعد جلو رفت و گفت:

ـ سر روپرت کرافتون لی؟ من شریونم از سفارت هستم.

رفتار سر روپرت به نظرش کمی خشک بود ... شاید این موضوع، بعد از نگرانی حاصل از دور زدن بر فراز شهر و عدم اطمینان از اینکه بالاخره فرود انجام خواهد شد یا نه، قابل توجیه باشد.

شریونم در ادامه گفت:

ـ روز بدی بود. امسال ما از این اتفاقها زیاد برایمان پیش آمده است. آه، شما چمدان دارید، قربان. خب، اگر همراه من بیایید، قربان، می‌دهم بار بزنند.

وقتی آنها داشتند سوار بر خودرو از فرودگاه بیرون می‌رفتند شریونم گفت:

ـ من برای یک لحظه به نظرم رسید می‌خواهند شما را ببرند به یک فرودگاه دیگر. انگار خلبان نمی‌توانست هواپیما را بنشاند. این طوفان ناگهانی بود.

سر روپرت بادی به غبغب انداخت و گفت:

ـ اگر این طور می‌شد واقعاً یک بدبختی به بار می‌آمد، یک بدبختی. اگر برنامهٔ من عقب می‌افتاد، مرد جوان، باید بگویم نتیجهٔ آن بسیار نگران‌کننده، و غیرقابل جبران می‌بود.

شریونم در دل با تحقیر گفت: «چه مزخرفاتی. این شخصیتها فکر می‌کنند کارهای جزئی آنهاست که زمین را به گردش درمی‌آورد.»

اما محترمانه گفت:

ـ من هم همین‌طور فکر می‌کردم، قربان.

ـ شما هیچ اطلاع داری سفیر کِی به بغداد می‌رسد؟

ـ هنوز کاملاً معلوم نیست، قربان.

ـ خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم ... از ... اجازه بده ... بله، ۱۹۳۸ در هندوستان تا حالا او را ندیده‌ام.

شریونم ترجیح داد سکوت کند.

ـ مثل اینکه رایس اینجاست، آره؟

ـ بله، قربان. مشاور بخش شرقی است.

ـ مرد باکفایتی است. بسیار باسواد است. خیلی دلم می‌خواهد دوباره او را ببینم.

شریونم سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ راستش، قربان، رایس بیمار است. او را برای معاینه به بیمارستان منتقل کرده‌اند. به نوعی التهاب شدید معده و روده دچار شده. ظاهراً یک چیزی بدتر از شکم‌درد معمولی‌ای که در بغداد دیده می‌شود.

سر روپرت فوراً رو به او کرد و پرسید:

ـ چی؟ التهاب معده و روده ... آهان. خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. آره؟

ـ پریروز، قربان.

سر روپرت به فکر فرورفت ... قدری از اداواصولش کم شد ... و بادش خوابید و در حالی‌که تا اندازه‌ای نگران به نظر می‌رسید گفت:

ـ نمی‌دانم. آره، نمی‌دانم.

شریونم با قیافه‌ای پرسشگر و حاکی از احترام به او نگاه کرد.

سر روپرت گفت:

ـ نمی‌دانم. یعنی ممکن است به گرین شِلِه ربط داشته باشد ...

شریونم که متوجه منظورش نشده بود سکوت کرد.

آنها داشتند به پل فیصل نزدیک می‌شدند. خودرو به سمت چپ پیچید و راهش را به طرف سفارت بریتانیا ادامه داد.

ناگهان سر روپرت به جلو خم شد و گفت:

ـ یک دقیقه نگه دار. نگه می‌داری؟ بله، در سمت راست، آنجا که آن کوزه‌های سفالی هستند.

خودرو به طرف جدول سمت راست کشید و توقف کرد.

آنجا یک مغازهٔ کوچک محلی، پر از ظروف و کوزه‌های سفالی مخصوص آب بود.

یک مرد اروپایی هیکل‌دار آنجا ایستاده بود و داشت با صاحب مغازه صحبت می‌کرد. اما به محض توقف خودرو حرفش را تمام کرد و به طرف پل فیصل به راه افتاد.

سر روپرت از خودرو بیرون پرید، با عجله به طرف آن مغازهٔ کوچک رفت، یکی از کوزه‌ها را برداشت و به زبان عربی سلیس با صاحب مغازه وارد گفتگو شد. سرعت مکالمهٔ آنها برای شریونم زیاد بود. چون

زبان عربی را به کندی صحبت می‌کرد و تعداد لغاتی که از این زبان می‌دانست واقعاً محدود بود.

صاحب مغازه در حین صحبت دستهایش را تکان می‌داد و می‌خندید و حرفهایی زد. سر روپرت چند ظرف مختلف را برداشت. ظاهراً راجع به آنها صحبت می‌کرد. در پایان یک کوزه برداشت. چند سکه به طرف آن مرد انداخت و برگشت سوار خودرو شد.

سر روپرت گفت:

ـ کار جالبی است. هزاران سال است که آنها از این چیزها می‌سازند. یکی از اینها به همین شکل در نواحی کوهستانی ارمنستان پیدا شده است.

بعد انگشتش را از دهانهٔ تنگ کوزه پایین برد و دور تا دور داخل آن را لمس کرد.

شریونم با بی‌تفاوتی گفت:

ـ صنعتی بسیار ابتدایی است.

ـ آره، اهمیت هنری ندارند! اما از نظر تاریخی بسیار جالب هستند. شما از مشاهدهٔ اشیای ساده‌ای که به طور روزمره مورد استفاده قرار می‌گیرند اطلاعات تاریخی زیادی می‌توانی به دست بیاوری.

خودرو از در اصلی وارد سفارت بریتانیا شد.

سر روپرت دستور دارد مستقیماً او را به اتاقش ببرند. شریونم از اینکه دید سخنرانی او دربارهٔ کوزهٔ گلی تمام شد تعجب کرد. سر روپرت با بی‌توجهی آن را توی خودرو رها کرده بود. شریونم بهتر دید کوزه آنجا نباشد. آن را برداشت، با خود به طبقهٔ بالا برد و با دقت روی میز کنار تختخواب سر روپرت گذاشت و گفت:

ـ کوزه‌تان، قربان.

ـ آه، متشکرم، پسرم.

سر روپرت کمی گیج به نظر می‌رسید. شریونم بعد از آنکه دوباره یادآوری کرد شام تا چند دقیقهٔ دیگر حاضر است و انتخاب نوشابه به

سلیقهٔ خود شماست، او را ترک کرد.

بعد از رفتن مرد جوان، سر روپرت به طرف پنجره رفت، تکه کاغذ کوچکی که داخل دهانهٔ کوزه قرار داشت بیرون کشید، تای آن را باز و صاف کرد. دو خط با دست روی آن نوشته شده بود. به دقت آنها را خواند. بعد تکه کاغذ را روی شعلهٔ کبریت گرفت، و یک پیشخدمت را صدا زد:

ـ بله، قربان؟ وسایلتان را باز کنم، قربان؟

ـ نه، هنوز نه. می‌خواهم آقای شریونم را بگویی بیاید ... اینجا.

شریونم در حالی‌که کمی نگران به نظر می‌رسید آمد.

ـ با من کار داشتید، قربان؟ اشکالی پیش آمده؟

ـ نقشه‌های من تغییر اسم پیدا کرده است. می‌توانم از رازداری شما مطمئن باشم، بله؟

ـ بله، کاملاً، قربان.

ـ از وقتی که من در بغداد بودم زمان زیادی می‌گذرد. درواقع من از زمان جنگ تا حالا اینجا نیامده‌ام. هتلها بیشتر در ساحل دیگر رودخانه قرار دارند. درست است؟

ـ بله، قربان. در خیابان رشید.

ـ پشت به رودخانهٔ دجله؟

ـ هتل بابیلونین پالِس از همه بزرگتر است. کم‌وبیش یک هتل رسمی است.

ـ راجع به هتل تیو چه می‌دانی؟

ـ بسیاری از مردم به آنجا می‌روند. غذایش نسبتاً خوب است. و مرد بسیار خوبی به نام مارکوس تیو آن را اداره می‌کند. در بغداد همه او را می‌شناسند. خیلی معروف است.

ـ می‌خواهم برای من یک اتاق آنجا بگیری، آقای شریونم.

ـ یعنی ... نمی‌خواهید در سفارت اقامت داشته باشید؟

شریونم فوق‌العاده نگران به نظر می‌رسید.

ـ اما ... اما ... اینجا ترتیب همه‌چیز داده شده، قربان.

سر روپرت فریاد زد:

ـ هر چیزی را که ترتیب بدهند به هم هم می‌توانند بزنند.

ـ آه، البته، قربان. منظورم این نبود که ...

شریونم دنبالهٔ حرف خود را نگرفت. احساس می‌کرد بعداً یک نفر او را سرزنش خواهد کرد.

ـ من می‌خواهم نوعی مذاکرهٔ نسبتاً حساس انجام دهم. این طور که فهمیدم در سفارت نمی‌شود این کار را کرد. از شما می‌خواهم امشب در هتل تیو یک اتاق برای من رزرو کنی. در ضمن، می‌خواهم بدون سر و صدا از سفارت بیرون بروم. منظورم این است که نمی‌خواهم با خودروِ سفارت به هتل تیو بروم. به‌علاوه لازم است در هواپیمایی که پس‌فردا به قاهره می‌رود یک صندلی برای من رزرو کنی.

نگرانی شریونم باز هم بیشتر شد و گفت:

ـ اما به من گفته‌اند قرار است شما پنج روز ...

ـ آن برنامه دیگر به هم خورد. پس از آنکه من کارم در اینجا تمام شد باید هرچه زودتر به قاهره بروم. بیشتر نمی‌توانم بمانم. جای امنی برایم نیست.

ـ اَمن؟

ناگهان تبسمی تلخ چهرهٔ سر روپرت را دگرگون کرد و در حالی‌که قیافهٔ واقعی‌اش ظاهر شده بود گفت:

ـ درست است. امنیت معمولاً جزء دغدغه‌هایِ خاطر من نیست. اما در این مورد، من فقط به سلامتی خودم فکر نمی‌کنم ... سلامتی من شامل سلامتی بسیاری دیگر نیز می‌شود. خُب، پس ترتیب این کارها را برای من بده. و اگر راه هوایی به اشکال برخورد، هر کاری به نظرت بهتر است بکن. در ضمن، امشب تا موقعی که اینجا را ترک نکرده‌ام در اتاق خودم هستم.

و در حالی‌که دهان شریونم از تعجب باز مانده بود اضافه کرد:

ـ من ظاهراً بیمار هستم، نوع خفیفی از مالاریا.
دیگری با سر حرف او را تأیید کرد:
ـ بنابراین احتیاجی به غذا ندارم.
ـ اما حتماً می‌توانیم برایتان بفرستیم بالا ...
ـ نه، بیست و چهار ساعت گرسنگی از نظر من چیزی نیست ... در بعضی از مسافرتها من بیشتر از اینها گرسنگی کشیده‌ام. شما فقط همان کاری را که می‌گویم بکن.

شریونم در طبقهٔ پایین به همکارهایش برخورد و در جواب سؤالهای آنها غرغرکنان گفت:

ـ پنهان‌کاری در حدّ اعلا. درست نمی‌توانم از حرفهای عالی‌جناب سِرکرافتون لی سر دربیاورم. معلوم نیست چیزهایی که می‌گوید درست است یا نقش بازی می‌کند. با آن کلاه دزدهای دریایی، پیچ و تاب خوردن شنلش و اداهای دیگری که درمی‌آورد. یک نفر که یکی از کتابهایش را خوانده بود به من گفت گرچه او کمی ازخودراضی است، همهٔ این کارها را کرده و همهٔ اینجاها بوده است ... اما نمی‌دانم ... کاش توماس رایس اینجا بود و یک کاری می‌کرد. راستی، یادم آمد. گرین شِلِه چیه؟

دوستش ابروهایش را درهم کشید و پرسید:

ـ گرین شِلِه؟ یک ماده است که به کاغذدیواری ربط دارد. سمّی است. فکر می‌کنم نوعی آرسنیک است.

شریونم کمی به او خیره شد و گفت:

ـ اِی خدا! من فکر می‌کردم نوعی بیماری است. یک چیزی مثل اسهال خونی.

ـ نه، یک‌جور مادهٔ شیمیایی است. یک چیزی که زنها به خورد شوهرها می‌دادند یا برعکس.

شریونم بهت‌زده سکوت کرد. بعضی حقایق ناخوشایند داشت برایش روشن می‌شد. کرافتون لی درواقع خواسته بود بفهماند توماس رایس،

مشاور بخش شرق در سفارت، دچار التهاب معده و روده نشده، بلکه مسموم شده است. به‌علاوه، سر روپرت گفته بود زندگی‌اش در خطر است، و تصمیم او برای استفاده‌نکردن از غذا و مشروبهایی که آشپزخانه‌های سفارت بریتانیا ارائه می‌کردند روح پاک بریتانیایی شریونم را بی‌نهایت آزرده کرد. نمی‌توانست بفهمد معنی این چیزها چیه.

فصل دهم

تنفس هوای گرم، خفه‌کننده و پر از گردوخاک زردرنگ بغداد اثر ناخوشایندی روی نظر ویکتوریا در مورد این شهر گذاشته بود. از فرودگاه تا هتل تیو گوشهایش از سر و صدای مداوم و بی‌وقفه پر شده بود. صدای دیوانه‌کننده و پشت سر هم بوق خودروها، صدای اشخاص، صدای سوت، و باز صدای کرکننده و بدون جهت خودروها. آنچه به این سر و صدای بلند و بی‌وقفهٔ خیابان اضافه می‌شد صدای آهسته و نازک اما مداوم صحبت کردن خانم هامیلتون کلیپ بود.

ویکتوریا با حالت گیجی به هتل تیو رسید. آنها سر و صدای خیابان رشید را پشت سر گذاشتند و وارد خیابان باریکی که به طرف دجله می‌رفت شدند، از چند پله بالا رفتند و دم در هتل تیو جوانی درشت‌هیکل با قیافهٔ شاد و تبسمی بر لب از آنها استقبال کرد و ظاهراً هم که شده، قلبشان را ربود.

ویکتوریا با خود فکر کرد او باید مارکوس ... یا صحیح‌تر بگوییم آقای تیو، صاحب هتل تیو، باشد.

خوشامدگویی او با کشیدن فریاد بر سر چند پیشخدمت که بار و وسایل آنها را در اختیار گرفته بودند قطع شد.

ـ باز شما آمدید، خانم کلیپ ... اما بازویتان ... چرا به آن وضع درآمده؟ (احمقها ... آنها را از بندشان بگیرید! بی‌شعور! پایین آن کت را روی زمین نکش.) آه، شما چه روزی هم اینجا آمدید ... من هیچ فکر نمی‌کردم هواپیما بتواند بنشیند. چقدر آن بالا دور زد. به خودم

گفتم مارکوس، تو که نمی‌خواهی با هواپیما سفر کنی ... به خودت فشار نیاور ... به تو چه ربطی دارد؟ شما یک خانم جوان هم با خودت آورده‌ای ... خیلی خوب است که آدم همیشه یک خانم جوان دیگر در بغداد ببیند ... چرا آقای هریسون نیامد اینجا به ملاقات شما ... من دیروز منتظرش بودم ... خب، عزیزم، شما باید اول یک نوشیدنی میل کنید.

بعد ویکتوریا، که کمی سرش گیج می‌رفت، وسط یک اتاق تر و تمیز عالی، که در آن یک تختخواب بزرگ برنجی، یک میز آرایش طرح جدید فرانسوی بسیار شیک و دو صندلی با رویهٔ مخمل خوشرنگ دیده می‌شد، ایستاده بود و مختصر وسایلی که داشت جلو پایش بود.

یک پیرمرد با چهرهٔ زرد و سبیلی سفید، همان‌طور که داشت حوله‌های حمام و دستشویی او را آویزان می‌کرد، آهسته به علامت احترام سرش را پایین آورد و پرسید اگر دوست دارد آب حمام را برایش گرم کند.

ـ چقدر طول می‌کشد؟

ـ بیست دقیقه، نیم ساعت. الآن می‌روم ترتیبش را می‌دهم.

و با یک لبخند پدرانه از اتاق بیرون رفت.

ویکتوریا روی تختخواب نشست. با دست موهایش را امتحان کرد. احساس کرد سفت و به هم چسبیده‌اند، و صورتش زبر و ناراحت بود. در آینه نگاهی به خودش انداخت. گرد و خاک رنگ موهایش را از سیاه به قهوه‌ای مایل به قرمز تغییر داده بود. گوشهٔ پرده را کنار زد، چشمش به بالکن بزرگی افتاد که به طرف رودخانه باز می‌شد. اما از دجله جز یک مه غلیظ زردرنگ چیزی دیده نمی‌شد. ویکتوریا در دل گفت: «انگار از چاله به چاه افتادم. عجب جای نفرت‌انگیزی.»

بعد، به خودش دلداری داد، به آن‌طرف بالکن رفت و درِ اتاق خانم کلیپ را زد. قبل از استراحت و رسیدن به سر و وضع خودش، لازم بود با صرف وقت و فعالیت زیاد وظایفی را که به عهده گرفته بود انجام

دهد. ویکتوریا بعد از حمام، ناهار و یک چرت طولانی، از اتاق خوابش به بالکن رفت و با نگاهی تحسین‌آمیز به تماشای دجله مشغول شد. طوفان خاک فروکش کرده بود و غبار زردرنگ کم کم جای خود را با نوری کم‌رنگ و تابناک عوض می‌کرد. آن‌طرف رودخانه شبح تیرهٔ درختان نخل و خانه‌هایی که بی‌هیچ نظم و ترتیبی ساخته شده بودند به چشم می‌خورد.

از باغچهٔ پایین صداهایی به گوش می‌رسید. ویکتوریا جلو بالکن رفت و به پایین نگاه کرد. خانم هامیلتون کلیپ، آن زن مهربان که هیچ‌وقت از حرف زدن خسته نمی‌شد، با یک خانم انگلیسی آشنا شده بود و مشغول صحبت بود. یکی از زنان انگلیسی آفتاب‌سوخته که سنّشان زیاد قابل تشخیص نیست و همیشه در هر شهر خارجی دیده می‌شوند.

خانم کلیپ داشت می‌گفت:

ـ و بدون او چطور می‌توانستم کارهایم را انجام دهم، واقعاً نمی‌دانم. او شیرین‌ترین دختری است که می‌شود تصور کرد. خانواده‌دار هم هست. خواهرزادهٔ کشیش لانگوست.

ـ کشیش کی؟

ـ آره، فکر می‌کنم لانگو بود.

دیگری گفت:

ـ چرند است. چنین شخصی وجود ندارد.

ویکتوریا ابروهایش را درهم کشید. به نظرش او از آن زن دهاتی‌های انگلیسی بود که احتمالاً از شنیدن نام یک کشیش دروغی گول نمی‌خورند.

خانم کلیپ گفت:

ـ خب، پس ممکن است من اسمش را عوضی شنیده باشم.

و ادامه داد:

ـ به هر حال او واقعاً دختر بسیار زیبا و بااستعدادی است.

دیگری گفت:

ـ آهان.

و با لحنی مبهم این حرف را زد.

ویکتوریا تصمیم گرفت تا آنجا که امکان داشته باشد از این زن دوری کند. و در دل گفت دروغ‌پردازی برای راضی کردن زنهایی مثل او کار ساده‌ای نیست.

ویکتوریا به اتاق برگشت، نشست روی تختخواب و به بررسی وضع فعلی‌اش پرداخت: او در هتل تیو که تقریباً مطمئن بود هتل ارزان‌قیمتی نیست اقامت داشت. چهار پوند و هفت شلینگ پول داشت. یک ناهار مفصل خورده بود که هنوز پولش را نپرداخته بود و خانم کلیپ هیچ تعهدی برای پرداخت آن نداشت. چون فقط مخارج سفر او به بغداد را خانم کلیپ به عهده گرفته بود. حالا او به بغداد رسیده بود، قرارداد آنها کامل شده بود. خانم کلیپ از خدمات خواهرزادهٔ یک کشیش، یک پرستار سابق بیمارستان و یک منشی ماهر برخوردار شده بود. همه‌چیز با رضایت متقابل دو طرف پایان یافته بود. خانم هامیلتون کلیپ قرار بود با قطار شبانه به کرکوک عزیمت کند و دیگر هیچ. ویکتوریا به خودش امیدواری داد و در دل گفت: «خانم کلیپ ممکن است موقع خداحافظی مقداری وجه به صورت پول نقد به من هدیه کند.» اما آن را محتمل ندانست و با بی‌میلی رد کرد. چون خانم کلیپ اصلاً اطلاع نداشت ویکتوریا از نظر مالی واقعاً در مضیقه است.

خوب حالا او چه کار باید بکند؟ فوراً جوابش را به دست آورد: «ادوارد. البته.» بعد با ناراحتی متوجه شد نام خانوادگی ادوارد را نمی‌داند. ادوارد ... بغداد. ویکتوریا با خود گفت: «خیلی شبیه به داستان آن دختره ساراسین است که وقتی وارد انگلستان شد فقط اسم کوچک عاشقش گیلبرت و انگلستان را می‌دانست.» ویکتوریا با خود فکر کرد داستانی شورانگیز اما مسلماً ناراحت‌کننده. البته زمان صلیبیان در انگلستان هیچ‌کس نام خانوادگی نداشت. از طرفی، انگلستان از بغداد بزرگتر بود. با وجود این جمعیت زیادی نداشت.

ویکتوریا این حدسیات جالب را کنار زد و فکرش را متوجه حقایقی کرد که مسلم بود: باید فوراً ادوارد را پیدا کند. ادوارد هم باید برای او یک شغل پیدا کند. خیلی فوری. نام خانوادگی ادوارد را نمی‌دانست. اما او به بغداد آمده بود تا برای دکتر رَتبون‌نامی به‌عنوان منشی کار کند. و احتمالاً دکتر رَتبون مرد صاحب‌نامی است.

ویکتوریا کمی آرایش کرد، دستی به موهایش کشید و برای به دست آوردن اطلاعاتی دربارهٔ ادوارد به طبقهٔ پایین رفت.

مارکوس، همان‌طور که داشت در سالن مهمانخانه‌اش قدم می‌زد، لبخندزنان و با قیافه‌ای شاد گفت:

ـ آه، دوشیزه جونز، با من می‌آیی سر یک میز چیزی بنوشیم؟ من خانمهای انگلیسی را بسیار دوست دارم. همهٔ خانمهای انگلیسی را که در بغداد هستند. همه‌شان با من دوست هستند. در هتل من همه راضی و خوشحال هستند. بیا برویم داخل، سر یک میز.

ویکتوریا، که طبعاً با مهمان‌نوازی سخاوتمندانه مخالفتی نداشت، با خوشحالی پذیرفت و همان‌طور که سر میز نشسته بود، شروع به گرفتن اطلاعات کرد:

ـ شما یک دکتر به نام رَتبون می‌شناسید که تازگی به بغداد آمده باشد؟

مارکوس تیو با خوشحالی جواب داد:

ـ من در بغداد همه را می‌شناسم و همه هم مارکوس را می‌شناسند. چیزی که می‌گویم حقیقت دارد. آره! من دوست و رفیق زیادی اینجا دارم.

ویکتوریا گفت:

ـ بله، می‌دانم. می‌خواستم ببینم دکتر رابتون را هم می‌شناسید؟

ـ هفتهٔ گذشته فرمانده نیروی هوایی کل منطقهٔ خاورمیانه آمد اینجا و رفت. به من گفت: «مارکوس، پدرسوخته. من از سال ۴۶ که تو را دیدم هیچ لاغرتر نشده‌ای.» آه، او خیلی مرد خوبی است. او را خیلی دوست دارم.

ـ دکتر رَتبون چی؟ او هم مرد خوبی است؟

ـ می‌دانی، من از آدمهایی که سعی می‌کنند از زندگی‌شان لذت ببرند خوشم می‌آید. آدمهای اخمو را دوست ندارم. آدمهای شاد، جوان و خوشگل ... مثل تو را دوست دارم. او به من گفت، فرمانده نیروی هوایی را می‌گویم ... تو زنها را خیلی دوست داری. من هم به او گفتم نه، مشکل من این است که مارکوس را خیلی دوست دارم ...

و بعد خندهٔ بلندی کرد. اما ناگهان ساکت شد و صدا زد:

ـ عیسی ... عیسی!

ویکتوریا یکه خورد. اما بعد معلوم شد «عیسی» نام مردی است که در آنجا کار می‌کند. ویکتوریا دوباره احساس کرد مشرق‌زمین سرزمین عجیبی است. دوباره با اصرار گفت:

ـ از دکتر رَتبون بگویید.

ـ این خانم هامیلتون کلیپ که شما همراهش آمدی ... چه اسم عجیبی دارد ... امریکایی است ... آره؟ من امریکایی‌ها را هم دوست دارم. اما انگلیسی‌ها را بیش از همه. امریکایی‌ها همیشه مضطرب به نظر می‌رسند، اما گاهی، بله، آدمهای خوبی هستند. شما آقای سامرز را می‌شناسی؟ وقتی به بغداد می‌آید آن‌قدر در نوشیدن افراط می‌کند که تا سه روز نمی‌تواند از خواب بیدار شود. کار خوبی نیست. افراط است.

ویکتوریا گفت:

ـ لطفاً اگر می‌توانید به من کمک کنید.

مارکوس با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

ـ بله، حتماً کمکتان می‌کنم. من همیشه به دوستانم کمک می‌کنم. شما بگو چی می‌خواهی ... فوراً برایت حاضر می‌شود ... استیک مخصوص ... غذای بوقلمون خوشمزه با برنج و کشمش و سبزی ... یا جوجه‌کباب.

ویکتوریا گفت:

ـ جوجه‌کباب نمی‌خواهم.

و با احتیاط اضافه کرد:

ـ اقلاً الآن نه. من می‌خواهم این دکتر رَتبون را پیدا کنم. او تازگی به بغداد آمده. با یک ... یک ... منشی.

مارکوس گفت:

ـ من او را نمی‌شناسم. در هتل تیو اقامت ندارد.

از این حرف مارکوس می‌شد فهمید که هر کس در هتل تیو اقامت ندارد از نظر او اصلاً وجود ندارد.

ویکتوریا اصرار کرد و گفت:

ـ بالاخره هتلهای دیگری هم هست. یا شاید او در اینجا یک خانه دارد.

ـ آه، بله. هتلهای دیگر هم هست. بابیلونین پالِس، سناخریب و هتل زبیده. اینها همه هتلهای خوبی هستند. بله، اما به خوبی تیو نیستند.

ویکتوریا گفت:

ـ بله، البته. اما شما نمی‌دانید او در کدام‌یک از آنها ممکن است اقامت داشته باشد؟ یک سازمان را اداره می‌کند ... یک چیزی که به فرهنگ ... و کتاب ربط دارد.

مارکوس با شنیدن کلمهٔ «فرهنگ» قیافهٔ جدی به خود گرفت و گفت:

ـ این چیزی است که ما به آن نیاز داریم. فرهنگ. باید سطح آن را بالا ببریم. هنر و موسیقی. خیلی خوب است. واقعاً خوب است. من نوای ویولون را دوست دارم، به شرط اینکه زیاد طولانی نباشد.

ویکتوریا هرچند کلّاً با او موافق بود (مخصوصاً با قسمت آخر صحبتشان)، فهمید که از این راه به هیچ‌وجه به هدفش نزدیکتر نخواهد شد. با خود فکر کرد صحبت با مارکوس بسیار لذت‌بخش است و این مرد، با نگاه بچگانه‌اش به زندگی، آدمِ دوست‌داشتنی و خوبی است. اما گفتگوی با او ویکتوریا را به یاد کارهای آلیس در داستان «آلیس در سرزمین عجایب» می‌انداخت که همهٔ سعی‌اش این بود تا برای رسیدن به آن تپه راهی پیدا کند. در آنجا همهٔ صحبتها به «بازگشت» ختم

می‌شد و در اینجا ... به مارکوس!

ویکتوریا با ناراحتی از جا برخاست. کمی احساس گیجی می‌کرد. به بالکنِ بیرون رفت، کنار نرده ایستاده و به تماشای آن‌طرف رودخانه مشغول شد. همین موقع از پشت سر صدای یک نفر به گوشش خورد:

ـ ببخشید، بهتر است بروید یک کت بپوشید. شما تازه از انگلستان آمده‌ای و به نظرت می‌رسد اینجا تابستان است. اما دم غروب هوا خیلی سرد می‌شود.

او همان زن انگلیسی بود که قبلاً داشت با خانم کلیپ صحبت می‌کرد. صدایش خشن و مثل آنهایی بود که به کار تربیت سگ مشغول هستند و به این حیوان شکاری فرمان می‌دهند. او یک کت خز به تن داشت و یک پارچه روی زانوهایش انداخته بود.

ـ آه، تشکر می‌کنم.

ویکتوریا این را گفت و فکر کرد بسرعت آنجا را ترک کند. اما آن زن نظر ویکتوریا را جلب کرد و گفت:

ـ باید خودم را به شما معرفی کنم. من خانم کاردیو ترنچ هستم.

(طرز صحبتش یک جوری بود که آشکارا معلوم می‌شد شوهر دارد و یکی از «ترنچ»هاست.)

ـ فکر می‌کنم شما همراه خانم کلیپ آمده‌اید ... اسمش چیه ... هامیلتون کلیپ.

ویکتوریا گفت:

ـ بله، با او آمدم.

ـ او به من گفت شما خواهرزادهٔ کشیش لانگو هستی.

ویکتوریا کمی حواسش را جمع کرد و پرسید:

ـ واقعاً این طور گفت؟

او با لبخندی کاملاً طبیعی و مناسب وضعیت این سؤال را کرد.

ـ فکر می‌کنم اشتباه متوجه شده.

بعد خندید و گفت:

ـ انگار امریکایی‌ها بعضی از اسمهای ما را خوب نمی‌گیرند. تلفظش واقعاً کمی شبیه «لانگو»ست. اما عموی من ...

ویکتوریا خیلی سریع اسمی از خودش درآورد و گفت:

ـ کشیش «لانگوآآو»ست.

ـ لانگوآآو؟

ـ بله، در مجمع‌الجزایر پاسیفیک. البته کشیش مستعمرات است.

خانم ترنچ گفت:

ـ آهان، کشیش مستعمرات.

و آهنگ صدایش اقلاً سه پرده پایین آمده بود. همان‌طور که ویکتوریا پیش‌بینی کرده بود، خانم ترنچ اصلاً نمی‌دانست کشیش مستعمرات یعنی چی. خانم ترنچ اضافه کرد:

ـ خب، اگر این‌طور باشد، درست است.

ویکتوریا در دل با غرور گفت: «بله، خیلی درست است. مخصوصاً برای چنین لحظه‌ای!»

خانم کاردیو ترنچ با لحنی فوق‌العاده محبت‌آمیز که سرپوشی بر کنجکاوی طبیعی‌اش بود پرسید:

ـ خب، حالا اینجا چه کار می‌کنی؟

ویکتوریا با خود فکر کرد اگر بگوید به دنبال جوانی است که فقط برای چند لحظه او را در میدان عمومی شهر لندن دیده، جواب چندان درست و حسابی نمی‌تواند باشد. به همین جهت با به خاطر آوردن آن چند خطی که در روزنامه خوانده بود و چیزهایی که قبلاً به خانم هامیلتون کلیپ گفته بود اظهار داشت:

ـ می‌خواهم بروم پیش عمویم دکتر پونس‌فوت جونز.

خانم ترنچ آشکارا خوشحال از اینکه توانسته بود ویکتوریا را بشناسد گفت:

ـ آهان، حالا فهمیدم شما کی هستی. او مرد مهربان و خوش‌برخوردی است ... گرچه کمی حواس‌پرت است. خب، به نظر من

بیشتر از این هم نمی‌شود انتظار داشت. پارسال در لندن من به سخنرانی‌اش گوش دادم، خیلی عالی صحبت می‌کرد ... گرچه من یک کلمه از حرفهایش را نتوانستم بفهمم. او حدود دو هفته پیش در لندن بود. مثل اینکه گفت در این فصل تعدادی دختر هم قرار است بیایند.

ویکتوریا، که دید در موقعیت بهتری قرار گرفته، رشتهٔ سخن را به دست گرفت و گفت:

ـ شما در اینجا شخصی به نام دکتر رَتبون می‌شناسی؟

خانم کاردیو ترنچ گفت:

ـ تازه خبرش رسیده، فکر می‌کنم از او تقاضا شده پنجشنبهٔ آینده در سازمان سخنرانی کند. دربارهٔ روابط برادرانه بین ملتها ... یا چیزی نظیر این. اگر نظر مرا بخواهی، این کارها همه‌اش چرند است. هرچه بیشتر مردم را دور هم جمع کنی، بیشتر به هم سوءظن پیدا می‌کنند. این‌همه شعر و موسیقی و ترجمهٔ نوشته‌های شکسپیر و وردز ورث به زبانهای عربی، چینی و هندی. راستی، انتشار داستان «یک گل پامچال در حاشیهٔ رودخانه» و غیره ... برای مردمی که هرگز گل پامچال ندیده‌اند به چه درد می‌خورد؟

ـ شما محل اقامتش را می‌دانی؟

ـ هتل بابیلونین پالِس. اما محل کارش به نام «شاخهٔ زیتون» نزدیک موزه است. اسم بی‌مسمایی دارد و پر از دخترهای جوان عینکی در لباسهای راحتی با یقه‌های چرک است.

ویکتوریا گفت:

ـ من با منشی او کمی آشنا هستم.

ـ آهان، اسمش چی بود؟ ادوارد یا یک چیزی مثل این ... پسر خوبی است ... برای آن مسخره‌بازی روشنفکرانه حیف است. شنیدم در جنگ خوب خودش را نشان داده. اما به هر حال کار کار است. جوان خوش‌قیافه‌ای است ... فکر می‌کنم آن دخترهای جوان و زرنگ از دیدن او قلبشان به تپش می‌افتد.

ویکتوریا از حسادت مغزش تیر کشید.

ـ گفتی شاخهٔ زیتون کجاست؟

ـ آن‌طرف خیابانی که به پل دوم می‌رود. یکی از خیابانهایی که از رشید منشعب می‌شود ... کمی خلوت است. زیاد از بازار مسگرها دور نیست.

و در ادامه گفت:

ـ خانم پونس‌فوت جونز حالش چطور است؟ می‌تواند از خانه بیاید بیرون؟ شنیده‌ام حالش خوب نبوده.

ویکتوریا، که دید اطلاعاتی را که لازم داشته به دست آورده و دیگر لزومی ندارد با دروغ‌پردازی موقعیتش را به خطر بیندازد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ ای داد بیداد! به خانم کلیپ قول داده بودم سر ساعت شش‌ونیم بیدارش کنم و کمک کنم برای مسافرت آماده شود. باید عجله کنم.

عذری که ویکتوریا آورد تقریباً درست بود. فقط به جای ساعت هفت گفت شش‌ونیم. با خوشحالی به طبقهٔ بالا رفت. فردا صبح در «شاخهٔ زیتون» با ادوارد ملاقات خواهد کرد. زنهای جوان زرنگ با یقه‌های چرک. عجب! اصلاً نباید جالب باشند ... با وجود این، ویکتوریا با ناراحتی در دل گفت: «مردها کمتر از زنهای انگلیسی (که زیاد در بند بهداشت هستند) به یقهٔ چرک اهمیت می‌دهند. مخصوصاً اگر صاحبان آن یقه‌ها با چشمهای درشت به دیدهٔ تحسین و علاقهٔ شدید به این مردها خیره شوند.»

شب بسرعت سپری می‌شد. ویکتوریا سر شب با خانم کلیپ در اتاق ناهارخوری غذا خورد. خانم کلیپ بی‌وقفه راجع به هر چیزی که زیر گنبد کبود وجود خارجی دارد حرف زد و بالاخره با اصرار از او خواست بعداً به ملاقاتش برود ... ویکتوریا با دقت نشانی او را یادداشت کرد. بالاخره آدم چه می‌داند ... بعد خانم کلیپ را تا ایستگاه راه‌آهن شمال بغداد همراهی کرد، به کوپهٔ مربوط برد، سر جایش نشاند و او را به

خانمی که او نیز عازم کرکوک بود معرفی کرد و قرار شد آن خانم صبح روز بعد در آرایش سر و وضع و پوشیدن لباس به خانم کلیپ کمک کند. صدای نالهٔ قطار، گویی در عذاب باشد، بلند شد. خانم کلیپ یک پاکت را که پر از چیزی بود در دست ویکتوریا گذاشت و گفت:

ـ این یک هدیهٔ کوچک است از طرف من به یاد لحظات خوش و لذت‌بخشی که با هم داشتیم. امیدوارم آن را به همراه خالصانه‌ترین تشکر من بپذیری.

ویکتوریا با خوشحالی گفت:

ـ شما واقعاً بیش از حد به من لطف کردید، خانم کلیپ.

قطار آخرین نالهٔ غم‌انگیز خود را هم سر داد و آهسته به سمت خارج ایستگاه به راه افتاد.

ویکتوریا در ایستگاه یک تاکسی گرفت و به هتل برگشت. چون اصلاً نمی‌دانست از چه راه دیگری این کار را بکند و به نظر نمی‌رسید در آن اطراف کسی باشد که بتواند در این مورد به او کمک کند.

به محض ورود به هتل تیو، فوراً به اتاقش رفت و با علاقه در پاکت را باز کرد. داخل آن یک جفت جوراب ساقه‌بلند از جنس نایلون بود.

ویکتوریا هر وقتِ دیگری بود از دیدن آنها خوشحال می‌شد، چون جوراب نایلونی چیزی بود که او از عهدهٔ خرید آن برنمی‌آمد. اما در این لحظه امیدوار بود به جای آن پول نقد باشد. البته خانم کلیپ مریض‌حال‌تر از آن بود که به فکرش برسد یک اسکناس پنج دیناری به او بدهد. ویکتوریا خیلی دلش می‌خواست این طور نبود.

خب، فردا او با ادوارد خواهد بود. بعد لباسش را درآورد، روی تختخواب دراز کشید و ظرف پنج دقیقه به خواب عمیقی فرو رفت. در خواب دید در یک فرودگاه منتظر ادوارد است. اما یک دختر عینکی یقهٔ ادوارد را گرفته و اجازه نمی‌دهد پیش او بیاید. همین موقع هم هواپیما حرکت کرد و داشت از آنجا دور می‌شد.

فصل یازدهم

وقتی ویکتوریا صبح از خواب بیدار شد، آفتاب بالا آمده بود. لباسش را پوشید و به بالکن پهنی رفت که پشت پنجره‌اش قرار داشت. کمی آن‌طرف‌تر مردی با موهای فردار خاکستری، که تا پشت گردن پهن قهوه‌ای‌رنگش ادامه داشت، روی یک صندلی نشسته بود. همین‌که آن مرد سرش را به یک طرف گرداند، ویکتوریا با کمال تعجب دید او سر روپرت کرافتون لی است. چرا او باید این‌قدر تعجب کرده باشد برای خودش هم گفتنش مشکل بود. شاید فکر کرد شخصیت مهمی چون سر روپرت باید در سفارت اقامت داشته باشد نه در یک هتل. به هر حال او آنجا بود و با نوعی تمرکز شدید فکری به دجله نگاه می‌کرد. حتی یک دوربین دوچشمی هم کنار صندلی‌اش آویزان بود. ویکتوریا با خود فکر کرد شاید او دارد روی پرندگان مطالعه می‌کند.

ویکتوریا زمانی با یک نفر که فکر می‌کرد جوان خوبی است دوست شده بود و چندین بار در تعطیلات آخر هفته همراه او برای گردش به جنگل رفت. جوان علاقهٔ زیادی به پرندگان داشت و گاه ویکتوریا در هوای بسیار سرد و مرطوب جنگل مجبور می‌شد برای مدتی که به نظرش ساعتها می‌رسید مثل مجسمه بی‌حرکت بایستد تا اینکه بالاخره آن جوان هیجان‌زده دوربین را به دستش می‌داد و می‌گفت به پرنده‌ای نه چندان جالب که آن دور دورها روی یک شاخه نشسته بود نگاه کند. پرنده‌ای که به نظر ویکتوریا (اگر می‌خواست خیلی دست بالا را بگیرد) شبیه یک سینه‌سرخ یا سهره بود.

ویکتوریا سر راه خود به طبقهٔ پایین، در پاگرد بین دو طبقهٔ ساختمان، با مارکوس تیو روبه‌رو شد و گفت:

ـ انگار سر روپرت کرافتون لی اینجا اقامت دارد.

مارکوس با خوشرویی جواب داد:

ـ بله، مرد خوبی است. بسیار خوب.

ـ شما او را خوب می‌شناسید؟

ـ نه، اولین‌بار است او را می‌بینم. دیشب با آقای شریون هام از سفارت به اینجا آمد. آقای شریون هام. او هم مرد خوبی است. او را خوب می‌شناسم.

ویکتوریا، همان‌طور که برای صرف صبحانه می‌رفت، با خود گفت: «فکر نمی‌کنم این آقای مارکوس از کسی به خوبی یاد نکند. ظاهراً ترویج انسان‌دوستی می‌کند.»

ویکتوریا بعد از صرف صبحانه تصمیم گرفت «شاخهٔ زیتون» را پیدا کند. این دختر در شرق لندن بزرگ شده بود و اصلاً نمی‌دانست برای پیدا کردن یک محل بخصوص در شهری مانند بغداد با چه مشکلاتی ممکن است روبه‌رو شود. تا اینکه جستجوی خود را شروع کرد.

اتفاقاً وقتی داشت از هتل بیرون می‌رفت دوباره با مارکوس روبه‌رو شد و از او نشانی موزه را پرسید.

مارکوس با خوشرویی گفت:

ـ موزهٔ خیلی خوبی است. پر از اشیای بسیار بسیار قدیمی است. البته من خودم آنجا را ندیده‌ام. اما دوستانی دارم. دوستان باستان‌شناس که وقتی به بغداد می‌آیند اینجا اقامت می‌کنند. آقای بیکر ... آقای ریچارد بیکر. او را می‌شناسی؟ و پروفسور کالزمن. و دکتر پونس‌فوت جونز ... و آقا و خانم مک‌اینتایر. اینها همه می‌آیند به تیو و از دوستان من هستند. آنها به من می‌گویند چه چیزهایی در موزه یافت می‌شود. خیلی خیلی جالب است.

ـ حالا کجاست؟ چطور می‌توانم آنجا را پیدا کنم؟

ـ در خیابان رشید حرکت می‌کنی و مستقیم جلو می‌روی ... راه خیلی طولانی است ... از خیابانی که به پل فیصل می‌رود ... و خیابان بانک که گذشتی ... می‌دانی خیابان بانک کجاست؟

ـ من هیچ چیز نمی‌دانم.

ـ بعد یک خیابان دیگر هست که آن هم ... به سمت یک پل می‌رود. توی همان خیابان در سمت راست قرار دارد. سراغ آقای بیتون اِوَنز را بگیر. او مشاور انگلیسی در آن قسمت است ... مرد خوبی است. خانمش هم زن خوبی است. خانم او زمان جنگ به عنوان مأمور حمل و نقل در اینجا خدمت می‌کرد. آه، نمی‌دانی چه زن خوبی است.

ویکتوریا گفت:

ـ درواقع من به موزه کاری ندارم. می‌خواهم یک محلی را پیدا کنم ... یک انجمن.... یک نوع باشگاه به نام «شاخهٔ زیتون».

مارکوس گفت:

ـ اگر زیتون می‌خواهی من زیتونهای خوب به شما می‌دهم. از نوع اعلا. مخصوصاً برای من نگه می‌دارند ... برای هتل تیو. امشب یک مقدار می‌فرستم بیاورند سر میزت.

ویکتوریا گفت:

ـ خیلی از شما متشکرم.

و با عجله به طرف خیابان رشید به راه افتاد.

مارکوس از پشت سرش فریاد زد:

ـ به طرف چپ، بعد به طرف راست. ولی تا موزه خیلی راه است. بهتر است یک تاکسی بگیری.

ـ تاکسی‌ها می‌دانند «شاخهٔ زیتون» کجاست؟

ـ نه، آنها هیچ جا را بلد نیستند! شما باید به راننده بگویی: سمت چپ، سمت راست، مستقیم جلو تا به مقصد برسی و بگویی نگه دارد.

ویکتوریا گفت:

ـ در این صورت پیاده بروم بهتر است.

او به خیابان رشید رسید و به طرف چپ پیچید.

هیچ فکر نمی‌کرد بغداد این‌طور باشد. با یک خیابان اصلی مملو از جمعیت، صدای شدید بوق خودروها، سر و صدای زیاد مردم، مغازه‌هایی پر از کالاهای اروپایی آماده برای فروش و صدای تف انداختن بی‌وقفه در تمام اطراف او، همراه با صاف کردن سینه در مقدمهٔ آن. هیچ آدم شرقی که جلب توجه کند و حسابی به نظر برسد دیده نمی‌شد. بیشتر مردم لباسهای کهنهٔ بی‌قواره یا ژندهٔ غربی، لباسهای ارتشی و ژاکتهای کهنهٔ نیروی هوایی به تن داشتند و اگر اتفاقاً کسانی با لباس مشکی و سربند آن اطراف در حال پرسه زدن بودند، در بین آنهایی که ترکیبی از لباس غربی به تن داشتند تقریباً گم بودند. زنهای گدایی هم بودند که بچه‌های کثیفی در بغل داشتند و التماس‌کنان به طرفش می‌آمدند. پیاده‌رو زیر پایش ناهموار بود و در جای جای آن چاله‌هایی نیز دهن باز کرده بودند.

او همان‌طور به راه خود ادامه می‌داد. ناگهان احساس کرد انگار گم شده. در محلی پرت و دور از خانه‌های مردم قرار داشت. گیج شده بود. ادامهٔ راه به نظرش بیهوده می‌رسید.

بالاخره به پل فیصل رسید. از آن گذشت و باز هم ادامه داد. در اینجا نظر او علی‌رغم میل باطنی‌اش به اشیای گوناگونی که در مغازه‌ها وجود داشت جلب شد: کفشهای بچگانه، لباسهای پشمی، خمیر دندان، لوازم آرایشی، چراغهای برقی و فنجان و نعلبکی‌هایی از جنس چینی. نوعی حالت جذبه به او دست داد. شیفتهٔ کالاهای متنوعی شده بود که برای رفع نیازهای گوناگون و عجیب مردمی مرکب از نژادهای مختلف در آنجا به چشم می‌خورد.

او که همیشه عادت داشت راه خود را در اطراف لندن با پرس و جو پیدا کند برایش باورکردنی نبود که اینجا یک نفر پیدا نشود به او کمک کند. او عربی بلد نبود، و وقتی به مغازه‌دارانی برمی‌خورد که به زبان انگلیسی آشنا بودند، اجناسشان را عرضه می‌کردند، اما به محض اینکه

می‌دیدند دربارهٔ «شاخهٔ زیتون» سؤال می‌کند، اعتنایی نمی‌کردند.

اگر می‌توانست اقلاً از یک پلیس کمک بگیرد خوب بود. اما همین که به یک پلیس خیره می‌شد و می‌دید او دارد خیلی جدی با دست علامت می‌دهد و سوت می‌زند، می‌فهمید از این راه نیز به نتیجه نخواهد رسید.

او وارد یک مغازهٔ کتاب‌فروشی شد که کتابهایی به زبان انگلیسی در قفسه‌هایش به چشم می‌خورد. اما به محض اینکه دربارهٔ «شاخهٔ زیتون» سؤال کرد، آنها مؤدبانه شانه‌ها را بالا انداختند و سرشان را تکان دادند. متأسفانه هیچ اطلاعی در این مورد نداشتند.

و بعد همان‌طور که در طول خیابان به راه خود ادامه می‌داد ناگهان صدای ضربه‌های پشت سر هم و بسیار بلند چکش‌کاری توجهش را جلب کرد. و با نگاه به داخل یک کوچهٔ طویل نیمه‌تاریک یادش آمد خانم کاردیو ترنچ به او گفته بود «شاخهٔ زیتون» نزدیک بازار مسگرهاست. خب، پس اقلاً بازار مسگرها پیدا شد.

ویکتوریا وارد بازار مسگرها شد و برای سه ربع ساعت به‌کلی «شاخهٔ زیتون» را از یاد برد. مجذوب آنجا شده بود. کوره‌های مسگری ذوب فلزات و کارهای استادانهٔ بسیار دیگری که انجام می‌شد به نظر این دختر جوان لندنی، که همیشه فقط چشمش به محصولات ساخته‌شده و آماده برای فروش افتاده بود، حکم نوعی مکاشفه را داشت. او همین‌طوری و بدون هدف باز هم کمی آن اطراف گشت زد. بعد، از بازار مسگرها خارج شد و وارد قسمت مربوط به عرضهٔ جُلهای راه‌راه و خوشرنگ ویژهٔ اسبها و لحافهای پنبه‌ای شد. در اینجا کالاهای اروپایی جلوهٔ کاملاً متفاوتی داشتند و در بازارهای سرپوشیدهٔ تاریک و خنک آنجا این‌گونه اجناس چیزهایی غیرعادی به نظر می‌رسیدند که از آن طرف دریاها وارد شده‌اند. چیزهایی عجیب و کمیاب از آن جمله بستهٔ پارچه‌های کتانی گلدار بود که در رنگهای روشن فوق‌العاده زیبا عرضه می‌شدند. گاه گاهی به دنبال فریاد مواظب باشید، مواظب باشیدِ یک نفر، الاغ یا قاطری با بار یا مردی که بار سنگینی بر پشت داشت به‌زور

از کنارش رد می‌شدند. پسربچه‌های کوچک در حالی‌که بند سینی حامل اجناسی را به پشت گردن خود انداخته بودند با عجله به طرفش می‌دویدند و می‌گفتند:

ـ خانم، کِیش خوب، کیش انگلیسی. شانه، شانهٔ انگلیسی.

آنها این چیزها را با اصرار تا نزدیک بینی او بالا می‌آوردند که بخرد. ویکتوریا انگار در عالم رؤیا باشد، همین‌طور با خوشحالی به گردش ادامه می‌داد. این یک جهانگردی واقعی بود. بعد از گذر از هر پیچ در این دنیای وسیع سرپوشیده و خنک آدم با منظرهٔ کاملاً غیرمنتظره‌ای روبه‌رو می‌شد. در محلهٔ خیاطها عدهٔ زیادی خیاط نشسته بودند و به دوخت و دوز مشغول بودند. با تصاویر زیبایی از خیاطی‌های مردانهٔ اروپایی، یک ردیف ساعت و زیورآلات ارزان‌قیمت و بسته‌های مخمل زردوزی‌شدهٔ بسیار زیبا. و سر پیچ بعدی خودت را با گُذری مملو از کالاهای ارزان‌قیمت و به‌دردنخور، لباسهای دست دوم اروپایی، ژاکتهای دست دوم رنگ و رو رفتهٔ عجیب و غریب، و جلیقه‌های بلندی که به صورت درهم برهم روی هم ریخته شده بودند روبه‌رو می‌دیدی.

و گاه گاهی هم به حیاطهای وسیع و خلوتی برمی‌خوردی که سقفی نداشتند و رو به آسمان باز بودند.

بعد او به بازارچهٔ بزرگ فروش پارچه‌های شلواری مردانه رسید که در آن فروشندگانی عمامه‌به‌سر و موقر در وسط حجره‌های مربع‌شکلشان به حالت چهارزانو نشسته بودند.

ـ بَلک!

یک الاغ با بار سنگین داشت از پشت سر به ویکتوریا نزدیک می‌شد و او مجبور شد وارد کوچهٔ باریک و روبازی شود که با پیچ و خم زیاد از بین خانه‌های بلند می‌گذشت و همان‌طور که در این کوچه به راه خود ادامه می‌داد به‌طور اتفاقی به چیزی که در جستجویش بود رسید. از در یک حیاط مربع‌شکل کوچک به داخل نگاه کرد. در انتهای دیگر حیاط بالای یک در باز تابلوی بسیار بزرگی با عنوان «شاخهٔ زیتون»، با

تصویر پرنده‌ای تقریباً عجیب و غریب که شاخهٔ گیاهی غیرقابل تشخیص را در منقار داشت، به چشم می‌خورد.

ویکتوریا با خوشحالی به طرف دیگر حیاط دوید، از در گذشت و وارد یک اتاق شد که میزهایی پوشیده از کتاب و مجله داشت. کتابهای بیشتری نیز در قفسه‌های اطراف به چشم می‌خورد و تقریباً شبیه یک کتاب‌فروشی کوچک بود. با این تفاوت که در چند جا تعدادی صندلی به فاصله‌هایی کنار هم دیده می‌شدند.

ناگهان از درون تاریکی زنی جوان نزد ویکتوریا آمد و به انگلیسیِ کتابی پرسید:

ـ کاری دارید؟ بفرمایید. خواهش می‌کنم.

ویکتوریا نگاهی به او انداخت. زن جوان یک شلوار مخمل‌کبریتی با یک پیراهن فلانل نارنجی‌رنگ به تن داشت و موهای مشکی‌اش را تا حدّ زیادی کوتاه کرده بود. تا اینجا او بیشتر به غربی‌ها شباهت داشت اما صورتش غربی نبود. قیافه‌ای گرفته، با چشمهای درشت تیره‌رنگ و غمگین و یک بینی بزرگ داشت.

ـ اینجا ... آیا اینجا ... آیا دکتر زَتبون اینجاست؟

و از اینکه هنوز نام خانوادگی ادوارد را نمی‌دانست فوق‌العاده عصبانی بود. حتی خانم کاردیو ترنچ از او به نام ادوارد «نمی‌دانم چی‌چی» یاد کرده بود.

ـ بله، دکتر زَتبون اینجاست. «شاخهٔ زیتون». شما می‌خواهید با ما کار کنید؟ بله؟ خیلی خوب است.

ـ بله. شاید این کار را بکنم ... ببخشید، می‌توانم دکتر زَتبون را ببینم؟

زن جوان با کمی دلخوری لبخند زد و گفت:

ـ ما مزاحم ایشان نمی‌شویم. من یک فرم دارم. راجع به هر چه که بخواهید می‌توانم جواب بدهم. بعد شما آن را امضا می‌کنید. دو دینار می‌شود لطفاً.

ویکتوریا از شنیدن کلمهٔ «دو دینار» احساس بدی پیدا کرد و گفت:
ـ هنوز مطمئن نیستم که بخواهم با شما کار کنم. می‌خواهم با دکتر رَتبون یا منشی او ملاقات کنم. منشی‌اش را ببینم کافی است.
ـ من شرح می‌دهم ... من همه‌چیز را برایت شرح می‌دهم. ما اینجا همه با هم دوست هستیم. دوست همدیگر. دوستانی برای آینده .... کتابهای آموزنده و بسیار خوبی هم هست که مطالعه می‌کنیم ... برای هم شعر می‌خوانیم.

ویکتوریا با صراحت و صدای بلند گفت:
ـ منشی دکتر رَتبون از من خواسته مخصوصاً بیایم اینجا پیش او.
آثار نوعی کج‌خلقی لجوجانه در قیافهٔ زن جوان نمایان شد و گفت:
ـ امروز نه. من شرح می‌دهم ...
ـ چرا امروز نه؟ او اینجا نیست؟ دکتر رَتبون اینجا نیست؟
ـ بله، دکتر رَتبون هست اینجا ... در طبقهٔ بالا هست ... ما مزاحم نمی‌شویم.

حسّ انگلوساکسنی ویکتوریا نسبت به خارجی‌ها در قیافه‌اش ظاهر شد. متأسفانه «شاخهٔ زیتون» به جای به وجود آوردن حس دوستی بین‌المللی، تا آنجا که به او مربوط می‌شد، ظاهراً داشت اثر عکس بجا می‌گذاشت. رو به او کرد و گفت:
ـ من همین الان از بریتانیا آمده‌ام ...
طرز حرف زدنش مثل خانم کاردیو برنج بود:
ـ و یک پیغام بسیار مهم برای دکتر رَتبون دارم که باید شخصاً خودم آن را به او بدهم. لطفاً مرا پیش او ببرید. فوراً!

فوراً را برای اینکه او دیگر حرفی نزند اضافه کرد. وقتی یک بریتانیاییِ اصیل قصد به کرسی نشاندن حرف خود را می‌کند، موانع تقریباً همیشه فرو می‌ریزند.

زن جوان فوراً برگشت او را به عقب اتاق راهنمایی کرد. از یک رشته پلکان بالا رفت، در طول یک راهرو مشرف به حیاط به راه افتاد،

بعد از چند لحظه جلو یک در ایستاد و با انگشت در زد. صدای یک مرد شنیده شد که گفت:

ـ بفرمایید تو.

راهنمای ویکتوریا در را باز کرد و به او گفت وارد شود.

ـ ایشان یک خانم از انگلستان هستند برای دیدن شما.

ویکتوریا وارد شد.

یک مرد از پشت میزتحریری بزرگ که کتابهای زیادی روی آن بود بلند شد تا به او خوشامد بگوید. او مردی مسن، تقریباً شصت‌ساله، با قیافهٔ متین، پیشانی بلند و موهای سفید بود. خیرخواهی، مهربانی و جذابیت از بارزترین خصوصیات او بودند. یک تهیه‌کنندهٔ نمایش بدون شک نقش «نیکوکار بزرگ» را به او واگذار می‌کرد.

او با روی گشاده به ویکتوریا لبخند زد و گفت:

ـ پس شما تازه از انگلستان آمده‌اید. این اولین دیدار شما از مشرق زمین است؟ بله؟

ـ بله.

ـ نظرتان را در این مورد نمی‌دانم. باید یک وقتی به من بگویید. خب، اجازه بده ببینم. قبلاً شما را دیده‌ام یا نه؟ من حواسم زیاد جمع نیست و شما اسمت را نگفتی.

ویکتوریا گفت:

ـ شما مرا نمی‌شناسید، اما من با ادوارد دوست هستم.

دکتر رَتبون گفت:

ـ دوست ادوارد هستی. خیلی عالی است. ادوارد می‌داند شما در بغداد هستید؟

ویکتوریا جواب داد:

ـ هنوز نه.

ـ خب، وقتی برگردد این خبر خوشی برایش خواهد بود.

ویکتوریا صدایش آرامتر شد و پرسید:

ـ برگردد؟

ـ بله، ادوارد الآن در بصره است. من مجبور شدم او را بفرستم آنجا تا دربارهٔ چند جعبه کتاب که برای ما آمده اقدام کند. گمرک خیلی ما را معطل کرده ... هنوز نتوانسته‌ایم آنها را ترخیص کنیم. مراجعهٔ شخصی تنها راه‌حل است و ادوارد برای این جور کارها خیلی خوب است. او می‌داند درست چه موقع باید با زبان خوش حرف زد و چه موقع تهدید کرد. و تا به نتیجه نرسد دست از کار نمی‌کشد. آدم پشتکارداری است. خیلی خوب است که یک مرد جوان این‌طور باشد. من خیلی روی ادوارد حساب می‌کنم.

و با خوشحالی ادامه داد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم احتیاجی باشد که من از محسنات او برای شما بگویم، خانم جوان.

ویکتوریا با ناراحتی پرسید:

ـ کِی ... کِی ادوارد از بصره برمی‌گردد؟

ـ الآن نمی‌توانم چیزی در این مورد بگویم. اما تا کارش را تمام نکند برنمی‌گردد. و در این کشور شما نمی‌توانی کارت را به آن زودی که می‌خواهی راه بیندازی. فقط به من بگو کجا اقامت داری تا به محض اینکه برگشت بگویم حتماً با شما تماس بگیرد.

ویکتوریا با توجه به وضع مالی ناجوری که داشت نومیدانه گفت:

ـ من فکر کردم ... فکر کردم، شاید بتوانم اینجا یک کار بگیرم.

دکتر رَتبون به گرمی گفت:

ـ حالا فهمیدم منظورت چیه. بله. می‌توانید. ما به هرکس بخواهد اینجا کار کند نیاز داریم. از هم کمک می‌گیریم. مخصوصاً از دخترهای انگلیسی. کار ما عالی پیش می‌رود ... خیلی عالی. البته کارهای زیادی هست که باید انجام شود. هنوز هم مردم علاقه نشان می‌دهند. الآن من سی نفر دارم که داوطلبانه کمک می‌کنند ... سی نفر ... همهٔ آنها از جان و دل علاقه‌مند هستند. اگر شما واقعاً این تصمیم را دارید کمک بزرگی

می‌توانید بکنید.

کلمهٔ «داوطلبانه» زیاد به مذاق ویکتوریا خوش نیامد و گفت:

ـ من درواقع به دنبال یک کار هستم که حقوقی هم داشته باشد.

دکتر رَتبون قیافه‌اش تغییر کرد و گفت:

ـ آه، نه. این کمی کار را مشکل می‌کند. حقوق‌بگیرهای ما تعدادشان خیلی کم است. و در حال حاضر با کمکی که داوطلبها می‌کنند، به نیروی دیگری احتیاج نداریم.

ویکتوریا شرح داد و گفت:

ـ من نمی‌توانم بدون شغل باشم.

و بدون اینکه تردیدی به خود راه بدهد گفت:

ـ من تندنویس ماهری هستم.

ـ بله، مطمئنم که ماهر هستید، دختر جوان عزیز. راستش را بخواهی، از قیافه‌ات پیداست. ولی ما مشکل مالی داریم. نمی‌توانیم. فقط امیدوارم اگر جای دیگری شغل گرفتید باز هم هر زمان وقت داشتید به ما کمک کنید. اکثر کارکنان ما برای خودشان شغل اختصاصی دارند. من مطمئنم کمک به ما برایتان الهام‌بخش خواهد بود. باید به همهٔ وحشیگری‌ها، جنگها و سوءتفاهم‌ها در جهان خاتمه داده شود. رسیدن به تفاهم مشترک؛ این چیزی است که ما به آن نیاز داریم. به هنر، نمایشهای شورانگیز و شعر و شاعری ... کارهای بزرگی که روح‌انگیز هستند ... و دیگر جایی برای تنفّر و حسادت بر سر چیزهای جزئی باقی نخواهد ماند.

ویکتوریا به یاد هنرپیشه‌های زن و مردی افتاد که از دوستانش بودند و به نظر می‌رسید زندگی آنها بر اثر حسادتهای جزئی و تنفر فوق‌العاده شدید و زیانبار تلخ و خراب شده است و با لحنی حاکی از تردید گفت:

ـ بله، بله.

دکتر رَتبون گفت:

ـ من کتاب رؤیای شب نیمهٔ تابستان را داده‌ام به چهل زبان مختلف

ترجمه کنند. چهل گروه مختلف جوان روی یک اثر ادبی عالی کار می‌کنند. افراد «جوان» ... نکته همین‌جاست. من فقط با جوانان کار دارم. تا مغز و روح ورزیده شود کار از کار می‌گذرد. بله، جوانها هستند که باید دست به دست هم بدهند. حالا برو طبقهٔ پایین پیش کاترین، همان دختری که شما را اینجا آورد. او یک دختر سوریه‌ای از اهالی دمشق است. شما هر دو احتمالاً همسن هستید. در شرایط عادی شما با هم کاری ندارید و هرگز با هم نمی‌جوشید. اما در «شاخهٔ زیتون» او و شما و خیلی کسان دیگر مثل روس‌ها، یهودی‌ها، عراقی‌ها، دختران ترک، امریکایی، مصری و ایرانی همه با هم هستید، همدیگر را دوست دارید، یک‌جور کتاب می‌خوانید و دربارهٔ یک نوع فیلم و موسیقی گفتگو می‌کنید (ما در بین آنها سخنرانان خوبی داریم). و همه از درک و روبه‌رو شدن با نظرات جدید به هیجان می‌آیید و لذت می‌برید ... بله، این چیزی است که دنیا می‌خواهد.

ویکتوریا نمی‌توانست قبول کند، به قول دکتر رَتبون، همهٔ آدمهای غیرهمگونی که اینجا دور هم جمع شده‌اند لزوماً یکدیگر را دوست هم دارند. نه، این زیادی خوش‌بینانه بود. مثلاً او و کاترین به‌هیچ‌وجه یکدیگر را دوست نداشتند و ویکتوریا فکر می‌کرد آنها هرچه بیشتر همدیگر را ببینند بیشتر از هم بدشان می‌آید.

دکتر رَتبون گفت:

ـ ادوارد آدم بسیار خوبی است. با همه کنار می‌آید. با دخترها تقریباً بهتر تا می‌کند تا با پسرها. کارآموزهای پسرِ ما در ابتدا رفتارشان با او همراه با سوءظن ... و تقریباً خصمانه است. اما دخترها ادوارد را می‌پرستند و تقریباً هر کاری برایش می‌کنند. بویژه او و کاترین خیلی با هم جور هستند.

ویکتوریا با لحنی سرد گفت:

ـ واقعاً.

تنفرش از کاترین حتی بیشتر شده بود.

دکتر رَتبون با تبسم گفت:

ـ هر وقت توانستی بیا به ما کمک کن.

این حرف برای مرخص کردن ویکتوریا بود. بعد به گرمی با او دست داد. ویکتوریا از اتاق بیرون آمد و به طبقهٔ پایین رفت. کاترین دم در ایستاده بود و داشت با دختر تازه‌وارد دیگری که چمدان کوچکی در دست داشت صحبت می‌کرد. او دختری زیبا با پوستی تیره بود و ویکتوریا در یک لحظه به نظرش رسید انگار یک جایی او را دیده است.

اما آن دختر بدون اینکه قیافه‌اش نشان دهد ویکتوریا را شناخته به او نگاه می‌کرد. آن دو زن جوان با علاقه به زبانی که ویکتوریا به آن آشنایی نداشت صحبت می‌کردند. وقتی او آمد، آن دو حرفشان را قطع کردند و همان‌طور ساکت بودند و خیره به هم نگاه می‌کردند. ویکتوریا از کنارشان رد شد و همان لحظه که داشت از در بیرون می‌رفت، به‌زور خودش را راضی کرد مؤدبانه به کاترین بگوید خداحافظ.

او از کوچه‌ای پیچ در پیچ گذشت و خودش را به خیابان رشید رساند و، بدون توجه به مردمی که در اطرافش بودند، آهسته به طرف هتل به راه افتاد. او در بین راه سعی می‌کرد فکر خود را از وضع ناجور خودش (بی‌پولی در بغداد) روی دکتر رَتبون و «شاخهٔ زیتون» متمرکز کند. ادوارد در لندن به او گفته بود شغلش یک‌جورهایی مرموز به نظر می‌رسد. چه چیزی مرموز بود؟ دکتر رَتبون؟ یا خود «شاخهٔ زیتون»؟

ویکتوریا نمی‌توانست باور کند دکتر رَتبون راز و رمزی در کارش باشد. به نظر او دکتر رَتبون یکی از آن دلباخته‌های گمراهی بود که اصرار دارند بدون توجه به واقعیاتْ دنیا را آن‌طور که دلشان می‌خواهد ببینند.

منظور ادوارد از «مرموز» چی بود؟ شاید واقعاً خودش هم نمی‌دانست. یعنی ممکن است دکتر رَتبون یک شیاد بزرگ باشد؟ ویکتوریا که از رفتار انسانی و دوست‌داشتنی او خاطرهٔ خوشی داشت

این عقیده را رد کرد. گرچه دکتر رَتبون بعد از آنکه حرف حقوق به میان آمد رفتارش اندکی تغییر کرد. کاملاً معلوم بود توقع دارد مردم برایش مفتی کار کنند.

اما بعد با خود فکر کرد: «این نشانهٔ دوراندیشی و عقل سالم اوست.» آقای گرین‌هولتز، مثلاً. او هم درست همین اخلاق را داشت.

فصل دوازدهم

۱

ویکتوریا تقریباً خسته و مانده به تیو برگشت. مارکوس روی محوطهٔ چمن مشرف به رودخانه نشسته بود و داشت با مردی لاغراندام، میانسال و نسبتاً بدلباس صحبت می‌کرد. تا او را دید خوشامد گفت و پرسید:

ـ دوشیزه جونز، می‌آیی با ما یک نوشابه میل کنی؟ ایشان آقای دِیکین است. دوشیزه جونز از انگلستان. خب، عزیزم، چی میل داری؟

ویکتوریا گفت:

ـ یک لیوان آب با مقداری از آن مغز پسته‌های خوشمزه.

او تقاضای مغز پسته کرد. چون می‌دانست خیلی مغذی است.

ـ تو مغز پسته دوست داری، عیسی!

بعد به زبان عربی روان دستورش را داد. آقای دِیکین با لحنی غمگین گفت:

ـ من لیموناد می‌خورم.

مارکوس گفت:

ـ لیموناد چیه؟ مسخره است. آه، خانم کاردیو ترنچ هم آمد. شما آقای دِیکین را می‌شناسی؟ چی میل داری، عزیزم؟

خانم کاردیو ترنچ به طرز خودمانی با تکان سر به دِیکین آشنایی داد و گفت:

ـ لیموناد.

بعد، در حالی‌که چشمش به ویکتوریا بود، اضافه کرد:

ـ انگار خیلی گرسنه.

ـ رفته بودم این اطراف گردش.

وقتی نوشابه‌ها آمد، ویکتوریا یک بشقاب پر مغز پسته با مقداری سیب‌زمینی خورد. همین موقع یک مرد قدکوتاه و هیکل‌دار از پله‌ها بالا آمد و مارکوس مهمان‌نواز به نوبهٔ خود به او خوشامد گفت و به نام سروان کرازبی به ویکتوریا معرفی کرد. آن‌طور که او با چشمان کمی برجستهٔ خود به ویکتوریا خیره شده بود، این دختر حدس زد او باید نسبت به جنس لطیف خیلی حساس باشد.

کرازبی پرسید:

ـ تازه آمده‌ای؟

ـ دیروز.

ـ فکر کردم شما را این طرفها ندیده‌ام.

مارکوس با خوشحالی گفت:

ـ او خیلی قشنگ و خوب است. این طور نیست؟ آره، خیلی خوب است که دوشیزه ویکتوریا اینجا با ماست. من به افتخارش یک مهمانی می‌دهم. یک مهمانی بسیار عالی.

ویکتوریا با لحنی خاکی از امیدواری گفت:

ـ با کباب جوجه.

ـ بله، بله، با جگر غاز ... جگر غاز استراسبرگ ... و شاید خاویار ... بعد یک بشقاب ماهی می‌خوریم ... ماهی خیلی خوب ... ماهی دجله. و همهٔ اینها را با سس و قارچ. بعد یک بوقلمون شکم‌پر، آن‌طور که در کشور خودمان درست می‌کنیم ... با برنج و کشمش و ادویه ... همهٔ اینها را با هم می‌پزیم! آه که چه خوب می‌شود و شما باید خیلی از آن را بخورید. نه فقط چند تا قاشق. یا اگر فکر می‌کنید بهتر است، می‌توانیم استیک بخوریم ... یک استیک بزرگ با گوشت ترد. من ترتیبش را می‌دهم. یک مهمانی که ساعتها ادامه داشته باشد. خیلی عالی می‌شود...

من خودم چیزی نمی‌خورم. فقط نوشابه.

ویکتوریا آهسته گفت:

ـ خیلی عالی.

شرح این خوراکیها باعث شده بود او دلش از گرسنگی غش برود. نمی‌دانست آیا مارکوس واقعاً قصد دارد این مهمانی را بدهد و اگر این طور است، احتمالاً کی این کار را خواهد کرد.

خانم کاردیو ترنچ رو به کرازبی کرد و گفت:

ـ من فکر می‌کردم شما رفتید بصره.

کرازبی گفت:

ـ دیروز برگشتم.

بعد به طرف بالکن نگاه کرد و پرسید:

ـ آن یارو مسخره کیه آن بالا؟ با آن لباسهای عوضی و کلاه گنده؟

مارکوس گفت:

ـ او، عزیزم، سر روپرت کرافتون لی است. آقای شریون هام دیشب از سفارت او را به اینجا آورد. مرد بسیار خوبی است. یک جهانگرد متشخص. در صحرا شترسواری می‌کند و از کوهها بالا می‌رود. این جور زندگیها خیلی سخت و خطرناک است. من خودم آن را دوست ندارم.

کرازبی گفت:

ـ پس این اوست. من کتابهایش را خوانده‌ام.

ویکتوریا گفت:

ـ من در هواپیما با او همسفر بودم.

آنها هر دو با تعجب به ویکتوریا نگاه کردند (یا شاید هم او این طور به نظرش رسید.)

ویکتوریا با لحنی حاکی از تحقیر گفت:

ـ آدمی بسیار متکبر و ازخودراضی است.

خانم کاردیو ترنچ گفت:

ـ من با عمه‌اش در سیملا آشنا بودم. همهٔ خانواده‌شان همین طور

هستند. همه آدمهای باهوشی هستند، اما خودنما و متکبر هم هستند.
ویکتوریا گفت:
ـ او از صبح تا حالا همان‌طور آنجا نشسته و هیچ کاری نمی‌کند.
مارکوس گفت:
ـ مسئله شکمش است. این روزها نمی‌تواند چیزی بخورد. وضع بدی دارد.
خانم کاردیو ترنچ گفت:
ـ من نمی‌فهمم، مارکوس، با اینکه تو هیچ‌وقت زیاد چیزی نمی‌خوری چطور همیشه همین اندازه هستی.
مارکوس آه عمیقی کشید و گفت:
ـ بخدا کَم می‌خورم، اما به جایش حرص زیاد می‌خورم.
او دوباره یک آه کشید و طبق معمول ناگهان نعره زد:
ـ عیسی! عیسی! هرچی آورده بودی دوباره بیاور.
ویکتوریا فوراً گفت:
ـ من دیگر نیستم.
آقای دِیکین هم گفت دیگر چیزی نمی‌خورد. لیموناداش را سر کشید و آهسته از آنجا دور شد. کرازبی هم همان موقع رفت بالا داخل اتاقش.
خانم کاردیو ترنچ یک تلنگر به لیوان دِیکین زد و گفت:
ـ مثل همیشه لیموناد؟ نشانهٔ خوبی نیست.
ویکتوریا پرسید:
ـ نشانهٔ خوبی نیست؟
ـ اینکه یک مرد فقط وقتی تنهاست مشروب بنوشد.
مارکوس گفت:
ـ بله، درست است، عزیزم.
ویکتوریا گفت:
ـ پس او واقعاً مشروب‌خور است؟
خانم کاردیو ترنچ گفت:

ـ برای همین است که هیچ وقت به جایی نرسیده. فقط توانسته شغلش را نگه دارد. همین و بس.

مارکوس با بلندنظری گفت:

ـ اما مرد بسیار خوبی است.

خانم کاردیو ترنچ گفت:

ـ نه، آدم به‌دردنخوری است. همین طوری ول می‌گردد ... دل و دماغ کار کردن ندارد ... به زندگی نمی‌چسبد. یکی از آن انگلیسی‌هاست که به مشرق زمین آمده و برای خودش ول می‌گردد.

ویکتوریا از مارکوس تشکر کرد و به اتاقش رفت. کفشهایش را درآورد، روی تختخواب دراز کشید. سخت به فکر فرو رفت و در دل با خود گفت که سه پوند و خرده‌ای را که از پولش باقی مانده همین الآن به مارکوس برای جا و غذا بدهکار است. البته با توجه به اینکه مارکوس آدم بخشنده‌ای است، اگر او بتواند زندگی‌اش را فقط با خوردن پسته، زیتون، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و نوشابه بگذارند، شاید مشکل شکمش چند روزی این طوری حل شود. یعنی چقدر طول می‌کشد تا مارکوس صورت‌حساب برایش بفرستد؟ و چقدر مهلت می‌دهد تا او آن را بپردازد؟ هیچ نمی‌دانست. این را هم می‌دانست که مارکوس راجع به کار و کاسبی‌اش واقعاً جدی است. بنابراین باید یک محل ارزان‌قیمت‌تری پیدا کند. اما چطور بفهمد کجا باید برود؟ باید برای خودش یک شغل دست و پا کند ... خیلی زود. خب، از کجا باید تقاضای کار کند؟ چه نوع کاری؟ از چه کسی باید راجع به پیدا کردن یک شغل سؤال کند؟ چقدر وحشتناک است که آدم در یک شهر خارجی که هیچ آشنایی‌ای با آن ندارد بدون داشتن یک پول سیاه گیر بیفتد. او با آشنایی کمی که به منطقه پیدا کرده بود مطمئن بود مثل همیشه می‌تواند گلیمِ خود را از آب بیرون بکشد. ادوارد کی از بصره برمی‌گردد؟ شاید (چه وحشتناک!) ادوارد به‌کلی او را فراموش کرده باشد. آخر چرا دست به این کار احمقانه زد و این طور با عجله بلند شد

آمد بغداد؟ یعنی این ادوارد کیه و چکاره است؟ یکی از همین جوانها با تبسمی گیرا بر لب که خوش‌صحبت هم هست؟ آه، نام خانوادگی‌اش چی بود؟ چی بود؟ اگر می‌دانست ممکن بود به او بی‌سیم بزند. اما هیچ چیز راجع به او نمی‌دانست. مشکل همین جا بود. همین کارش را خراب کرده بود.

کسی نبود که به او مراجعه کند و نظر بخواهد. حتی مارکوس. البته او آدم مهربانی بود اما اصلاً به حرف گوش نمی‌کرد. خانم کاردیو ترنچ (که از همان اول به او مظنون بود) هم همین طور. خانم هامیلتون کلیپ که به کرکوک رفته. آقای دکتر رَتبون هم کاری نمی‌کند.

باید کمی پول به دست بیاورد ... یا یک شغل پیدا کند ... هر شغلی: مواظبت از بچه‌ها، چسباندن تمبر روی پاکت نامه دریک اداره، کار در یک مهمانخانه ... در غیر این صورت او را به کنسولگری و از آنجا به انگلستان می‌فرستند و دیگر هیچ وقت ادوارد را نخواهد دید. و در این لحظه که از شدت هیجان خسته شده بود به خواب رفت.

۲

ویکتوریا چند ساعت بعد از خواب بیدار شد. به رستوران رفت، نگاهی به صورت غذاها انداخت و در دل گفت هرچه بادا باد. یک غذای مفصل سفارش داد و آن‌قدر خورد که دیگر نمی‌توانست تکان بخورد، اما در عوض قوت قلب پیدا کرد و با خود گفت: «ناراحت بودن هیچ فایده‌ای ندارد. تا فردا صبر می‌کنم. شاید اتفاقی بیفتد، فکری به نظرم برسد یا ادوارد پیدایش شود.»

او قبل از خواب از هتل خارج شد و به ساحل رودخانه رفت. چون در این موقع سال هوای بغداد از نظر ساکنان آن مثل هوای قطب بود. به همین جهت در آن اطراف، جز یک پیشخدمت هتل که روی نرده‌ها خم شده بود و به آب رودخانه نگاه می‌کرد کس دیگری دیده نمی‌شد. او هم به محض دیدن ویکتوریا مثل اینکه احساس گناه کند فوراً آنجا را ترک

کرد و با عجله از در عقب وارد هتل شد.

به نظر ویکتوریا که تازه از لندن آمده بود هوای آن شب معمولی بود، فقط کمی سوز داشت. منظرهٔ دجله در مهتابْ مسحورکننده و ساحل طرف دیگر آن، با انبوهی از درختان خرما، شرقی‌گونه و مرموز به نظر می‌رسید.

ویکتوریا در دل گفت: «خب، به هر حال من خودم را به اینجا رساندم.» و از این موضوع خیلی احساس خوشحالی کرد: «و یک جوری مشکلم را حل می‌کنم. حتماً یک چیزی پیش می‌آید.»

او با این امیدِ میکابر[1]گونه به رختخواب رفت و آن پیشخدمت دوباره آهسته بیرون خزید و مأموریت خود را با بستن و آویزان کردن یک طناب گره‌دار که تا لب رودخانه می‌رسید از سر گرفت.

همین موقع یک نفر دیگر از سایه‌ها بیرون آمد و به او پیوست. آقای دِیکین آهسته گفت:

ـ همه چیز مرتب است؟

ـ بله، قربان. چیز مشکوکی وجود ندارد.

آقای دِیکین که دید مأموریت مطابق دلخواهش انجام شده دوباره به سایه رفت، کت پیشخدمتی سفیدی را که بر تن داشت با کت آبی‌رنگ سادهٔ خودش که نوارهای باریک داشت عوض کرد و آهسته در طول ساحل به راه افتاد تا به ردیف پله‌هایی که از خیابان بالا می‌آمد رسید و همان‌جا، درحالی‌که مقابل آب به صورت یک شبح دیده می‌شد، ایستاد.

کرازبی از هتل خارج شد تا به او ملحق شود. وقتی آنجا رسید گفت:

ـ این شبها هوا کمی سرد است. فکر می‌کنم آدم اگر از تهران آمده باشد این‌قدر احساس سرما نکند.

---

۱. Micawber شخصیت معروف داستان دیوید کاپرفیلد، نوشتهٔ چارلز دیکنز، که همیشه مطمئن بود اتفاقی خوب برایش خواهد افتاد. ـ م.

آنها یکی دو دقیقه آنجا ایستادند و سیگار کشیدند. اگر بلند حرف نمی‌زدند کسی صدایشان را نمی‌شنید. کرازبی آهسته پرسید:

ـ این دختره کیه؟

ـ ظاهراً خواهرزادهٔ پونس‌فوت جونز، باستان‌شناس معروف، است.

ـ آهان ... اینکه خیلی خوب است. اما از این لحاظ که با کرافتون لی در یک هواپیما بوده ...

دِیکین گفت:

ـ آن هم هیچ اشکالی ندارد. فرض می‌کنیم این اصلاً درست نباشد.

آنها برای چند لحظه در سکوت سیگار کشیدند. کرازبی پرسید:

ـ شما واقعاً فکر می‌کنی درست است که کارمان را از سفارت به اینجا منتقل کنیم؟

ـ بله، من این‌طور فکر می‌کنم.

ـ علی‌رغم اینکه همه‌چیز با تمام جزییات برای ما فاش شده؟

ـ همه‌چیز با تمام جزییات در بصره فاش شده ... و غلط از آب درآمده.

ـ بله، می‌دانم. راستی، صلاح حسن مسموم شد.

ـ بله ... معلوم بود که می‌شود. هیچ نشانه‌ای از اینکه با سفارت هم تماس گرفته شده وجود دارد؟

ـ فکر می‌کنم چنین چیزی بوده. کمی سر و صدا آنجا راه افتاده. یارو اسلحه کشیده.

بعد کمی مکث کرد و در ادامه گفت:

ـ ریچارد بیکر او را گرفته و خلع سلاح کرده است.

دِیکین کمی فکر کرد و گفت:

ـ ریچارد بیکر.

ـ او را می‌شناسی؟ او ...

ـ بله. می‌شناسم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد دِیکین گفت:

ـ کاری فی‌البداهه بوده. این چیزی است که به نظر من می‌رسد. اگر این‌طور که تو می‌گویی ما از همه‌چیز آنها خبر داشته‌ایم و نقشه‌مان نگرفته، پس طرف مقابل نیز می‌تواند به آسانی از کار ما سر دربیاورد. من کاملاً شک دارم کارمایکل به سفارت نزدیک شده باشد ... حتی اگر هم این کار را کرده باشد ...

بعد سرش را تکان داد.

ـ در اینجا فقط من و شما و کرافتون لی می‌دانیم چه کاری دارد انجام می‌شود.

ـ آنها می‌دانند کرافتون لی از سفارت به اینجا نقل مکان کرده است.

ـ بله، البته چاره‌ای نبود. اما یک چیزی هست، کرازبی، و آن اینکه آنها هر اقدامی علیه کارهای عجولانهٔ ما بکنند، باید عجولانه باشد. باید باعجله تصمیم بگیرند و باعجله به مورد اجرا بگذارند. راستش را بخواهی، باید از خارج ترتیبش را بدهند. این‌طور نیست که آنها از شش ماه قبل یک نفر را در تیو گذاشته باشند که انتظار بکشد. تا حالا اصلاً صحبتی از تیو نبوده. هرگز کسی به این فکر نیفتاده یا پیشنهاد نکرده که محل ملاقات تیو باشد.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ من الآن می‌روم بالا کرافتون لی را ببینم.

دِیکین دستش را بلند کرد اما تا خواست با انگشت به در اتاق سر روپرت بزند، در آهسته باز شد و او به داخل اتاق رفت.

در اتاق جهانگرد فقط یک چراغ مطالعهٔ کوچک روشن بود که کنار صندلی‌اش قرار داشت. سر روپرت همان‌طور که داشت دوباره سر جایش می‌نشست آهسته یک اسلحهٔ کمری خودکار کوچک را به طرف میزی که در دسترسش بود هل داد و گفت:

ـ در آن مورد چه خبر، دِیکین؟ فکر می‌کنی بیاید؟

ـ بله، من این‌طور فکر می‌کنم، سر روپرت.

بعد پرسید:

ـ شما تا حالا او را ندیده‌اید. دیده‌اید؟

ـ نه، اما انتظار دارم امشب او را ببینم. آن جوان باید دل و جرئت داشته باشد، دِیکین.

آقای دِیکین با همان لحن سادهٔ همیشگی جواب داد:

ـ بله، دل و جرئت که دارد.

روپرت تعجب کرد از اینکه باید بیشتر توضیح دهد. رو به او کرد و گفت:

ـ منظورم فقط شجاعت نیست. در جنگ شجاعت زیادی لازم است ... خیلی زیاد ... منظورم ...

دِیکین گفت:

ـ قدرت تخیل؟

ـ بله. قدرت این را داشته باشد به چیزی فکر کند که اصلاً احتمالش وجود ندارد. جانش را به خطر بیندازد که بفهمد یک موضوع چرند به‌هیچ‌وجه چرند نیست. این چیزی است که جوان متجدد امروزی از آن بویی نبرده. امیدوارم او بیاید.

آقای دِیکین گفت:

ـ فکر می‌کنم بیاید.

سر روپرت نگاه تندی به او انداخت و پرسید:

ـ شما ترتیب همه‌چیز را داده‌ای؟

ـ کرازبی روی بالکن است. من هم مواظب پله‌ها هستم. وقتی کارمایکل آمد پیش شما با دست روی دیوار بزن. من می‌آیم اینجا.

کرافتون لی با سر جواب مثبت داد.

دِیکین آهسته از اتاق خارج شد، پیچید سمت چپ، رفت روی بالکن و در انتهای دیگر ایستاد. در اینجا نیز یک طناب گره‌دار از لبهٔ بالکن آویزان بود و در سایهٔ یک درخت اکالیپتوس و چند بوته ارغوان تا سطح زمین ادامه داشت.

آقای دِیکین برگشت از جلو در اتاق کرافتون لی گذشت و وارد اتاق

بعدی شد که متعلق به خودش بود. این اتاق یک در دیگر هم داشت که به راهرو پشت اتاقها باز می‌شد و به فاصلهٔ کمی از راه‌پله قرار داشت. آقای دِیکین این در را نیمه‌باز گذاشت و بدون اینکه کسی مزاحمش باشد هوشیار نشست.

حدود چهار ساعت بعد یک «گوفه» (وسیلهٔ نقلیه‌ای ابتدایی در دجله) که آهسته به طرف پایین رود در حرکت بود در ساحل گلی زیر هتل تیو توقف کرد. چند لحظه بعد مردی لاغراندام با عجله از طناب بالا رفت و بین بوته‌های ارغوان خزید.

فصل سیزدهم

ویکتوریا تصمیم داشت آن شب را بخوابد و همهٔ مسائلش را بگذارد برای صبح روز بعد. اما چون بیشتر ساعات بعدازظهر را به خواب گذرانده بود، دید اصلاً خوابش نمی‌برد.

بالاخره چراغ را روشن کرد. داستان یک مجله را که حین سفر با هواپیما تا نیمه خوانده بود به پایان رساند. پارگی جورابهایش را دوخت. جورابهای نایلونی‌اش را امتحان کرد. چند آگهی مختلف برای استخدام نوشت (فردا می‌توانست سؤال کند برای درجشان چه کار باید بکند). امتحانی. سه یا چهار نامه به خانم کلیپ هامیلتون با مضمونهای مختلف نوشت و برایش شرح داد که چطور عواملی که اصلاً فکرشان را نکرده بود باعث سردرگمی بیشتر او در بغداد شده بودند. یکی دو تلگرام به تنها خویشاوند زنده‌ای که داشت (مردی بسیار مسن، تندخو و غیرقابل تحمل که در شمال انگلستان زندگی می‌کرد) نوشت و از او که هرگز به احدالنّاسی روی خوش نشان نداده بود تقاضای کمک کرد. آرایش موی خود را به سبک جدیدی درآورد و بالاخره با یک خمیازهٔ ناگهانی که به سراغش آمد به این نتیجه رسید که حالا دیگر واقعاً خوابش گرفته و آماده شد به رختخواب برود و استراحت کند.

همین موقع بود که درِ اتاق خوابش بی‌خبر باز شد، یک مرد آهسته قدم به داخل گذاشت، در را از داخل قفل کرد و با اصرار گفت:

ـ تو را به خدا مرا یک جایی پنهان کن ... خیلی زود ...

ویکتوریا معمولاً زود عکس‌العمل نشان می‌داد. و آن طور که آن مرد

به‌سختی نفس می‌کشید، صدایش ضعیف بود و نومیدانه یک شال‌گردن دستباف قرمز مچاله‌شده را روی سینه‌اش فشار می‌داد. در یک چشم به هم زدن متوجه وخامت وضع او شد. فوراً از جا برخاست تا یک کاری بکند.

اتاق جای زیادی برای مخفی شدن نداشت. یک رختکن داشت، یک کمد کشودار، یک میزتحریر و یک میز آرایش نسبتاً زرق‌وبرقی و جالب. رختخواب خیلی بزرگ و تقریباً دونفره بود. خاطرات قایم‌موشک‌بازی زمان بچگی به ویکتوریا کمک کرد تا بسرعت وارد عمل شود.

فوراً بالشها، ملافه و پتو را برداشت و گفت زودباش. آن مرد روی تختخواب دراز کشید ویکتوریا پتو و ملافه را روی او انداخت. بالشها را هم روی آنها گذاشت و خودش کنار تختخواب نشست.

تقریباً بلافاصله بعد از آن صدای خفیف چند ضربه پشت سر هم روی در اتاق شنیده شد.

ویکتوریا با صدایی ضعیف و حاکی از ترس پرسید:

ـ کیه؟

یک نفر از بیرون در جواب داد:

ـ پلیس. لطفاً در را باز کن.

ویکتوریا لباس توی خانه‌اش را دور خودش پیچید و همان‌طور که به طرف در می‌رفت چشمش به شال‌گردن بافتنی قرمزرنگ آن مرد در کف اتاق افتاد. فوراً آن را برداشت و داخل یک کشو گذاشت. بعد قفل را با کلید باز کرد، در را کمی عقب کشید و با ترس ولرز از لای آن به بیرون نگاه کرد.

یک مرد جوان مومشکی با لباس راه‌راه ارغوانی‌رنگ بیرون در ایستاده بود و پشت سرش یک نفر با یونیفورم افسر پلیس دیده می‌شد.

ویکتوریا در حالی‌که سعی می‌کرد صدایش کمی لرزش داشته باشد پرسید:

ـ موضوع چیه؟

مرد جوان با خوشرویی لبخند زد و با انگلیسی نسبتاً سلیس جواب داد:

ـ ببخشید، دخترخانم، در این ساعت شب مزاحمتان می‌شوم. یک آدمکش فراری وارد این هتل شده. ما باید همهٔ اتاقها را بگردیم. مرد بسیار خطرناکی است.

ویکتوریا گفت:

ـ ای وای!

بعد خود را عقب کشید و در را کاملاً باز کرد.

ـ لطفاً بفرمایید تو همه جا را بگردید. چه وحشتناک. داخل حمام را نگاه کنید، لطفاً. آه! توی رختکن ... نمی‌دانم، لازم است زیر تختخواب را هم نگاه کنید؟ ممکن است از سر شب تا حالا آنجا رفته باشد.

جستجو خیلی سریع انجام شد.

ـ نه، او اینجا نیست.

ـ شما مطمئنید زیر تختخواب نیست؟ عجب! من چه احمقم. او اصلاً نمی‌تواند اینجا باشد، چون موقع خواب در را قفل کردم.

ـ متشکرم، دخترخانم و شب‌خوش.

ویکتوریا تا دم در دنبال او رفت و گفت:

ـ بهتر است در را دوباره قفل کنم، هان؟ مطمئن‌تر است.

ـ بله، حتماً این کار را بکن. متشکرم.

ویکتوریا در را قفل کرد و چند دقیقه همان‌جا کنار در ایستاد. شنید افسرهای پلیس به همین ترتیب دری را در طرف دیگر راهرو زدند، در باز شد و صدای خشن و خشمگین کاردیو ترنچ بلند شد. بعد صدای بسته‌شدن در آمد، چند دقیقهٔ دیگر دوباره در باز شد و صدای پای آنها در راهرو به گوش رسید. صدای در بعدی خیلی دورتر بود.

ویکتوریا برگشت و به طرف تختخواب رفت. به نظرش رسید باید بی‌اندازه حماقت کرده باشد. او با داشتن روحیهٔ ماجراجویانه و شنیدن

صدای همزبان خودش بدون اینکه فکر عاقبتش را بکند به مردی کمک کرده بود که امکان داشت جنایتکار فوق‌العاده خطرناکی باشد. جانبداری از شکار در برابر شکارچی گاهی ممکن است عواقب ناگواری در پی داشته باشد. اما ویکتوریا با خود گفت: «به هر حال کاری است که شده و من باید نتایج آن را بپذیرم.» بعد کنار تختخواب ایستاد و با ناراحتی گفت:

ـ بلند شو.

اما حرکتی از او دیده نشد. ویکتوریا بدون اینکه صدای خود را بلند کند با خشم گفت:

ـ آنها رفتند. حالا بلند شو.

اما باز هم از زیر تودهٔ بالشها که کمی برجسته به نظر می‌رسید حرکتی دیده نشد. ویکتوریا با بی‌صبری همهٔ آنها را کنار زد.

مرد جوان درست مثل موقعی که ویکتوریا او را آنجا رها کرد خوابیده بود. اما حالا چهره‌اش به طور عجیبی تقریباً کبود و چشمهایش بسته بود. بعد یک چیزی به چشم ویکتوریا خورد که نزدیک بود نفسش بند بیاید. یک لکهٔ قرمز روشن روی پتو.

ویکتوریا گفت:

ـ آه، نه!

او طوری این حرف را زد که انگار داشت از یک نفر خواهش می‌کرد.

ـ آه، نه، نه!

و مرد مجروح گویی می‌خواهد جواب آن خواهش را بدهد چشمانش را باز کرد و به او خیره شد. طوری نگاه می‌کرد که انگار از فاصله‌ای بسیار دور یک چیزی را می‌دید، اما مطمئن نبود درست باشد. لبهایش به هم خورد ... اما صدا آن‌قدر ضعیف بود که خوب شنیده نمی‌شد. ویکتوریا روی او خم شد و پرسید:

ـ چی؟

این بار شنید. اما به سختی ... خیلی سخت. مرد جوان دو کلمه به زبان آورد. اما ویکتوریا مطمئن نبود درست شنیده یا نه. به نظرش کاملاً چرند و بی‌معنی می‌رسید. او گفت:

ـ لوسیفر[1] ... بصره ...

بعد پلکهایش بسته شدند و روی چشمان فوق‌العاده نگرانش بشدت تکان تکان می‌خوردند. جوان یک کلمهٔ دیگر هم گفت ... یک نام. بعد سرش کمی به عقب رفت و دیگر حرکتی نکرد.

ویکتوریا کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و قلبش بشدت می‌زد. احساس خشم و ترحم شدید تمام وجودش را پر کرده بود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. آیا یک نفر را صدا بزند ... یک نفر را بیاورد آنجا؟ الآن او با یک مرده تنها بود. دیر یا زود پلیس از او توضیح می‌خواست.

در حالی‌که فکرش سخت به این مسئله مشغول بود، یک صدای کوچک باعث شد سرش را برگرداند. کلید از روی در اتاق افتاده بود و همان‌طور که او به آن خیره نگاه می‌کرد صدای چرخیدن و باز شدن قفل در به گوشش رسید. در باز شد. آقای دِیکین آمد داخل و با دقت در را بست.

او همان‌طور که به طرف ویکتوریا می‌رفت آهسته گفت:

ـ کارت عالی بود، عزیزم. شما زود می‌توانی تصمیم بگیری. حالش چطوره؟

ویکتوریا در حالی‌که نفسش بزحمت بالا می‌آمد گفت:

ـ فکر می‌کنم او ... او مرده است.

ویکتوریا دید قیافهٔ طرف مقابلش تغییر کرد. ظاهراً دچار خشم ناگهانی شده بود. اما قیافه‌اش دوباره به همان حالتی که ویکتوریا دیروز دیده بود درآمد ... فقط حالا به نظرش آن حالت بلاتکلیفی و سستی در او از بین رفته و جای خود را به چیز کاملاً متفاوت دیگری داده بود.

---

۱. شیطان. ـ م.

دِیکین آهسته خم شد ... و پیراهن ژندهٔ او را کمی شل کرد. بعد دوباره راست ایستاد و گفت:

ـ تیر خورده وسط قلبش. او مرد شجاعی بود ... و خیلی باهوش.

ویکتوریا نفسش سر جایش آمده بود. رو به او کرد و گفت:

ـ پلیسها آمدند اینجا. گفتند او یک جنایتکار است. جنایتکار بود؟

ـ نه، جنایتکار نبود.

ـ آنها ... آنها پلیس بودند؟

دِیکین گفت:

ـ نمی‌دانم. شاید هم بوده‌اند. فرقی نمی‌کند.

بعد از ویکتوریا پرسید:

ـ او حرفی هم زد ... قبل از فوت؟

ـ بله.

ـ چی گفت؟

او گفت:

ـ «لوسیفر» ... و بعد «بصره». و بعد از کمی مکث، نام یک نفر را آورد ... به نظرم فرانسوی بود ... اما ممکن است من خوب متوجه نشده باشم.

ـ به نظرت چطور تلفظ کرد؟

ـ فکر می‌کنم گفت: لُفارژ.

دِیکین همان‌طور که فکر می‌کرد گفت:

ـ لُفارژ.

ویکتوریا پرسید:

ـ معنی این کارها چیه؟

و با کمی ترس اضافه کرد:

ـ و من باید چه کار کنم؟

دِیکین گفت:

ـ ما باید شما را تا آنجا که ممکن است از این جریان دور نگه داریم.

و در این مورد که گفتی این کارها برای چیست، من برمی‌گردم و برایت شرح می‌دهم. فعلاً باید مارکوس را پیدا کنیم. این هتل متعلق به مارکوس است و او خیلی در این موردها حساس است. گرچه اغلب آدم وقتی با او صحبت می‌کند متوجه این موضوع نمی‌شود. من او را پیدا می‌کنم. هنوز نخوابیده. ساعت تازه یک و نیم است. او بندرت قبل از ساعت دو می‌رود بخوابد. حالا قبل از آنکه من او را اینجا بیاورم برو به سر و وضعت برس. مارکوس در مواقع ناراحتی به آراستگی آدم خیلی اهمیت می‌دهد.

بعد از اتاق بیرون رفت و ویکتوریا گویی خواب می‌بیند به طرف میز آرایش رفت، سرش را شانه کرد و صورتش را متناسب با وضع موجود کمی رنگ‌پریده، آرایش کرد و به محض شنیدن صدای پا فوراً روی یک صندلی نشست. دِیکین بدون اینکه در بزند وارد شد و به دنبال او مارکوس تیو قدم به درون اتاق گذاشت.

این بار قیافهٔ مارکوس جدی بود و لبخند همیشگی بر لبانش دیده نمی‌شد.

دِیکین گفت:

ـ خب، مارکوس، باید هر کاری می‌توانی راجع به این قضیه بکنی. ضربهٔ روحی شدیدی به این دختر وارد شده است. این یارو به طور ناگهانی وارد می‌شود و می‌افتد. این دختر قلب مهربانی دارد و او را از پلیس مخفی می‌کند. حالا او مرده. شاید این دختر نباید این کار را می‌کرد. اما دخترها دل‌نازک هستند.

مارکوس گفت:

ـ البته ایشان از پلیس خوشش نمی‌آید. هیچ‌کس از پلیس خوشش نمی‌آید. من هم از پلیس خوشم نمی‌آید. اما من به خاطر این هتل باید با آنها روراست باشم. شما می‌خواهی من با پول راضی‌شان کنم؟

ـ ما فقط می‌خواهیم جسد بی‌سر و صدا از اینجا بیرون برده شود.

ـ این خیلی خوب است، دوست عزیز. من هم همین را می‌خواهم.

دوست ندارم یک جسد در هتل من پیدا شود. اما این‌طور که شما می‌گویی، کار آسانی نیست.

دِیکین گفت:

ـ فکر می‌کنم بشود یک کاری کرد. شما در خانواده‌تان یک دکتر دارید. این‌طور نیست؟

ـ بله، پُل مرد خوبی است. اما من نمی‌خواهم برای او دردسر درست شود.

دِیکین گفت:

ـ درست نمی‌شود. گوش کن، مارکوس. جسد را از اتاق دوشیزه جونز به اتاق من می‌بریم. این کار پای او را از این ماجرا بیرون می‌کشد. بعد من از هتل شما تلفن می‌زنم. ظرف ده دقیقه یک مرد جوان خیلی مست که دستش را روی پهلویش گذاشته وارد هتل می‌شود، با صدای خیلی بلند از من کمک می‌خواهد و با همان حال وارد اتاق من می‌شود و می‌افتد. من از اتاق بیرون می‌آیم و شما را صدا می‌زنم و تقاضای یک دکتر می‌کنم. شما برادرزنت را احضار می‌کنی. او تقاضای یک آمبولانس می‌کند و به همراه دوست مست من با آمبولانس می‌روند. اما قبل از رسیدن به بیمارستان دوست من فوت می‌کند. به او کارد زده بودند. و هیچ اشکالی برای شما پیش نمی‌آید. یعنی او قبل از آنکه وارد هتل شما شود در خیابان مورد حمله قرار گرفته و با کارد مجروح شده است.

ـ بعد برادرزن من جسد را با خودش می‌برد ... و آن جوان که نقش یک مرد مست را بازی کرده یواشکی خودش را گم‌وگور می‌کند. صبح روز بعد شاید.

ـ بله، به این صورت.

ـ در هتل من جسدی پیدا نمی‌شود، دوشیزه جونز هم به دردسر و ناراحتی نمی‌افتد. بله، دوست عزیز، به نظر من فکر خوبی است.

ـ خب، پس هر وقت مطمئن شدی این اطراف کسی نیست من جسد

را ببرم به اتاقم. خدمتکارهای تو تا نصف شب توی راهروها پرسه می‌زنند. برو توی اتاقت، سر و صدا راه بینداز و همه‌شان را بفرست بروند برایت یک چیزهایی بیاورند.

مارکوس سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

دِیکین گفت:

ـ تو دختر قوی‌ای هستی. می‌توانی به من کمک کنی جسد را از توی راهرو ببریم به اتاق من؟

ویکتوریا با سر جواب مثبت داد. آنها جسد را که هنوز حالت جمود پیدا نکرده بود بین خود بلند کردند، از داخل راهرو که کسی در آن نبود عبور دادند و روی تختخواب دِیکین گذاشتند. (صدای مارکوس که با خشم داد و فریاد می‌کرد از دور به گوش می‌رسید.)

دِیکین پرسید:

ـ قیچی داری؟ خب، آن نقطه از پتویی را که زیر جسد قرار داشته و به خون آغشته شده قیچی کن. فکر نمی‌کنم خون از آن رد شده و به تشک رسیده باشد. پیراهنش بیشترِ آن را به خود گرفته است. من تا یک ساعت دیگر دوباره برمی‌گردم پیش تو. راستی، یک دقیقه صبر کن. یک جرعه از این فلاسک من بخور.

ویکتوریا قبول کرد. دِیکین گفت:

ـ دختر خوب. حالا برگرد برو توی اتاقت. چراغ را خاموش کن. همان‌طور که گفتم من تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

ـ و برایم تعریف می‌کنی این کارها برای چیه؟

دِیکین برای چند لحظهٔ طولانی و تقریباً غیرعادی به او خیره شد، اما به سؤالش جواب نداد.

فصل چهاردهم

ویکتوریا چراغ را خاموش کرد، روی تختخوابش دراز کشید و در تاریکی منتظر ماند. صداهای بلند مستانه و جروبحث زیادی به گوشش می‌رسید. یک نفر می‌گفت:

ـ فکر کردم تو را پیدا کنم، دوست عزیز. بیرون با یک نفر دعوا کردم.

ناگهان زنگها به صدا درآمدند. صداهای دیگر به گوشش خورد. قیل‌وقال زیادی برپا شد ... پس از آن برای مدتی صداها قطع شد ... جز صدای گرامافون خانه‌ای در فاصلهٔ دوردست، به زبان عربی. بعد یک وقت که به نظرش می‌رسید ساعتها گذشته است، صدای باز شدن آهستهٔ در اتاقش را شنید. روی تختخواب نشست و چراغ کنارش را روشن کرد. دِیکین با لحنی حاکی از رضایت گفت:

ـ همه چیز درست شد.

بعد یک صندلی آورد کنار تختخواب گذاشت، روی آن نشست و از آنجا طوری به دختره خیره شد که انگار پزشک است و دارد بیمارش را معاینه می‌کند. ویکتوریا پرسید:

ـ بگویید ببینم، این کارها برای چیست؟

دِیکین گفت:

ـ فرض کنیم تو اول باید همه‌چیز را دربارهٔ خودت به من بگویی. اینجا چه کار می‌کنی؟ برای چی به بغداد آمده‌ای؟

حوادث آن شب یا وجود یک چیزی در شخصیت دِیکین (ویکتوریا

بعداً به این نتیجه رسید که دومی درست است) باعث شد ویکتوریا برای اولین‌بار علت حضور خود را در بغداد با دروغ‌پردازی‌های زیرکانه و ظاهراً درست توجیه نکند، بلکه همه‌چیز را خیلی ساده و همان‌طور که اتفاق افتاده بود به او بگوید: ملاقات با ادوارد، تصمیم ناگهانی برای آمدن به بغداد، معجزهٔ برخورد با خانم هامیلتون کلیپ و وضع خراب مالی‌اش را. وقتی حرفهایش تمام شد دِیکین گفت:

ـ خب، متوجه شدم.

و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

ـ شاید من دلم بخواهد پای شما در این ماجرا وسط کشیده نشود. اما مطمئن نیستم. موضوع این است که نمی‌شود پای شما را وسط نکشید. چون خودبه خود وسط هست، چه من دلم بخواهد چه نخواهد. و حالا که این‌طور است شما می‌توانی برای من کار کنی.

ویکتوریا روی تختخواب راست نشست و درحالی‌که امیدوار و خوشحال به نظر می‌رسید گفت:

ـ شما می‌توانی یک شغل به من بدهی؟

ـ شاید، اما نه آن شغلی که تو فکر می‌کنی. یک شغل مهم، ویکتوریا. و بسیار خطرناک.

ویکتوریا با خوشحالی گفت:

ـ اه، خیلی خوب است.

بعد با تردید اضافه کرد:

ـ غیرشرافتمندانه که نیست؟ چون با اینکه دروغهای بزرگ و زیادی می‌گویم. واقعاً دوست ندارم کاری که می‌کنم غیرشرافتمندانه باشد.

دِیکین کمی خندید و گفت:

ـ استعداد تو در سرهم کردن دروغ و متقاعد کردن سریع دیگران در این شغلی که من می‌خواهم به شما بدهم یک امتیاز به حساب می‌آید. نه، غیرشرافتمندانه نیست. برعکس شما جزء کسانی می‌شوی که برای نظم و قانون کار می‌کنند. من فعلاً یک اطلاعات کلی در این مورد به

شما می‌دهم تا حساب دستت بیاید و کاملاً متوجه باشی چه کار داری می‌کنی و دقیقاً با چه خطراتی روبه‌رو هستی. شما دختر جوان عاقلی به نظر می‌رسی. هَملت حرف خوب و عاقلانه‌ای زده: «در جهان چیزی به اسم خوب و بد وجود ندارد. این ما هستیم که این طور فکر می‌کنیم.»
ویکتوریا گفت:

ـ همه می‌گویند دیر یا زود جنگ دیگری شروع خواهد شد.

آقای دِیکین گفت:

ـ بله، همین طور است. چرا همه این طور می‌گویند، ویکتوریا؟

ویکتوریا گرهی به ابروهایش انداخت و گفت:

ـ برای اینکه روسیه ... کمونیست‌ها ... امریکا ...

و دیگر ادامه نداد.

دِیکین گفت:

ـ می‌دانی، اینها نظرات و حرفهای خود شما نیستند. از روزنامه‌ها، صحبتهایی که معمولاً می‌شود و رادیوها برداشت شده است. دو طرز فکر کاملاً متفاوت مناطق مختلف جهان را تحت سلطهٔ خود دارند، این یک چیز کاملاً واضح است. اما عامهٔ مردم همین طوری آن را به روسیه، کمونیست‌ها و امریکا نسبت می‌دهند. در حال حاضر تنها امید برای آیندهٔ ویکتوریا، در گرو صلح، تولید و فعالیتهای سازنده، و نه مخرّب، است. بنابراین همه چیز بستگی به این دارد که صاحبان این دو عقیدهٔ متفاوت، ضمن حفظ عقایدشان، موافقت کنند به حوزهٔ فعالیتهای خود قانع باشند، به راه‌حلی که برای هر دو طرف قابل قبول باشد برسند یا اقلاً یکدیگر را تحمل کنند. اما عملاً عکس این جریان دارد اتفاق می‌افتد. یک عامل تفرقه این دو گروه را که به هم سوءظن دارند دائماً از هم دور و دورتر می‌کند. بعضی مسائل باعث شده یکی دو نفر به این نتیجه برسند که این‌گونه فعالیتها از طرف حزب یا گروه سومی که به طور زیرزمینی فعالیت می‌کند و به طور کلی تاکنون مورد سوءظن قرار نگرفته انجام می‌شود. هر وقت فرصتی برای توافق به دست می‌آید یا

نشانه‌هایی از برطرف شدن شک و تردیدها دیده می‌شود، حادثه‌ای رخ می‌دهد و دوباره یکی از طرفها دچار سوءظن یا طرف دیگر بشدت دچار وحشت می‌شود. این چیزها اتفاقی نیستند، ویکتوریا. عمداً به وجود می‌آیند تا اثرات حساب‌شده‌ای برجا گذارند.

ـ شما از کجا می‌دانی و چه کسی این کار را می‌کند؟

ـ یکی از چیزهایی که باعث می‌شود ما این طور فکر کنیم پول است. می‌دانی، این پول از منابع نادرست می‌آید. پول، ویکتوریا، همیشه سرنخ مهمی است برای اتفاقاتی که در جهان می‌افتد. همان طور که یک پزشک نبض شما را می‌گیرد تا به سرنخی دربارهٔ وضع جسمانی‌تان برسد، پول نیز خونی است که به هر آرمان یا نهضت بزرگی حیات می‌بخشد. بدون پول نهضت نمی‌تواند پیشرفت کند. اکنون در اینجا پول زیادی خرج می‌شود، که گرچه با استادی و به نحوی زیرکانه راجع به آن پنهان‌کاری می‌شود، در این مورد که این پول از کجا می‌آید و به کجا می‌رود آشکارا اشکالاتی به چشم می‌خورد. بسیاری از اعتصابهای غیررسمی و تهدیدهای گوناگون را علیه دولتهای اروپایی که علائمی از بهبود در وضع آنها دیده می‌شود کمونیست‌ها، که کارگرانی جدی برای رسیدن به اهدافشان هستند، برنامه‌ریزی و اجرا می‌کنند. اما اعتبار لازم برای انجام این‌گونه اقدامات را منابع کمونیستی تأمین نمی‌کنند. و وقتی ردّ آن گرفته می‌شود، به جاهایی چنان عجیب ربط پیدا می‌کند که اصلاً کسی فکر نمی‌کند. به همین ترتیب موج فزایندهٔ ترس از کمونیزم (تقریباً از نوع عصبی آن) در امریکا و کشورهای دیگر در حال اوج گرفتن است. در اینجا نیز اعتبارات را گروههای وابسته تأمین نمی‌کنند ... پول متعلق به کشورهای سرمایه‌داری نیست، گرچه طبیعتاً از طریق آنها می‌رسد. سوم اینکه ظاهراً مقادیر هنگفتی پول از چرخه خارج می‌شود. مثل اینکه شما ... به طور ساده بگوییم ... هر هفته مقداری از حقوقت را برای اجناسی خرج کنی ... دستبند، میز و صندلی و این جور چیزها ... و بعد این اجناس از نظر ناپدید یا از چرخهٔ معمول خارج

شوند. در تمام دنیا تقاضا برای خرید الماس و سنگهای قیمتی دیگر زیاد شده. این جور چیزها ده دوازده بار یا بیشتر دست به دست می‌شوند و بالاخره از دور خارج می‌شوند و دیگر نمی‌شود ردّشان را پیدا کرد.

البته این شرحی مختصر و مبهم از این ماجراست. نتیجه اینکه یک جایی گروه سومی از مردم که هنوز هدفشان تقریباً مشخص نشده سعی دارند درگیری و سوءتفاهم به وجود بیاورند. زیرکانه و مخفیانه دست‌اندرکار جعل اسکناس و معاملهٔ جواهرات به نفع خود هستند. ما دلایلی داریم که نشان می‌دهد عوامل این گروه در همهٔ کشورها هستند. بعضی از سالها قبل فعالیت خود را شروع کرده‌اند. بعضی جزء مقامات بلندپایه و دارای مسئولیتهایی هستند و عده‌ای دیگر به کارهای معمولی مشغول‌اند. اما همهٔ آنها برای رسیدن به یک هدف که معلوم نیست سرانجام به کجا ختم خواهد شد کار می‌کنند. این جریان در اصل درست شبیه فعالیتهای «ستون پنجم» در شروع جنگ گذشته است. فقط با این تفاوت که این بار عالمگیر شده است.

ویکتوریا پرسید:

ـ حالا اینها کی هستند؟

ـ به نظر ما از ملیّت بخصوصی نیستند. آنچه آنها می‌خواهند، متأسفانه، بهتر کردن وضع دنیاست! این توهّم که شما می‌توانی خوشبختی را به‌زور به نژادهای انسانی تحمیل کنی از بدترین توهّمات است. آنهایی که فقط به فکر پر کردن جیب خودشان هستند لطمهٔ چندانی وارد نمی‌کنند ... طمع صِرف خود به خود آنها را از بین می‌برد. اما اعتقاد به اینکه قشر برتری از افراد بشر ... تحت عنوان ابرانسانها ... بر بقیهٔ جهان که پست هستند حکومت کنند ... این ویکتوریا، از شیطانی‌ترین عقاید است. چون وقتی یک نفر می‌گوید من مثل دیگران نیستم دو ویژگی ارزشمند را که ما همیشه سعی داریم به دست بیاوریم از دست می‌دهد: برابری و برادری.

بعد سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ خب، حالا من نباید موعظه کنم. بگذار برایت بگویم ما از چه چیزهایی واقعاً خبر داریم. چند مرکز مختلف فعالیت وجود دارد. یکی در آرژانتین، یکی در کانادا ... بدون شک یکی یا بیشتر در ایالات متحدهٔ امریکا و فکر می‌کنم، گرچه کاملاً مطمئن نیستم، یکی هم در روسیه. حالا به یک نکتهٔ جالب برمی‌خوریم: ظرف دو سال گذشته بیست و هشت دانشمند متعهد از ملیتهای گوناگون بی‌سر و صدا ناپدید شده‌اند. چنین چیزی برای مهندسان ساختمانی، هوانوردها، متخصصان برق، و بسیاری اشخاص صاحب‌فن دیگر نیز اتفاق افتاده است. ناپدیدشدگان همگی در این ویژگیها مشترک هستند: همه جوان، همه بلندپرواز و همه بدون خویشاوندند. بجز اینها عدهٔ بسیار زیاد دیگری نیز باید باشند که ما آنها را نمی‌شناسیم ولی می‌خواهیم بدانیم مشغول چه کاری هستند.

ویکتوریا با ابروهای به‌هم‌گره‌خورده به این حرفها گوش می‌کرد.

ـ شما ممکن است بگویی این روزها دیگر غیرممکن است در یک کشور اتفاقی بیفتد و بقیهٔ مردم دنیا از آن بی‌خبر بمانند. البته منظورم عملیات مخفی نیست. این نوع عملیات می‌تواند هر جایی جریان داشته باشد. منظورم مسائل فوق‌العاده زیادی است که این روزها در دنیا اتفاق می‌افتد. در ضمن هنوز مناطق ناشناخته‌ای وجود دارند که از راههای تجاری دورند و با کوهها و صحراهای خشک از بقیهٔ مناطق دنیا جدا شده‌اند و مردمانی که در آنجا زندگی می‌کنند هنوز قدرت آن را دارند که از ورود غریبه‌ها به این مناطق جلوگیری کنند. در نتیجه هیچ‌وقت پای هیچ کس جز جهانگردان تنها و استثنایی به این نقاط نمی‌رسد. و در آنجاها اتفاقاتی می‌افتد که خبر آن هیچ وقت جز به صورت مبهم یا شایعاتی مسخره به گوش جهان خارج نمی‌رسد.

من از نقطهٔ بخصوصی نمی‌توانم نام ببرم ... از کشور چین می‌شود به آنجا رفت ... اما کسی نمی‌داند در داخل خود چین چه می‌گذرد. از هیمالیا هم می‌شود به آنجا رسید. اما مسافرت از این طریق جز برای اشخاصِ آشنا به منطقه بسیار سخت و طولانی خواهد بود.

اما یک نفر تصمیم گرفت از راه بخصوص دیگری خود را به آنجا برساند. یک آدم عجیب. یک نفر که در تمام منطقهٔ شرق دوستان و آشنایانی دارد. در کاشغر به دنیا آمده و به بیست لهجه و زبان محلی آشناست. او تصمیم گرفت از آن راه رفت، و آنچه در آنجا شنید به‌قدری عجیب بود که وقتی به دنیای متمدن بازگشت و جریان را شرح داد کسی حرفش را باور نمی‌کرد. به طوری که مجبور شد قبول کند تب شدید داشته و به عنوان بیماری که دچار هذیان بوده مورد معالجه قرار گرفته است. فقط دو نفر حرفهای او را قبول کردند. یکی خود من بودم. چون من هیچ وقت چیزهایی را که غیرممکن به نظر می‌رسند رد نمی‌کنم ... خیلی وقتها درست از آب درمی‌آیند. دیگری ...

و مکث کرد.

ـ دیگری سر روپرت کرافتون لی، جهانگرد بزرگ، بود. مردی که خودش به این مناطق دورافتاده مسافرت کرده و دربارهٔ امکانات این مناطق پرت چیزهایی می‌دانست. نتیجهٔ همهٔ اینها این شد که کارمایکل (یکی از افراد من) تصمیم گرفت خودش برود و در این مورد تحقیق کند. مسافرت بسیار دشوار و خطرناکی بود. اما او آن‌قدر مجهز بود که بتواند آن را به انجام برساند. شش ماه پیش او دست به این کار زد و تا چند هفته قبل ما هیچ اطلاعی از او نداشتیم. بعد خبر رسید زنده است و به آنچه می‌خواسته دست یافته است. دلیل و مدرک کافی هم دارد.

اما طرفهای مقابل در تعقیبش بودند، چون برایشان حیاتی بود اجازه ندهند او با آن دلایل مراجعت کند. در ضمن ما شواهد و دلایل کافی در دست داریم که عوامل آنها به تمام قسمتهای مختلف سازمان ما نفوذ کرده‌اند. حتی قسمت خود من نیز از این موضوع مستثنی نیست. عجیب اینکه بعضی از این نفوذی‌ها (خدا به دادمان برسد) در رده‌های خیلی بالای سازمان قرار دارند. آنها همهٔ مرزها را تحت نظر گرفته بودند و افراد بی‌گناه بسیاری به عوض او قربانی شدند. چون زندگی دیگران برایشان ارزشی ندارد. با وجود این او توانسته بود از همهٔ موانع

بگذرد و جان سالم به در ببرد ... تا دیشب.

ـ پس این او بود. آره؟

ـ بله، عزیزم. جوانی بسیار سرسخت و شجاع.

ـ مدارکش چی؟ توانستند آنها را از او بگیرند؟

تبسمی کم‌رنگ بر چهرهٔ خستهٔ دِیکین نمایان شد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم این کار را کرده باشند. اما او بدون اینکه بتواند به ما بگوید آن مدارک کجاست و چطور می‌توانیم به آنها دست پیدا کنیم جان خود را از دست داد. به نظر من او موقع مردن سعی کرده یک چیزهایی بگوید که می‌تواند برای ما سرنخی باشد.

بعد آهسته تکرار کرد:

ـ لوسیفر ... بصره ... لُفارژ. او به بصره رفته ... و سعی کرده خود را به کنسولگری معرفی کند ... اما نزدیک بوده مورد اصابت گلوله قرار بگیرد و کشته شود. حالا، ویکتوریا، من از تو می‌خواهم به آنجا بروی و در این مورد تحقیق کنی.

ـ من؟

ـ تو تجربه‌ای نداری، نمی‌دانی دنبال چی هستی. اما آخرین حرفهای کارمایکل را شنیده‌ای. وقتی به آنجا برسی، این کلمات ممکن است برایت راهنمایی باشند. کسی چه می‌داند ... ممکن است از همان اول شانس بیاوری.

ویکتوریا با اشتیاق گفت:

ـ من دوست دارم ... به بصره بروم.

دِیکین تبسمی کرد و گفت:

ـ درست همان چیزی که می‌خواستی. چون دوست جوانت هم آنجاست. آره؟ سرپوش خوبی برای این کارت هم هست. یک عشق حقیقی برای پنهان‌کاری از همه‌چیز بهتر است. برو بصره، چشم و گوشت را باز کن و مواظب اطرافت باش. نمی‌توانم بگویم چطور کارت را شروع کنی ... در حقیقت ترجیح می‌دهم این کار را نکنم. شما

دختری جوان و سرشار از ابتکار و خلاقیت به نظر می‌رسی. کلمات «شیطان» و «لفارژ» چه معنی دارند. البته اگر فرض کنیم شما درست شنیده باشی. من نمی‌دانم. من هم مثل شما بیشتر عقیده دارم لفارژ یک نام است. به دنبال این نام باش.

ویکتوریا با لحنی جدی گفت:

ـ چطور به بصره بروم؟ از چه پولی استفاده کنم؟

دِیکین دفترچه یادداشت جیبی‌اش را بیرون آورد و یک دسته اسکناس به او داد و گفت:

ـ از این پول استفاده کن. و برای اینکه بدانی چطور به بصره بروی، فردا صبح آن زنه کاردیو ترنچ را ببین، با او صحبت کن و بگو قبل از آنکه سر کار بروی (به آنجا که وانمود کردی می‌خواهی کار کنی) مایلی از بصره دیدن کنی. از او دربارهٔ یک هتل سؤال کن. او فوراً به تو خواهد گفت باید در سفارت اقامت کنی و یک تلگراف به خانم کلیتون خواهد زد. احتمالاً می‌توانی ادوارد را هم آنجا پیدا کنی. درِ خانهٔ خانوادهٔ کلیتون به روی همه باز است، هر کس از آنجا می‌گذرد به خانهٔ آنها می‌رود. من اطلاعات دیگری نمی‌توانم در اختیارت بگذارم جز یکی ... اگر ... یک وقتی ... اتفاق ناجوری برایت پیش آمد، اگر پرسیدند از چه چیزهایی خبر داری و کی تو را مأمور این کار کرده است ... لازم نیست قهرمان‌بازی دربیاوری. فوراً همه چیز را رو کن.

ویکتوریا سپاسگزاری کرد و گفت:

ـ من در مقابل درد فوق‌العاده ضعیفم و اگر کسی مرا شکنجه کند متأسفانه نمی‌توانم مقاومت نشان دهم.

ـ آنها زحمت شکنجه کردن را به خودشان نمی‌دهند. شکنجه دیگر خیلی قدیمی شده است. با اشارهٔ یک نوک سوزن شما فوراً و بدون اینکه خودت متوجه باشی به هر سؤالی جواب می‌دهی. ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که دیگر احتیاج به این چیزها نیست. به همین دلیل بود که من از شما نخواستم زیاد سر نگه‌دار باشی. فقط از چیزهایی که آنها از قبل

اطلاعاتی به دست نیاورده‌اند حرفی نزن. آنها از امشب رفتارشان با من عاقلانه خواهد بود ... قرار است که باشد. همین‌طور با کرافتون لی.

ـ راجع به ادوارد چی؟ این موضوع را به او بگویم؟

ـ من آن را به عهدهٔ خودت می‌گذارم. فرض بر این است دربارهٔ کارهایی که می‌کنی اصلاً حرفی به کسی نزنی!

بعد ابروهایش را به شکلی پرسش‌آمیز بالا برد و گفت:

ـ ممکن است زندگی او را هم به خطر بیندازی. من به این خاطر می‌گویم. اما تا آنجا که می‌دانم، او سابقهٔ خوبی در نیروی هوایی داشته و فکر نمی‌کنم آدم ترسویی باشد. دو مغز اغلب بهتر از یک مغز کار می‌کند. پس او گفت در محلی که کار می‌کند باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد؟ در «شاخهٔ زیتون»؟ خیلی جالبه ... خیلی.

ـ چطور؟

دِیکین گفت:

ـ چون ما هم این‌طور فکر می‌کنیم.

بعد اضافه کرد:

ـ خب، قبل از خداحافظی دو نکتهٔ دیگر را بگویم. البته اگر اعتراضی نداشته باشی. اول، هیچ‌وقت دروغهای گوناگون بیش از حد نگو. چون به خاطر سپردن و دوباره به همان صورت بازگو کردنشان مشکل است. می‌دانم که تا اندازه‌ای آدم زرنگی هستی، اما از من می‌شنوی، رعایت احتیاط را بکنی بهتر است.

ویکتوریا سخنان او را با فروتنی پذیرفت و گفت:

ـ خب، نکتهٔ دوم؟

ـ گوشهایت را خوب تیز کن، ببین جایی صحبتی از دختری جوان به نام آنا شِلِه می‌شود یا نه.

ـ چکاره است؟

ـ ما چیز زیادی از او نمی‌دانیم، اما اگر بدانیم بهتر است.

فصل پانزدهم

۱

خانم کاردیو ترنچ گفت:

ـ البته باید در کنسولگری اقامت کنی. نه عزیزم، چرند است نمی‌توانی در هتل ایرپورت باشی. خانوادهٔ کلیتون خوشحال می‌شوند. من سالهاست که آنها را می‌شناسم. ما یک بی‌سیم می‌زنیم و شما می‌توانی با قطارِ امشب حرکت کنی. آنها دکتر پونس‌فوت جونز را هم خوب می‌شناسند.

ویکتوریا از این حرف کمی ناراحت شد. چون کشیش لانگو (یا به عبارت دیگر کشیش لانگوآ) یک چیزی بود و دکتر پونس‌فوت جونز که کاملاً واقعیت داشت یک چیز دیگر. او در حالی‌که احساس گناه می‌کرد در دل گفت: «می‌ترسم بالاخره این ادعای الکی ... یا هر اسم دیگری روی آن بگذاریم ... کار دستم بدهد و به زندان بیفتم.»

بعد خوشحال شد از اینکه ناگهان به یاد آورد و فهمید فقط در صورتی که کسی سعی کند با وانمودسازی دروغگویی پول به دست بیاورد قانون یقه‌اش را می‌گیرد. آیا این مسئله در این مورد هم صدق می‌کرد یا نه ویکتوریا نمی‌دانست. چون او نیز مانند بیشتر مردم عادی زیاد از قانون سر درنمی‌آورد. با وجود این خوشحال شد.

مسافرت با قطار همهٔ جذابیتهای ویژهٔ این دوروزمانه را با خود داشت. اما به نظر ویکتوریا چندان سریع نبود و این باعث شده بود بی‌حوصلگی خاصّ غربی‌ها کم‌کم در او ظاهر شود.

در ایستگاه راه‌آهن یک خودرو منتظرش بود و او را به سفارت برد. از یک در بزرگ گذشت، وارد حیاط بسیار مصفّایی شد و جلو یک رشته پلکان که به بالکنی دور تا دور ساختمان ختم می‌شد توقف کرد. خانم کلیتون، زنی سرحال و خنده‌رو، درِ توری ناهارخوری را باز کرد و به ملاقات او آمد.

ـ ما از دیدن شما بسیار خوشحال هستیم. بصره در این فصل سال بسیار قشنگ و دیدنی است و شما نباید بدون دیدن آن عراق را ترک می‌کردی. خوشبختانه الان اینجا خلوت است. بعضی مواقع آن‌قدر شلوغ می‌شود که ما نمی‌دانیم چطور به مردم جا بدهیم. الآن فقط یک جوان که از طرف دکتر رَتبون آمده اینجاست. جوان خوش‌قیافه و خوبی است. راستی، دکتر ریچارد بیکر هم اینجا بود. او قبل از آنکه تلگراف خانم کاردیو ترنچ به دست ما برسد از اینجا رفت.

ویکتوریا نمی‌دانست ریچارد بیکر کیه ... اما به نظرش می‌رسید خوشحال است از اینکه او قبلاً اینجا را ترک کرده است.

خانم کلیتون ادامه داد و گفت:

ـ او چند روزی به کویت رفته بود. خب، حالا یک اتاق هست که تا کسی آن را نگرفته، باید ببینی. آره، دیر بجنبی اشغالش می‌کنند. همه جا دیر یا زود اشغال می‌شود. اول چی دوست داری ... حمام یا یک لیوان قهوه؟

ویکتوریا با تشکر گفت:

ـ حمام، لطفاً.

ـ حال خانم کاردیو ترنچ چطور است؟ این اتاق شماست. حمام هم آنجاست. از دوستان قدیمی شماست؟

ـ نه، من تازگی با او آشنا شده‌ام.

ـ فکر می‌کنم او همان پانزده دقیقهٔ اول هرچی می‌توانسته از زبانت بیرون کشیده. باید متوجه شده باشی که چقدر فضول و حرّاف است. با وجود این هم‌صحبت خوبی است. در بازی بریج واقعاً استاد است. حالا

مطمئنی دوست نداری اول یک قهوه یا چیز دیگری میل کنی؟

ـ بله، مطمئنم.

ـ خب ... پس بعداً می‌بینمت. چیزهایی که لازمت هست با خودت آورده‌ای؟

خانم کلیتون شادوشنگول رفت و ویکتوریا بعد از حمام و قبل از آنکه با مرد جوانی که قلبش را ربوده بود روبه‌رو شود با دقت تمام مشغول آرایش روی و موی خود شد.

ویکتوریا امیدوار بود در صورت امکان ادوارد را تنها ملاقات کند. فکر نمی‌کرد ادوارد با دیدن او حرف غیرعادی بزند ... خوشبختانه او این دختر را به اسم جونز می‌شناخت و کلمهٔ اضافی «پونس‌فوت» احتمالاً مایهٔ تعجبش نمی‌شد. مایهٔ تعجب این بود که چرا اصلاً این دختر در عراق است. به همین دلیل ویکتوریا امیدوار بود برای یکی دو ثانیه هم که شده او را تنها ببیند.

ویکتوریا با این هدف یک لباس تابستانی پوشید (چون به نظرش در آن موقع از سال آب و هوای بصره مانند یکی از روزهای ماه ژوئن لندن بود)، آهسته از در توری بیرون آمد و در بالکن یک جایی ایستاد که وقتی ادوارد دارد از سر هر کاری که مشغول انجام آن است برمی‌گردد (ویکتوریا فکر می‌کرد ادوارد احتمالاً در آن لحظه دارد با مأموران گمرک کلنجار می‌رود) بتواند با او روبه‌رو شود.

اولین کسی که آمد یک مرد لاغراندام با قیافهٔ متفکر بود. همین‌که به بالای پله‌ها رسید ویکتوریا حرکت کرد رفت در گوشهٔ بالکن. وقتی این کار را کرد چشمش به ادوارد افتاد که داشت از دری که مقابل پیچ رودخانه قرار داشت وارد حیاط می‌شد.

ویکتوریا، به تقلید از «ژولیت»، از روی بالکن به پایین خم شد و با صدایی ممتد گفت هیس.

ادوارد (که به نظر ویکتوریا قیافه‌اش جذابتر از قبل بود) فوراً برگشت و به این‌طرف و آن‌طرف خود نگاه کرد.

ویکتوریا آهسته گفت:

ـ «هیس» اینجاست.

ادوارد سرش را بالا کرد و، درحالی‌که داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد، هیجان‌زده گفت:

ـ ای خدا، عزیزِ من اینجاست!

ـ هیس، صبر کن الآن می‌آیم پایین.

ویکتوریا بالکن را دور زد، بسرعت از پله‌ها پایین رفت، از گوشهٔ ساختمان گذشت و رفت آنجا که به ادوارد گفته بود بایستد و او هم مطیعانه گوش کرده بود و هنوز قیافه‌اش بهت‌زده به نظر می‌رسید.

ادوارد گفت:

ـ فکر نمی‌کنم صبح به این زودی مست باشم. این واقعاً تویی؟

ویکتوریا با خوشحالی و خیلی ساده گفت:

ـ بله، خودم هستم.

ـ اما اینجا چه کار می‌کنی؟ چطور آمدی؟ من فکر می‌کردم دیگر هرگز تو را نخواهم دید.

ـ من هم همین‌طور.

ـ واقعاً مثل یک معجزه است. چطور آمدی اینجا؟

ـ با هواپیما.

ـ معلوم است که با هواپیما آمده‌ای والا نمی‌توانستی به این زودی برسی. منظورم این است که چه عامل و انگیزهٔ سعادت‌آفرینی باعث شد از بصره سر دربیاوری؟

ویکتوریا گفت:

ـ قطار.

ـ شیطون، عمداً ادا درمی‌آوری. ای خدا، چقدر از دیدنت خوشحالم. واقعاً ... چطور آمدی اینجا؟

ـ همراه یک خانم که دستش شکسته بود آمدم. خانمی به نام کلیپ. امریکایی بود. یک روز بعد از آنکه تو را دیدم و راجع به بغداد صحبت

کردی، این پیشنهاد به من شد. من هم که تا اندازه‌ای از لندن سیر شده بودم، با خودم فکر کردم چرا راه نیفتم و دور دنیا را نگردم؟

ـ تو واقعاً بی‌نظیری، ویکتوریا، حالا این خانم کلیپ کجاست؟ اینجا؟

ـ نه، رفت کرکوک پیش دخترش. می‌خواست من فقط در این مسافرت همراهش باشم.

ـ خب، حالا چه کار داری می‌کنی؟

ـ هیچ، هنوز دارم جهانگردی می‌کنم. اما یک چیزهایی پیش آمده، برای همین است که می‌خواستم قبل از آنکه مردم ما را با هم ببینند، تو را پیدا کنم. منظورم این است که متوجه باشی به کسی نگویی آخرین بار که مرا دیدی یک تندنویس اخراجی بودم.

ـ تا آنجا که به من مربوط می‌شود تو همان چیزی هستی که خودت می‌گویی هستی. و من آماده‌ام بقیهٔ حرفهایت را بشنوم و توجیه شوم.

ویکتوریا گفت:

ـ می‌خواهم به همه بگویم من دوشیزه پونس‌فوت جونز هستم، عمویم یک باستان‌شناس برجسته است که این اطراف یک جایی دور از دسترس مشغول کندوکاو است و من بزودی پیش او خواهم رفت.

ـ و هیچ‌کدام از این حرفها درست نیست؟

ـ طبیعتاً نه، اما داستان خوبی است.

ـ بله، خیلی عالی است. فرض کنیم تو و پونس‌فوت جونز رو در روی هم قرار بگیرید، آن وقت چی؟

ـ پونس‌فوت. فکر نمی‌کنم چنین چیزی پیش بیاید. تا آنجا که من می‌دانم باستان‌شناس‌ها همین که شروع به حفاری می‌کنند، دیوانه‌وار تا آخر به کارشان ادامه می‌دهند.

ـ تقریباً مثل سگهای تریر[1]. اما به نظر من به این سادگیها نیست. آیا

---

۱. terrier، یک نوع سگ کوچک که برای پیدا کردن شکار زمین را حفر می‌کند. ـ م.

او واقعاً یک خواهرزاده دارد؟

ویکتوریا گفت:

ـ من از کجا بدانم؟

ـ خب، پس تو خودت را به جای شخص بخصوصی جا نمی‌زنی؟ این کار را آسانتر می‌کند.

ـ بله، به هر حال هر کس ممکن است خواهرزاده‌های زیادی داشته باشد. یا اینکه، در صورت لزوم، می‌گویم من فامیلش هستم اما همیشه او را عمو صدا می‌زنم.

ادوارد با لحنی تحسین‌آمیز گفت:

ـ فکر همه‌چیزش را می‌کنی. تو واقعاً دختر عجیبی هستی، ویکتوریا. من تا حالا ندیدم کسی مثل تو باشد. فکر می‌کردم دیگر برای سالها نتوانم تو را ببینم و اگر واقعاً یک وقتی هم ببینم، مرا کاملاً فراموش کرده‌ای. و حالا اینجا هستی.

ویکتوریا از نگاه صمیمانه و تحسین‌آمیز ادوارد فوق‌العاده احساس رضایت می‌کرد.

ادوارد گفت:

ـ تو بالاخره باید یک شغل داشته باشی. منظورم این است که سر گنج که ننشسته‌ای.

ویکتوریا آهسته گفت:

ـ نه، اصلاً. درست است. الآن حتماً به یک شغل احتیاج دارم. راستش، رفتم به «شاخهٔ زیتون». آنجا که تو هستی. دکتر رَتبون را دیدم و از او خواستم یک شغل به من بدهد. اما زیاد اعتنا نکرد. یعنی نمی‌خواست حقوق بدهد.

ادوارد گفت:

ـ بَه، آن گدا مگر به کسی پول می‌دهد. انتظار دارد همه بیایند همین‌طور عشقی برایش کار کنند.

ـ فکر می‌کنی آدم متقلبی باشد، ادوارد؟

ـ نه، من فکر بخصوصی راجع به او نمی‌کنم. نمی‌دانم واقعاً چطور ممکن است چیزی غیر از آنچه که ظاهرش نشان می‌دهد باشد. او از نمایشی که آنجا راه انداخته پولی عایدش نمی‌شود و تا آنجا که من می‌بینم علاقه‌اش به این کار کاملاً واقعی است. و در ضمن فکر نمی‌کنم اصلاً آدم احمقی باشد.

ویکتوریا گفت:

ـ خب، حالا بهتر است برویم داخل. بعداً باز هم صحبت می‌کنیم.

۲

خانم کلیتون با تعجب گفت:

ـ من نمی‌دانستم شما و ادوارد همدیگر را می‌شناسید.

ویکتوریا با خنده گفت:

ـ آه، ما دوستان قدیمی هستیم. راستش، فقط همدیگر را نمی‌دیدیم. من خبر نداشتم ادوارد به این کشور آمده است.

آقای کلیتون، همان مرد با قیافهٔ متفکر که ویکتوریا دیده بود دارد از پله‌ها بالا می‌آید، پرسید:

ـ امروز پیشرفت کارت چطور بود، ادوارد؟

ـ خیلی ناجور بود، قربان. جعبه‌های کتاب آنجاست. همه چیز حاضر است و هیچ اشکالی هم وجود ندارد، اما تشریفاتی که برای آزاد کردنشان لازم است تمامی ندارد.

ـ شما به وقت‌کشی که اینجا در شرق می‌شود تازه برخورد کرده‌ای.

ادوارد با لحنی گله‌آمیز گفت:

ـ مأمور بخصوصی که لازم است باشد، درست همان روزی که باید، حاضر نیست. همه علاقه‌مند و خوشحال به نظر می‌رسند، اما هیچ کاری انجام نمی‌شود.

همه به این حرف او خندیدند و خانم کلیتون با ابراز همدردی گفت:

ـ بالاخره شما کار آنها را تمام می‌کنی. دکتر رَتبون کار عاقلانه‌ای

کرده که شخصاً یک نفر را اینجا فرستاده، والاّ ممکن بود چند ماه بگذرد و اینها همین‌طور اینجا باشند.

ـ بعد از واقعهٔ فلسطین آنها خیلی نسبت به بمب‌گذاری و اقدامات مربوط به خرابکاری سوءظن دارند. به همه چیز سوءظن دارند.

خانم کلیتون خندید و گفت:

ـ امیدوارم دکتر رَتبون به جای بستهٔ کتاب بستهٔ بمب اینجا نفرستد.

ویکتوریا به نظرش رسید ناگهان چشمان ادوارد برق زد. انگار از حرف خانم کلیتون چیز تازه‌ای به مغزش رسیده بود.

کلیتون با لحنی نسبتاً سرزنش‌آمیز گفت:

ـ عزیزم، دکتر رَتبون مرد بسیار باسواد و معروفی است. با گروههای معتبر گوناگونی ارتباط دارد. همهٔ اروپا او را می‌شناسند و برایش احترام قائل‌اند.

خانم کلیتون بدون اینکه زیاد متوجه باشد شروع کرد و گفت:

ـ این باعث می‌شود او خیلی ساده‌تر بتواند قاچاقی بمب وارد کند.

ویکتوریا از چشم‌غرّه‌ای که آقای جرالد کلیتون به همسرش رفت متوجه شد او زیاد از این اظهاراتِ به‌ظاهر شوخی‌آمیز خوشش نیامده است.

چون موقع ظهر کارها تعطیل می‌شد، ویکتوریا و ادوارد بعد از ناهار برای گردش به کنار اروندرود رفتند. دیدن منظرهٔ زیبای رود و نخل‌زارهای حاشیهٔ آن برای ویکتوریا بسیار جالب و لذت‌بخش بود. او مسحور قایقهای پیشانی‌بلند عربی شده بود که در کانال شهر مهار شده و منظرهٔ قایقهای ونیزی را تداعی می‌کردند. بعد به میدان شهر رفتند و از صندوقچه‌های کویتی با گل‌میخ‌های برنجی ویژهٔ عروس و اجناس دیگر دیدن کردند.

وقتی به طرف کنسولگری پیچیدند و ادوارد خودش را آماده می‌کرد تا یک بار دیگر با مأموران گمرک کلنجار برود، ناگهان ویکتوریا پرسید:

ـ ادوارد، اسم تو چیه؟

ادوارد به او خیره شد و با تعجب گفت:

ـ منظورت چیه، ویکتوریا؟

ـ نام خانوادگی‌ات. متوجه نیستی من آن را نمی‌دانم؟

ـ نمی‌دانی؟ بله، فکر می‌کنم نمی‌دانی. گورینگ است.

ـ ادوارد گورینگ. نمی‌دانی وقتی به «شاخهٔ زیتون» رفتم و می‌خواستم راجع به تو سؤال کنم و فقط بلد بودم بگویم ادوارد، چقدر احساس حماقت می‌کردم.

ـ آنجا یک دختر با پوست تیره که موهایش از هر طرف تا زیر چانه آمده باشد ندیدی؟

ـ چرا.

ـ اسمش کاترین است. دختر فوق‌العاده مهربانی است. اگر می‌گفتی ادوارد، فوراً مرا می‌شناخت.

ویکتوریا با لحنی احتیاط‌آمیز گفت:

ـ راستش، همین‌طور هم شد.

ـ او خیلی دختر خوبی است. به نظر تو این‌طور نبود؟

ـ چرا، کاملاً ...

ـ البته خوشگل نیست ... یعنی بر و رویی ندارد. اما بی‌نهایت مهربان و دلسوز است.

ـ راست می‌گویی؟

آهنگ صدای ویکتوریا این‌دفعه خیلی سرد بود ... اما ظاهراً ادوارد متوجه نشد.

ـ اگر او نبود، من واقعاً نمی‌دانم چه کار می‌کردم. آن‌وقت که من اصلاً هیچی سرم نمی‌شد، او مرا در جریان گذاشت و کمکم کرد تا کم‌کم راه افتادم. مطمئنم تو و او می‌توانید دوستان خوبی برای هم باشید.

ـ فکر نمی‌کنم چنین فرصتی برایمان پیش بیاید.

ـ آه، چرا، پیش می‌آید. من می‌خواهم برای تو آنجا یک شغل

دست و پا کنم.

ـ چطوری؟

ـ نمی‌دانم، اما بالاخره یک طوری درستش می‌کنم. به آن یارو می‌گویم تو ماشین‌نویس خوبی هستی و از این جور چیزها.

ویکتوریا گفت:

ـ و او خیلی زود متوجه می‌شود که این طور نیست.

ـ بالاخره هر طور شده دستت را در «شاخهٔ زیتون» بند می‌کنم. نمی‌گذارم همین طور عاطل و باطل بگردی. چون ممکن است بزودی سر از آفریقای سیاه دربیاوری. نه، جانم، می‌خواهم درست جلو چشم خودم باشی. نمی‌گذارم مرا ول کنی و هر جا دلت خواست بروی. انگار تو خیلی به جهانگردی علاقه داری.

ویکتوریا در دل گفت: «پس خبر نداری، جانم. هیچ چیز نمی‌تواند مرا از بغداد بیرون کند!» بعد رو به او کرد و گفت:

ـ آره، اگر یک شغل در «شاخهٔ زیتون» داشته باشم سرگرمی خیلی خوبی است.

ـ من به‌عنوان یک سرگرمی نمی‌گویم. کار آنجا فوق‌العاده جدّی است. از طرفی، واقعاً احمقانه است.

ـ و تو هنوز فکر می‌کنی کلکی توی کارشان هست؟

ـ آه، نه، من همین طور نسنجیده یک حرفی زدم.

ویکتوریا کمی فکر کرد و گفت:

ـ نه، هیچ هم نسنجیده نیست. به عقیدهٔ من کاملاً درست است.

ادوارد فوراً رو به او کرد و پرسید:

ـ برای چی این حرف را می‌زنی؟

ـ برای چیزی که از یکی از دوستانم شنیدم.

ـ اون کیه؟

ـ فقط یک دوست.

ادوارد با دلخوری گفت:

ـ دخترهای مثل تو دوست و رفیق زیاد دارند. تو خیلی بدجنسی، ویکتوریا. من دیوانه‌وار تو را دوست دارم. اما تو هیچ اهمیت نمی‌دهی.

ویکتوریا گفت:

ـ نه، می‌دهم. اما فقط یک کم.

بعد درحالی‌که رضایت باطنی خود را از این جریان مخفی می‌کرد پرسید:

ـ ادوارد، تو یک نفر به نام لفارژ می‌شناسی که به «شاخهٔ زیتون» یا هر جای دیگری ربط داشته باشد؟

ادوارد با تعجب گفت:

ـ لفارژ؟ نه. فکر نمی‌کنم. اون کیه؟

ویکتوریا دوباره پرسید:

ـ یا یک نفر به نام آشیل؟

این بار واکنش ادوارد خیلی فرق داشت. فوراً به طرف او برگشت، بازویش را گرفت و گفت:

ـ تو از آنا شِلِه چی می‌دانی؟

ـ آه، ادوارد، ولم کن! من چیزی راجع به او نمی‌دانم. فقط فکر کردم شاید تو بدانی.

ـ کجا حرفش بود؟ خانم کلیپ؟

ـ نه، ... خانم کلیپ نه ... یا اقلاً فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. چون او راجع به هر کس و هر چیز آن‌قدر تند حرف می‌زد که اگر احتمالاً اسم او را آورده باشد هم، من یادم نیست.

ـ پس چی باعث شد که فکر کنی آنا شِلِه ربطی به «شاخهٔ زیتون» دارد؟

ـ دارد؟

ادوارد آهسته گفت:

ـ نمی‌دانم ... این یک چیز خیلی ... خیلی مبهم است.

آنها در این لحظه جلو در کنسولگری ایستاده بودند. ادوارد نگاهی به

ساعتش انداخت و گفت:

ـ من باید بروم به کارهایم برسم. کاش کمی عربی می‌دانستم. ما باید با هم باشیم، ویکتوریا. خیلی چیزها هست که من می‌خواهم بدانم.

ویکتوریا گفت:

ـ خیلی چیزها هم هست که من می‌خواهم به تو بگویم.

هر زن دلباخته و بااحساس دیگری ممکن بود سعی کند مرد مورد علاقه‌اش را از خطر دور نگه دارد. اما ویکتوریا این‌طور نبود. به نظر ویکتوریا همان‌طور که آب به دنبال چاله می‌گردد مردها هم برای روبه‌رویی با خطر آفریده شده‌اند. و ادوارد به خاطر بی‌خبر نگه داشته شدن از این جریان از او تشکر نخواهد کرد. و وقتی فکرش را کرد دید آقای دِیکین همهٔ قصدش این نبود که ادوارد از این جریان بی‌خبر باشد.

۳

آن روز غروب ادوارد و ویکتوریا در حیاط پردار و درخت کنسولگری مشغول قدم زدن شدند. ویکتوریا، با اصرار خانم کلیتون دربارهٔ سردی هوا، یک کت پشمی روی پیراهن تابستانی‌اش پوشیده بود. منظرهٔ غروب آفتاب بسیار باشکوه بود اما هیچ‌کدام از آن دو توجهی به آن نداشتند و راجع به چیزهای مهمتری حرف می‌زدند.

ویکتوریا می‌گفت:

ـ خیلی ساده شروع شد: یک مرد در حالی‌که مورد اصابت چاقو قرار گرفته بود وارد اتاق من در هتل تیو شد.

ادوارد با چشمانی خیره به او نگاه کرد و گفت:

ـ شاید این از نظر بیشتر مردم شروع ساده‌ای نبوده باشد. گفتی اصابت چی؟

ویکتوریا جواب داد:

ـ چاقو. یا اقلاً من این‌طور فکر می‌کنم. چون صدای شلیک گلوله به گوشم نخورد.

و اضافه کرد:

ـ به هر حال او فوت کرده بود.

ـ اگر فوت کرده بود، چطور آمد توی اتاق تو؟

ـ او، ادوارد، احمق نشو.

ویکتوریا این داستان را به صورت خلاصه و تا اندازه‌ای مبهم بیان می‌کرد. او به دلایلی مرموز معمولاً هیچ وقت نمی‌توانست اتفاقهای واقعی را به شکلی جالب و با آب و تاب تعریف کند. او این داستان را نیز تقریباً با مِن و مِن و به طور ناقص تعریف می‌کرد. مثل کسی که آشکارا دارد موضوعی را از خودش درمی‌آورد و برای دیگران شرح می‌دهد.

وقتی حرفهایش تمام شد، ادوارد با تردید نگاهی به او انداخت و پرسید:

ـ تو واقعاً حالت خوب است، ویکتوریا؟ هان؟ منظورم این است که آفتاب توی سرت نخورده ... یا خواب ندیده‌ای؟ یا هرچی؟

ـ البته که نه.

ـ می‌دانی، می‌خواهم بگویم به نظر من کاملاً غیرممکن است که چنین چیزی اتفاق افتاده باشد.

ویکتوریا با کمی دلخوری گفت:

ـ نه، واقعاً افتاد.

ـ آن حرفهایی که راجع به وجود نیروهایی عجیب و غریب در دنیا و تأسیساتی سرّی در قلب تبّت یا بلوچستان زدی، به نظر من این حرفها هیچ‌کدامش درست نیست و از این جور چیزها اتفاق نمی‌افتد.

ـ تا این چیزها اتفاق نیفتاده، مردم همیشه این طور می‌گویند.

ـ تو را به خدا ... راستش را بگو، این حرفها را از خودت درمی‌آوری؟

ویکتوریا با خشم فریاد زد:

ـ نه!

ـ و حالا آمده‌ای دنبال یک نفر به نام لفارژ و یک نفر به نام آنا شِلِه می‌گردی ...

ویکتوریا گفت:

ـ همان‌ها که قبلاً اسمشان را شنیده‌ای. اسم این دختره به گوشت خورده، نه؟

ـ اسمش به گوشم خورده ... آره.

ـ چطوری؟ کجا؟ توی «شاخهٔ زیتون»؟

ادوارد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

ـ نمی‌دانم آیا معنی دارد یا نه، فقط ... عجیب بود.

ـ ادامه بده ... بگو.

ـ می‌دانی، ویکتوریا، من خیلی با تو فرق دارم. به اندازهٔ تو باهوش نیستم. فقط به شکل عجیبی حس می‌کنم بعضی چیزها درست نیست ... نمی‌دانم چرا این‌طور فکر می‌کنم. تو از چیزهایی که جلویت اتفاق می‌افتند فوراً نتیجه‌گیری می‌کنی. اما من آن‌قدرها باهوش نیستم. فقط یک جورهایی به طور مبهم ... چطور بگویم ... حس می‌کنم ... عیبی توی کار هست ... اما نمی‌دانم چرا.

ویکتوریا گفت:

ـ من هم بعضی مواقع چنین احساسی دارم ... مثل آن موقع که سر روپرت روی بالکن هتل تیو بود.

ـ سر روپرت کیه؟

ـ سر روپرت کرافتون لی. او در هواپیمایی که به اینجا می‌آمد با ما همسفر بود. آدم بسیار متکبر و خودنمایی است. می‌دانی، از آن کله‌گنده‌هاست. وقتی دیدم او آن بالا در بالکن تیو توی آفتاب نشسته، درست همین حس عجیبی به من دست داد که تو الآن از آن حرف زدی و گفتی به نظرت می‌رسد یک عیبی توی کار هست. اما نمی‌دانستم چیه.

ـ مثل اینکه رَتبون از سر روپرت درخواست کرده بود در «شاخهٔ زیتون» سخنرانی کند. اما او نتوانست حاضر شود. فکر می‌کنم دیروز با هواپیما برگشت رفت به قاهره، دمشق یا یک جای دیگر.

ـ خب، راجع به آنا شِلِه بگو.
ـ آهان، آنا شِلِه. واقعاً چیزی نبود. مربوط به یکی از این دخترها بود.
ویکتوریا فوراً پرسید:
ـ کاترین؟
ـ حالا که فکر می‌کنم، آره، انگار کاترین بود.
ـ البته که کاترین بوده. برای همین است که نمی‌خواهی راجع به آن چیزی به من بگویی.
ـ چرند نگو. این حرفها واقعاً چرند است.
ـ خب، چی بود؟
ـ کاترین به یکی از این دخترها گفت وقتی آنا شِلِه بیاید ما می‌توانیم به کارمان ادامه دهیم. و از آن به بعد از او دستور می‌گیریم ... فقط از او.
ـ این خیلی خیلی مهم است، ادوارد.
ادوارد به او هشدار داد و گفت:
ـ یادت باشد، من حتی مطمئن نیستم که این «اسم» بود یا نه.
ـ تو آن موقع از این موضوع تعجب نکردی؟
ـ نه، البته که نکردم. فقط فکر کردم یک دختر قرار است بیاید اینجا و رئیس باشد. یک خانم رئیس. مطمئنی، ویکتوریا، خیالاتی نشده‌ای و همهٔ این چیزها به نظرت نرسیده؟
اما تا ویکتوریا به او چپ نگاه کرد فوراً جا زد و گفت:
ـ خب، خب. تو فقط قبول کن که این داستان از اول تا آخر واقعاً عجیب و باورنکردنی بود. مثل این فیلمهای ترسناک پلیسی: ناگهان یک جوان وارد می‌شود. یک کلمه از دهانش درمی‌آید که هیچ معنی ندارد ... بعد هم می‌افتد و می‌میرد ... اصلاً به نظر نمی‌رسید واقعی باشد.
ویکتوریا گفت:
ـ تو آن خونها را ندیدی.
و کمی به خود لرزید.

ادوارد با لحنی حاکی از دلسوزی گفت:
ـ تو باید خیلی وحشت کرده باشی.
ویکتوریا گفت:
ـ بله، کردم. و بدتر از همه اینکه حالا تو می‌پرسی آیا این چیزها را از خودم درنیاورده‌ام؟
ـ متأسفم. اما تو خوب بلدی آسمان ریسمان ببافی. مثل آن کشیش لانگو و خیلی چیزهای دیگر!
ویکتوریا گفت:
ـ بله، اما آن فقط یک شوخی بچگانه برای خنده و تفریح بود. ولی این جدی است، ادوارد، واقعاً جدی است.
ـ حالا تو حرفهای این دِیکین را... اسمش همین بود؟ ... باور کرده‌ای؟
ـ بله، به نظر من حرفهایش کاملاً منطقی بود. اما، راستی، تو ادوارد، از کجا می‌دانی ...
ناگهان صدایی از بالکن حرف او را قطع کرد ...
ـ شما دو نفر ... بفرمایید بالا ... نوشیدنی‌هایتان حاضر است.
ویکتوریا جواب داد:
ـ داریم می‌آییم.
خانم کلیتون، همان‌طور که چشمش به این دو نفر بود که به طرف پله‌ها می‌رفتند، رو به شوهرش کرد و گفت:
ـ انگار یک خبرهایی هست! زوج خوبی می‌توانند باشند ... احتمالاً پولش را ندارند. می‌خواهی بدانی من چه فکر می‌کنم، جرالد؟
ـ بله، عزیزم. من همیشه دوست دارم نظرات تو را بشنوم.
ـ من فکر می‌کنم این دختره آمده اینجا که مثلاً به عمویش در کارهای حفاری کمک کند، اما فقط و فقط به خاطر این پسره آمده.
ـ نه، روزا. آنها از دیدن هم خیلی تعجب کردند.
خانم کلیتون گفت:
ـ نه! این مهم نیست. انگار فقط پسره تعجب کرد.

آقای جرالد کلیتون با لبخند سرش را تکان داد. خانم کلیتون گفت:
ـ این دختره قیافه‌اش به باستان‌شناس‌ها نمی‌خورد. آنها معمولاً دخترهایی جدی و عینکی هستند ... و اغلب دستهای ظریفی ندارند.
ـ عزیزم، در مورد همه که نمی‌توانی این حرف را بزنی.
ـ و باسواد هستند و از این جور چیزها. این دختر مهربانی است. البته زیاد فهمیده و باسواد نیست، اما تجربهٔ زیادی دارد. به کلی با آنها فرق دارد. ادوارد پسر نازنینی است. حیف که در «شاخهٔ زیتون» کار می‌کند. جای مزخرفی است ... فکر می‌کنم این روزها به دست آوردن شغل مشکل باشد. باید برای این جوانها شغل فراهم کنند.
ـ به این آسانی‌ها نیست، عزیزم. والاّ آنها واقعاً سعی خودشان را می‌کنند.
ویکتوریا آن شب با افکار مغشوشی به خواب رفت.
او به هدفش رسیده بود و توانست ادوارد را پیدا کند! با وجود این از عکس‌العملی که خود به خود ایجاد شد رنج می‌برد و هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست به آن فکر نکند.
تا اندازه‌ای ناباوری ادوارد باعث شد اتفاقهایی که افتاد ساختگی و غیرواقعی به نظرش برسند. او، ویکتوریا جونز، یک دختر سادهٔ ماشین‌نویس از لندن به بغداد آمد، شاهد قتل یک نفر تقریباً در جلو چشمش بود، شغل مأمور مخفی یا یک چیزی به همین دهن‌پرکنی را به او داده بودند، و بالاخره با مرد مورد علاقهٔ خود در یک باغ گرمسیری با درختان خرمای سر به فلک کشیده ـ که گفته می‌شود به احتمال زیاد از نقطه‌ای که باغ عدن اولیه قرار داشته فاصلهٔ چندانی ندارد ـ ملاقات کرد.
بخشی از یک شعر دوران کودکی‌اش را به یاد آورد:

تا بابِل چند مایل است؟
سه بیست تا و یک ده تا.
می‌توانم با نور یک شمع به آنجا برسم؟
بله، و می‌توانی دوباره برگردی.

اما او دوباره برنگشته بود ... هنوز در بابل بود. شاید هم هرگز برنگردد ... او و ادوارد در بابل بودند.

او می‌خواست یک چیزی از ادوارد بپرسد ... در آن باغ ... باغ عدن ... او و ادوارد ... خواست از ادوارد سؤال کند ... اما خانم کلیتون صدا زده بود ... و حالا یادش نمی‌آمد آن چی بود ... باید به یاد بیاورد ... چون خیلی مهم بود ... درختان خرما ... باغ ... ادوارد ... دوشیزه ساراسین ... آنا شِلِه ... روپرت کرافتون لی ... نه، هیچ‌کدام اینها نبود. فقط اگر یادش می‌آمد ...

زنی در راهرو یک هتل داشت به طرفش می‌آمد. یک زن در لباس بسیار خوش‌دوخت ... او خودش بود ... اما وقتی آن زن جلو آمد، صورتش صورت کاترین بود ... ادوارد و کاترین ... چه مزخرف! او به ادوارد گفت: «با من بیا. ما اِم. لفازژ را پیدا می‌کنیم» ... ناگهان دید او آنجاست. با دستکشهای زرد لیمویی بچگانه و یک ریش سیاه کوچک نوک تیز.

حالا ادوارد رفته بود و او در تنهایی بود. تا شمعها خاموش نشده‌اند باید از بابل برگردد.

و ما در تاریکی می‌مانیم.

کی این حرف را زد؟ خشونت، وحشت ... شیطان ... خون روی یک پیرهن خاکی‌رنگ. او داشت ... در طول راهرو یک هتل می‌دوید ... و می‌دوید. و آنها داشتند او را تعقیب می‌کردند.

و ناگهان با یک جیغ از خواب پرید.

۴

خانم کلیتون پرسید:

ـ تخم‌مرغ را چطور دوست داری؟ نیمرو؟

ـ بله، عالیه.

ـ انگار کمی رنگت پریده. مریض نیستی؟

ـ نه، دیشب خوب نخوابیدم. نمی‌دانم چرا. تختخوابم هم خیلی راحت و خوب است.

ـ بی‌زحمت رادیو را روشن می‌کنی، جرالد؟ موقع اخبار است.

تا اخبار شروع شد ادوارد هم آمد. رادیو گفت:

«دیشب نخست‌وزیر در مجلس عوام جزئیات تازه‌ای را از قطع واردات به دلار اعلام کرد. یک گزارش از قاهره حاکی است جسد سر روپرت کرافتون لی از رودخانهٔ نیل گرفته شد. (ویکتوریا فوراً فنجان قهوه‌ای را روی میز گذاشت و خانم کلیتون از تعجب فریاد کشید.) سر روپرت پس از آنکه با هواپیما به بغداد آمد، شب هتل محل اقامت خود را ترک کرد و دیگر به آن بازنگشت. بیست و چهار ساعت از او خبری نبود تا اینکه جسدش پیدا شد. مرگ او بر اثر ضربهٔ کارد به قلبش بوده، نه خفگی در آب. سر روپرت جهانگردی صاحب‌نام و به خاطر سفرهایش به چین و بلوچستان بسیار معروف بود که چندین کتاب هم به رشتهٔ تحریر درآورده است.»

خانم کلیتون فریاد زد:

ـ به قتل رسیده! به نظر من قاهره الآن از همه جای دنیا بدتر است. تو از این موضوع چیزی می‌دانستی، جری؟

آقای کلیتون گفت:

ـ من فقط می‌دانستم گم شده. مثل اینکه یک نفر برایش نامه‌ای آورده و او، بدون اینکه به کسی بگوید کجا می‌رود، پیاده با عجله از هتل خارج می‌شود.

سر صبحانه که ویکتوریا با ادوارد تنها بود رو به او کرد و گفت:

ـ می‌بینی که، اینها همه صحت دارد. اول این یارو کارمایکل و حالا هم سر روپرت لی. متأسفم از اینکه گفتم آدم خودنمایی است. حرف خوبی نزدم. همهٔ آنهایی که از این جریان عجیب خبر دارند یا حدسهایی در مورد آن می‌زنند دارند از سر راه برداشته می‌شوند. فکر نمی‌کنی نفر

بعدی من باشم، ادوارد؟

ـ تو را به خدا آن‌طور با خنده از این موضوع حرف نزن. حس ماجراجویی تو خیلی قوی است. من نمی‌دانم چرا کسی بخواهد تو را که واقعاً از چیزی خبر نداری از میان بردارد ... با وجود این، لطفاً مواظب خودت باش ... خیلی خیلی مواظب باش.

ـ ما هر دو باید مواظب باشیم. من تو را هم وارد این ماجرا کردم.

ـ چیز خوبی است. از یکنواختی بیرون می‌آییم.

ویکتوریا ناگهان به خود لرزید و گفت:

ـ بله، اما باید مواظب باشی. آه، چه وحشتناک ... خیلی سرِحال و خوب بود ... کرافتون لی را می‌گویم ... و حالا مرده. وحشتناک است. واقعاً وحشتناک است.

فصل شانزدهم

۱

دِیکین پرسید:

ـ دوست جوانت را پیدا کردی؟

ویکتوریا با سر جواب مثبت داد.

ـ چیز دیگری هم پیدا کردی؟

ویکتوریا با قیافه‌ای نسبتاً ناراحت سرش را تکان داد. دِیکین گفت:

ـ خب، ناراحت نباش. یادت باشد در این کار نتایج اندک در فاصله‌های زمانی بسیار طولانی به دست می‌آید. کسی چه می‌داند، شاید آنجا یک چیزی دستگیرت می‌شد ... گرچه من به هیچ وجه امید نداشتم.

ویکتوریا پرسید:

ـ باز هم می‌توانم ادامه دهم؟

ـ دوست داری؟

ـ بله، دوست دارم. ادوارد فکر می‌کند بتواند در «شاخهٔ زیتون» یک شغل برای من بگیرد. اگر چشم و گوشم را خوب باز کنم ممکن است یک چیزهایی بفهمم. این طور نیست؟ آنها از آنا شِلِه چیزهایی می‌دانند.

ـ خیلی خوب است، ویکتوریا. از کجا این موضوع را فهمیدی؟

ویکتوریا حرفهایی را که ادوارد به او زده بود تکرار کرد ... راجع به اظهارات کاترین که گفته بود وقتی آنا شِلِه آمد آنها فقط از او دستور می‌گیرند.

آقای دِیکین گفت:

ـ خیلی جالبه.

ویکتوریا پرسید:

ـ آنا شِلِه کیه؟ منظورم این است که شما لابد یک چیزهایی راجع به او می‌دانید ... یا این فقط یک اسم است؟

ـ نه، او بیش از یک اسم است. منشی مورد اعتماد یک بانکدار امریکایی است ... رئیس یک مؤسسهٔ بانکی بین‌المللی. این دختر حدود ده روز پیش از امریکا به لندن آمد و از آن تاریخ تا حالا اثری از او نیست.

ـ ناپدید شده؟ نمرده؟

ـ اگر هم این طور باشد، جسدش به دست نیامده است.

ـ ممکن است مرده باشد؟

ـ بله، ممکن است مرده باشد.

ـ داشت می‌آمد به بغداد؟

ـ من اطلاع ندارم، اما از حرفهایی که این دختره کاترین زده، می‌شود فهمید بله، عازم بغداد بوده است. یا می‌توانیم بگوییم عازم بغداد هست. چون دلیلی نداریم که بگوییم مرده.

ـ شاید من بتوانم اطلاعات بیشتری در «شاخهٔ زیتون» به دست بیاورم.

ـ بله، شاید بتوانی. اما یک بار دیگر تأکید می‌کنم که باید خیلی احتیاط کنی، ویکتوریا. سازمانی که تو داری علیه آن کار می‌کنی بسیار بی‌رحمانه عمل می‌کند. من بیشتر ترجیح می‌دهم جسد بی‌جان تو روی آبهای دجله پیدا نشود.

ویکتوریا کمی به خود لرزید و با مِن‌مِن گفت:

ـ مثل سر روپرت کرافتون لی. می‌دانید، آن روز صبح که سر روپرت اینجا در هتل بود چیز عجیبی راجع به او وجود داشت. یک چیزی که من شگفت‌زده شدم. کاش می‌توانستم به یاد بیاورم آن چی بود ...

ـ از چه جهت عجیب بود؟

ـ خب ... غیرعادی بود.

بعد، در مقابل نگاه پرسش‌آمیز دِیکین، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ شاید آن را به خاطر بیاورم. به هر حال فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد.

ـ هر چیزی ممکن است مهم باشد.

ـ ادوارد فکر می‌کند اگر برای من یک شغل بگیرد دیگر نمی‌توانم اینجا باشم، باید مثل دخترهای دیگر در یک مهمانخانهٔ شبانه‌روزی و این‌جور جاها یک اتاق بگیرم.

ـ این باعث جلب توجه کمتری می‌شود. هتلهای بغداد خیلی گران هستند. دوست جوان تو کلّه‌اش خوب کار می‌کند.

ـ می‌خواهید او را ببینید؟

دِیکین خیلی جدی سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، بگو به هیچ وجه طرف من نیاید. تو متأسفانه به خاطر جریانی که در شب مرگ کارمایکل برایت پیش آمد ممکن است مورد سوءظن قرار بگیری. اما ادوارد ارتباطی با این قضیه یا من ندارد. این خودش خیلی خوب است.

ویکتوریا گفت:

ـ من می‌خواستم از شما بپرسم واقعاً چه کسی کارمایکل را با کارد زد؟ یک کسی که او را تا اینجا تعقیب کرده بود؟

دِیکین آهسته گفت:

ـ نه، این‌طور نباید باشد.

ـ نباید باشد؟

ـ او با یک کرجی محلی ... گوفه[1] ... آمد و کسی او را تعقیب نمی‌کرد. ما این را می‌دانیم چون من یک نفر را گذاشته بودم مواظب رودخانه باشد.

---

1. guła

ـ پس یک نفر ... در داخل هتل این کار را کرده است.
ـ بله، ویکتوریا. البته یک نفر که در هتل یک اتاق مشخص داشته است ... چون من خودم مواظب پله‌ها بودم، کسی از آنها بالا نیامد.
بعد نگاهی به قیافهٔ تقریباً بهت‌زدهٔ ویکتوریا انداخت و آهسته گفت:
ـ در ضمن، این اشخاص تعدادشان واقعاً زیاد نیست. من و شما و خانم کاردیو ترنچ و مارکوس و خواهرش و تعدادی خدمتکار مسن که سالهاست اینجا هستند. یک نفر از اهالی کرکوک که چیزی راجع به او نمی‌دانم. یک پرستار که در بیمارستان یهودی‌ها کار می‌کند ... هر کدام از اینها ممکن است باشند ... از طرفی هم ممکن است هیچ‌کدام نباشند. به یک دلیل خیلی خوب.
ـ چه دلیلی؟
ـ کارمایکل مواظب خودش بوده. می‌دانسته لحظهٔ بحرانیِ مأموریتش نزدیک است. او ذاتاً استعداد خوبی برای درک خطر داشت. چطور این استعداد نتوانسته به او کمک کند؟
ویکتوریا گفت:
ـ آن پلیس‌ها که آمدند ...
ـ نه، آنها بعداً ... یکراست از خیابان آمدند. فکر می‌کنم خبرشان کرده بودند. اما آنها به او کارد نزدند. این کار را یک نفر که کارمایکل بخوبی او را می‌شناخته یا به او اعتماد داشته ... یا بالاخره فکر می‌کرده از چیزی خبر ندارد انجام داده است. اگر فقط من می‌دانستم ...

۲

موفقیت به دنبال خود نومیدی می‌آورد. آمدن به بغداد، پیدا کردن ادوارد، سعی در یافتن اسرار «شاخهٔ زیتون»؛ همهٔ اینها به صورت یک برنامهٔ جذاب جلوه‌گر شده بودند. از طرفی، ویکتوریا حالا که به هدفش رسیده بود، در مواردی نادر از خودش می‌پرسید آخر او اینجا چه کار می‌کند! لحظات پرشور و شعف دیدار با ادوارد آمده و رفته بود. او

ادوارد را دوست داشت، ادوارد هم او را دوست داشت و آنها بیشتر روزها در زیر یک سقف کار می‌کردند ... اما وقتی خوب فکرش را می‌کرد، از خودش می‌پرسید آخر آنها اینجا چه کار می‌کنند.

ادوارد هر طور که بود، صرفاً از روی وظیفه یا تمایل شخصی، سعی خود را کرد تا بالاخره ویکتوریا توانست در «شاخهٔ زیتون» یک شغل هرچند با حقوق ناچیز به دست آورد. او بیشتر وقت خود را در یک اتاق کوچک تاریک می‌گذارند که روشنایی آن با برق تأمین می‌شد و با استفاده از یک ماشین‌تحریر کهنه و خراب که در اختیارش گذاشته بودند یادداشتها، نامه‌ها و مطالب مربوط به فعالیتهای پیش‌پاافتاده‌ای را که در «شاخهٔ زیتون» انجام می‌شد روی کاغذ می‌آورد. ادوارد اطمینان داشت که در «شاخهٔ زیتون» کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. آقای دِیکین هم ظاهراً با این عقیده موافق بود. او، ویکتوریا، آمده بود اینجا تا در صورت امکان اطلاعاتی به دست بیاورد، اما تا آنجا که او توانسته بود بفهمد اطلاعاتی وجود نداشت. فعالیتهای «شاخهٔ زیتون» با شهد صلح بین‌المللی آمیخته بود. در آنجا مجالس گوناگونی با سِروِ نوشابه‌های گازدار و غذاهای بی‌مزه‌ای که با آن هماهنگی داشت برپا می‌شد. و ویکتوریا وظیفه داشت به‌عنوان مهماندار با افراد مختلف از ملیّتهای دیگر صحبت کند، آنها را به هم معرفی نماید و بین این اشخاص که خصمانه به هم خیره شده و با ولع تمام مشغول خوردن و آشامیدن بودند جوّی دلپذیر به وجود بیاورد.

تا آنجا که ویکتوریا توانسته بود بفهمد در این مجالس هیچ جریان مخفی، هیچ توطئه و هیچ گروه سرّی وجود نداشت. همه‌چیز آشکار، ساده و به طرز وحشتناکی کسل‌کننده بود. چند جوان سبزه‌رو محتاطانه به او اظهار عشق کردند. چند نفر هم کتابهایشان را برای مطالعه به او قرض دادند، اما آنها با یک نگاه سطحی به نظرش خسته‌کننده رسیده بود. او هتل تیو را ترک کرده بود و این روزها با عده‌ای از دختران جوان کارگر از ملیّتهای گوناگون در یک خانه در ساحل غربی رودخانه

زندگی می‌کرد. کاترین نیز با آنها بود. ویکتوریا فکر می‌کرد این دختر با سوءظن به او نگاه می‌کند. آیا سوءظن کاترین به این دلیل بود که فکر می‌کرد ویکتوریا علیه «شاخهٔ زیتون» جاسوسی می‌کند یا به خاطر موضوعی کم اهمیت‌تر یعنی محبتهای ادوارد بود؟ به هر حال ویکتوریا خوب نتوانسته بود این را بفهمد، اما بیشتر فکر می‌کرد حدس دوم درست باشد. همه می‌دانستند ادوارد برای ویکتوریا کار پیدا کرده است. بیخود نبود که چند نفر در آنجا با حسادت به او نگاه می‌کردند. از آن چشم‌سیاه‌ها. ویکتوریا با ناراحتی دلیل آن را زیبایی خیره‌کنندهٔ ادوارد می‌دانست. دخترها همه چشمشان به او بود و رفتار جذاب اما در عین حال دوستانهٔ ادوارد با همه چیزی را عوض نمی‌کرد. ویکتوریا و ادوارد با هم قرار گذاشته بودند زیاد خود را به هم صمیمی نشان ندهند. چون اگر قرار بود به چیز باارزشی پی ببرند، نباید مظنون به همکاری با یکدیگر باشند. رفتار ادوارد با او مثل رفتار با هر زن جوان دیگر و حتی کمی سردتر بود.

گرچه از نظر ویکتوریا در خود «شاخهٔ زیتون» هیچ‌گونه دسیسه‌بازی دیده نمی‌شد، آشکارا احساس می‌کرد رئیس و مؤسس آن از قماش دیگری است. یکی دو بار دید دکتر رَتبون خصمانه و مرموز به او نگاه می‌کند و گرچه ویکتوریا با قیافه‌ای آرام و بی‌تفاوت آن را رد کرد، ناگهان احساس کرد دلش از ترس فروریخت.

و یک بار که دکتر رَتبون او را (برای توضیح دربارهٔ یک غلط املایی) احضار کرد این موضوع از یک نگاه فراتر رفت. او از ویکتوریا پرسید:

ـ شما از کارکردن با ما خوشحال هستی، هان؟

ـ بله، قربان. البته.

و اضافه کرد:

ـ می‌بخشید که من این‌قدر اشتباه دارم.

ـ ما به اشتباه اهمیت نمی‌دهیم. یک نفر با قیافهٔ خشک و بی‌روح،

مثل آدم‌آهنی، به درد ما نمی‌خورد. جوانی، خوش‌خلقی و دوراندیشی است که مورد نظر ماست.

ویکتوریا سعی کرد مشتاق و شاد به نظر برسد.

ـ تو باید این کار را دوست داشته باشی ... هدفی را که به خاطر آن تلاش می‌کنی دوست داشته باشی ... و آیندهٔ درخشانی را پیشِ رو ببینی. آیا تو واقعاً همهٔ اینها را احساس می‌کنی، دخترم؟

ویکتوریا گفت:

ـ اینها همه برای من تازگی دارند، قربان. و واقعاً احساس نمی‌کنم تا حالا همهٔ آنها را بخوبی درک کرده باشم.

ـ با هم باشید ... با هم باشید ... جوانها همه جا باید با هم باشند. اصل مطلب این است. تو شبها از گفتگوی آزاد و همنشینی با دیگران لذت می‌بری؟

ویکتوریا جواب داد:

ـ آه، بله.

ولی از آنها نفرت داشت.

ـ توافق، نه ضدّیت ... برادری، نه نفرت. این جور چیزها کم‌کم، اما بی‌چون و چرا، شروع به جوانه زدن می‌کنند ... حتماً این موضوع را حس کرده‌ای. این‌طور نیست؟

ویکتوریا حسادتهای بی‌پایان بر سر چیزهای جزئی، تنفرهای خشونت‌آمیز، نزاعهای بی‌وقفه، جریحه‌دار شدن احساسات و تقاضاهای معذرت‌خواهی (در روابط انسانها) را به یاد آورد و در حالی‌که نمی‌دانست طرف مقابلش انتظار چه جوابی را دارد با احتیاط گفت:

ـ مردم را نمی‌شود راضی کرد.

دکتر رَتبون آهی کشید و گفت:

ـ می‌دانم ... می‌دانم ... قضیهٔ مایکل راکونیان که به آیزاک ناهوم پریده و صدای او را درآورده چی بوده؟

ویکتوریا گفت:

ـ آنها فقط با هم کمی بگومگو کردند.
دکتر رَتبون چند لحظه به فکر فرورفت و آهسته گفت:
ـ بردباری و صداقت. بردباری و صداقت.
ویکتوریا آهسته ابراز رضایت مصلحتی کرد و برگشت برود. بعد یادش آمد نسخهٔ ماشین‌شده را جا گذاشته است. دوباره برگشت. از نگاهی که دکتر رَتبون به او انداخت کمی به خود لرزید. نگاهی تند و حاکی از سوءظن. نمی‌دانست تا چه اندازه زیر نظر است و دکتر رَتبون واقعاً راجع به او چه فکری می‌کند.
آقای دِیکین برای اینکه ویکتوریا در مواقع ضروری بتواند با او تماس برقرار کند دستورات دقیقی داده و از او خواسته بود در این‌گونه موارد از اصول معینی پیروی کند. دِیکین یک دستمال کهنهٔ رنگ‌ورورفتهٔ صورتی به او داده و گفته بود هر وقت خواست با او تماس بگیرد، هنگام غروب آفتاب، کنار رودخانه، نزدیک خوابگاهش شروع به قدم زدن کند (کاری که اغلب او می‌کرد) تا به یک جادهٔ باریک برسد که حدود چهارصد متر طول دارد و جلو خانه‌های مسکونی قرار گرفته است. در یک نقطه از این جاده، مقابل محلی که قایقهای زیادی داخل آب مهار شده‌اند، یک رشته پلکان بزرگ تا کنار آب پایین می‌رود. روی یکی از تیرهای چوبی در قسمت بالا یک میخ زنگ‌زده کوبیده شده. برای تماس با دِیکین فقط کافی بود یک تکهٔ کوچک از دستمال صورتی را به آن میخ ببندد. ویکتوریا با ناراحتی پیش خود فکر کرد تا حالا احتیاجی به این‌جور کارها نبود. او حقوق بخور و نمیری می‌گرفت و کارش هم زیاد تعریفی نداشت. بندرت ادوارد را ملاقات می‌کرد چون دکتر رَتبون همیشه او را به مأموریتهای دوردست می‌فرستاد. در آن زمان ادوارد تازه از ایران برگشته بود. در طول مدتی که او نبود، ویکتوریا یک بار یک گفتگوی کوتاه با دِیکین کرده بود که زیاد از آن راضی نبود. به او دستور داده شده بود به هتل تیو برود و سؤال کند آیا بلوزش در هتل جا مانده است. به سؤال او

جواب منفی داده شد. اما همان موقع سروکلهٔ مارکوس پیدا شد و ویکتوریا را به یک نوشیدنی در کنار رودخانه دعوت کرد. ضمن این جریان، دِیکین نیز لِک ولِک‌کنان از خیابان پیدایش شد و مارکوس از او هم دعوت کرد به آنها بپیوندد. بعد همان‌طور که دِیکین داشت لیموناداش را جرعه جرعه می‌نوشید مارکوس را صدا زدند. او رفت و ویکتوریا و دِیکین در دو طرف یک میز کوچک خوشرنگ تنها ماندند.

ویکتوریا با کمی ناراحتی گفت:

ـ اصلاً کاری از دستم برنیامده است.

اما دِیکین با بی‌تفاوتی اطمینان داد و گفت:

ـ دخترجان، تو اصلاً نمی‌دانی به دنبال چی هستی و هیچ معلوم نیست چیزی باشد که بخواهی پیدا کنی. ببینم، حالا نظرت راجع به «شاخهٔ زیتون» چی هست؟

ویکتوریا آهسته گفت:

ـ به طور کلی وضع مبهمی دارد.

ـ مبهم، بله. اما ظاهرسازی چطور؟

ویکتوریا آهسته گفت:

ـ نمی‌دانم. این‌طور که من به نظرم رسیده مردم خیلی به فرهنگ اهمیت می‌دهند. نمی‌دانم متوجه منظورم می‌شوید؟

ـ بله، منظورت این است که هر جا امری مربوط به فرهنگ در جریان باشد، برخلاف آنچه که در امور مربوط به خیریه و مالی معمول است، کسی زیاد پیگیر درستی یا نادرستی مدارک مربوط به آن نمی‌شود. بله، درست است. و هواخواهان پروپاقرصی هم آنجا می‌بینید. من هیچ شک ندارم. اما آیا از این سازمان سوءاستفاده هم می‌شود؟

ویکتوریا با تردید گفت:

ـ من فکر می‌کنم فعالیتهای کمونیستی زیادی در آنجا جریان دارد. ادوارد هم همین عقیده را دارد. از من می‌خواهد کتابهای کارل ماکس را

مطالعه کنم و آنها را اینجا و آنجا بگذارم که ببینم عکس‌العملشان چیست.

دِیکین سرش را تکان داد و گفت:

ـ چه جالب! هیچ نتیجه‌ای هم گرفته‌ای؟

ـ نه هنوز.

ـ رَتبون چی؟ آدم درستی است؟

ویکتوریا با کمی تردید گفت:

ـ به نظر من بله، آدم درستی است.

دِیکین گفت:

ـ می‌دانی، من نگرانی‌ام از این آدم است. چون او شخصیت مهمی است. فرض کنیم در آنجا یک توطئهٔ کمونیستی در کار باشد. دانشجوها و انقلابی‌های جوان خیلی کم فرصت این را پیدا می‌کنند که بتوانند به رئیس‌جمهور نزدیک شوند. پلیس مواظب بمبهایی که ممکن است از طرف خیابان پرتاب شود هست. اما رَتبون فرق می‌کند. آدم کلّه‌گنده و معروفی است و سابقه‌اش از نظر خیرخواهی و کمک به مردم بسیار درخشان است. می‌تواند به بازدیدکننده‌های سرشناس نزدیک شود و تماس برقرار کند. و احتمالاً این کار را خواهد کرد. روی این حساب، من مایلم یک چیزهایی دربارهٔ رَتبون بدانم.

ویکتوریا در دل گفت: «انگار همه چیز روی رَتبون دور می‌زند.» اظهارات مبهم ادوارد در اولین ملاقات چند هفته پیشش با او، دربارهٔ مشکوک بودن این سازمان و کارهایی که در آن می‌شود، باید ریشه در اعمال رئیسش دکتر رَتبون داشته باشد. و ناگهان به این نتیجه رسید که حتماً یک چیزی باید باشد. یک چیزی که سبب هوشیاری و نگرانی ادوارد شده است. یک حرف، یک اتفاق. به عقیدهٔ ویکتوریا مغز آدمها همین‌طور به کار می‌افتد. شک و شبهه‌های مبهم یا بی‌اعتمادی هرگز بدون دلیل نیست. و حتماً عاملی باعث به وجود آمدنشان می‌شود. اگر الآن می‌شد یک جوری ادوارد را وادار کرد به گذشته فکر کند، در بین

چیزهایی که به ذهنش می‌رسند، ممکن است به حقیقت یا اتفاقی برخورد کند که باعث شده‌اند او مشکوک شود. اصلاً خود او نیز باید به گذشته فکر کند و سعی کند بفهمد وقتی دید سر روپرت کرافتون لی در بالکن هتل تیو توی آفتاب نشسته است، چی باعث شد که آن‌قدر تعجب کند. درست است؛ اینکه در آن لحظه او انتظار داشت این مرد در سفارت باشد نه در هتل تیو. اما این موضوع برای اینکه او قویاً به این نتیجه برسد که نشستن سر روپرت در آنجا غیرممکن است نمی‌تواند دلیل کافی باشد! او باید اتفاقات آن روز صبح را به‌کرّات مرور کند. از ادوارد هم با اصرار بخواهد تماسهای اولیه‌اش با دکتر رَتبون را به‌کرّات مرور کند. دفعهٔ بعد که ادوارد را تنها پیدا کند این موضوع را با او در میان خواهد گذاشت. اما تنها پیدا کردن ادوارد کار آسانی نبود. چون او به ایران رفته بود، و حالا هم که برگشته بود تماس خصوصی با او در «شاخهٔ زیتون»، که الآن احتمالاً در و دیوار آن با شعارهای جنگ گذشته («گوشهای دشمن می‌شنود») پر شده بود، تقریباً غیرممکن بود. در خانوادهٔ ارمنی که او این روزها با آنها زندگی می‌کرد (البته مخارجش با خودش بود) نیز هیچ وقت تنها نبود. و در دل با خود گفت: «اگر بنا بود این‌طوری با ادوارد باشم در انگلستان می‌ماندم بهتر بود!»

اما بزودی معلوم شد فکرش زیاد هم درست نبوده است. چون ادوارد چند صفحه دست‌نویس برایش آورد و گفت:

ــ دکتر رَتبون دوست دارد فوراً اینها را برایش ماشین کنی، ویکتوریا. مخصوصاً روی صفحهٔ دوم خیلی دقت کن، چند اسم ناجور عربی توی آن هست.

ویکتوریا آهی کشید، یک صفحه کاغذ وارد ماشین‌تحریرش کرد و مثل همیشه فوراً شروع به کار کرد. خواندن دستخط دکتر رَتبون، واقعاً مشکل نبود و ویکتوریا خوشحال بود از اینکه توانسته بود نسبت به دفعه‌های قبل کار خود را با غلطهای املایی کمتری انجام دهد. او

صفحهٔ رویی را کنار گذاشت و تا خواست صفحهٔ بعدی را شروع کند، فوراً متوجه شد که چرا ادوارد اشاره کرده بود در مورد صفحهٔ دوم دقت کند. در بالای صفحه یک یادداشت کوچک با دست‌خط ادوارد سنجاق شده بود:

فردا حدود ساعت یازده برو کنار ساحل دجله، آن‌طرف بیت مَلِک علی قدم بزن.

روز بعد، جمعه، روز تعطیل هفته بود. ویکتوریا خیلی از این موضوع خوشحال شد. باید ژاکت سبز پشمی‌اش را بپوشد و بدهد سرش را با شامپو بشویند. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد امکانات لازم برای این کار را نداشت. او با صدای نسبتاً بلند با خود زمزمه کرد:

ـ حتماً باید این کار را بکنم.

کاترین روی میز بغل مقدار زیادی پاکت نامه و بخشنامه ریخته بود و داشت با آنها ور می‌رفت. سرش را بلند کرد و پرسید:

ـ چی گفتی؟

ویکتوریا فوراً یادداشت ادوارد را توی دستش مچاله کرد و آهسته گفت:

ـ موی سر من احتیاج به شستشو دارد. بیشتر آرایشگاههای زنانهٔ اینجا به طرز وحشتناکی کثیف هستند. نمی‌دانم به کجا مراجعه کنم.

ـ بله، آنها هم کثیف و هم گران هستند. اما من یک دختر را می‌شناسم که موی سر را خیلی خوب می‌شوید و حوله‌هایش هم تمیز است. تو را می‌برم آنجا.

ویکتوریا گفت:

ـ خیلی ممنونم، کاترین.

ـ فردا تعطیل است. می‌رویم آنجا.

ـ چرا فردا نه؟

ویکتوریا، که متوجه نگاه همراه با سوءظن کاترین شده بود، حس

رنجش و تنفر عادی‌اش لز او بیشتر شد و گفت:

ـ ترجیح می‌دهم بروم گردش ... کمی هوا بخورم. ما دائم اینجا در محیط بسته هستیم.

ـ کجا می‌خواهی بروی بگردی ... بغداد جایی برای گردش ندارد.

ویکتوریا گفت:

ـ بالاخره یک جایی را پیدا می‌کنم.

ـ بهتر است بروی سینما ... در ضمن قرار است اینجا یک سخنرانی جالب اجرا شود.

ـ نه، می‌خواهم بروم بیرون ... ما در انگلستان دوست داریم به گردش برویم.

ـ چون شما انگلیسی هستید خیلی به خودتان مغرور و ازخودراضی هستید. انگلیسی‌ها به چه دردی می‌خورند؟ به هیچ دردی. ما در اینجا به انگلیسی‌ها تف می‌اندازیم.

ویکتوریا، درحالی‌که تعجب کرده بود که معمولاً در «شاخهٔ زیتون» چطور ناگهان خیلی ساده جوّ ناراحت‌کننده‌ای به وجود می‌آید، گفت:

ـ اگر تو این کار را با من بکنی ممکن است پشیمان شوی.

ـ مثلاً چه کار می‌کنی؟

ـ امتحان کن تا ببینی.

ـ برای چی کارل ماکس می‌خوانی؟ از آن چیزی نمی‌فهمی. یعنی سوادش را نداری. احمقی. فکر می‌کنی آنها هرگز تو را به عضویت حزب کمونیست بپذیرند؟ تو که از سیاست چیزی سرت نمی‌شود.

ـ چرا من نباید آن را مطالعه کنم؟ آن برای اشخاصی مثل من است ... کارگرها.

ـ تو کارگر نیستی. جزء طبقهٔ متوسط هستی. حتی درست بلد نیستی یک چیز ساده را تایپ کنی. نگاه کن ببین چند تا غلط توی آن داری.

ویکتوریا بدون اینکه جا بزند گفت:

ـ حتی بعضی از باهوش‌ترین افراد املای کلمات را خوب بلد

نیستند. و وقتی تو این‌قدر حرف می‌زنی، من چطور می‌توانم کارم را انجام دهم.

بعد شروع کرد و با عجله یک خط نوشت ... اما با ناراحتی متوجه شد که چون از روی اشتباه، کلیدی را عوضی فشار داده، از ابتدا تا انتهای آن خط با علامت سؤال، اعداد و پرانتز پر شده است. فوراً آن را با صفحهٔ دیگری عوض کرد. دوباره با جدیت مشغول شد، کارش را تمام کرد و برد برای دکتر رَتبون.

رَتبون نگاهی به آن انداخت و آهسته گفت:

ـ شیراز در ایران است نه در عراق ... کلمهٔ «عراق» را هم غلط نوشته‌ای ... این کلمه هم این‌طور نوشته می‌شود ... نه این‌طور ... متشکرم، ویکتوریا.

بعد همان‌طور که ویکتوریا داشت از اتاق بیرون می‌رفت رَتبون او را صدا زد و گفت:

ـ ویکتوریا، تو از اینجا راضی هستی؟

ـ بله، دکتر رَتبون.

چشمان سیاه دکتر در زیر ابروهای پرپشتش بشدت روی او دقیق شده بودند. ویکتوریا احساس کرد دارد ناراحت می‌شود.

ـ متأسفانه حقوقی که ما می‌پردازیم چندان زیاد نیست.

ویکتوریا گفت:

ـ اشکالی ندارد. من این کار را دوست دارم.

ـ واقعاً؟

ویکتوریا جواب داد:

ـ بله، البته.

و اضافه کرد:

ـ آدم حس می‌کند این‌جور کارها به زحمتش می‌ارزد.

نگاه سادهٔ ویکتوریا با نگاه کنجکاوانهٔ چشمان سیاه‌رنگ دکتر گره خورد، اما دچار تزلزل نشد.

ـ و تو می‌توانی ... با آن زندگی‌ات را اداره کنی؟
ـ بله، البته. من یک جای کاملاً خوب و ارزان پیدا کرده‌ام ... با چند نفر ارمنی زندگی می‌کنم. کاملاً راحت هستم.
دکتر رَتبون گفت:
ـ بغداد در حال حاضر تندنویس کم دارد. می‌دانی، من می‌توانم برایت یک جای بهتر از اینجا پیدا کنم.
ـ نه، من جای دیگر را دوست ندارم.
ـ اگر عاقل باشی این کار را می‌کنی.
ویکتوریا با مِن‌مِن جواب داد:
ـ عاقل؟
ـ بله، همین را گفتم، به‌عنوان اخطار ... نصیحت.
در آهنگ صدای رَتبون کمی تهدید احساس می‌شد.
ویکتوریا حواسش را بیشتر جمع کرد و گفت:
ـ من واقعاً متوجه نمی‌شوم، دکتر رَتبون.
ـ بعضی مواقع مصلحت اقتضا می‌کند که آدم خودش را قاطی چیزهایی که نمی‌فهمد نکند.
این بار ویکتوریا کاملاً تهدید را احساس کرد. اما باز هم سعی کرد خودش را مظلوم نشان دهد.
ـ به خاطر چی آمدی اینجا کار کنی، ویکتوریا؟ به خاطر ادوارد؟
ویکتوریا کمی سرخ شد و با خشم جواب داد:
ـ البته که نه.
معلوم بود خیلی رنجیده است. رَتبون سرش را تکان داد و گفت:
ـ ادوارد راه خودش را می‌رود. سالها طول می‌کشد تا او به جایی برسد و به درد تو بخورد. اگر من به جای تو بودم او را ول می‌کردم. و همان‌طور که گفتم، در حال حاضر فرصتهای خوبی برایت هست، با حقوق و آیندهٔ درخشان ... و تو در میان اشخاص همتراز خودت قرار می‌گیری.

ویکتوریا، در حالی‌که فکر می‌کرد رَتبون هنوز با کنجکاوی او را زیر نظر گرفته، در دل گفت: «آیا این یک آزمایش است؟» بعد با تظاهر به علاقهٔ شدید گفت:

ـ اما من واقعاً دوست دارم در «شاخهٔ زیتون» باشم، دکتر رَتبون.

رَتبون شانه‌هایش را بالا انداخت. و ویکتوریا همان‌طور که داشت از اتاق بیرون می‌رفت سنگینی نگاه دکتر رَتبون را بر ستون مهره‌های خود احساس می‌کرد.

این گفتگو تا اندازه‌ای اعصاب او را به هم ریخت. آیا اتفاقی افتاده که سوءظن رَتبون را برانگیخته است؟ آیا حدس زده این دختر ممکن است در «شاخهٔ زیتون» به کار گرفته شده باشد تا به اسرار آنها پی ببرد؟ آهنگ صدا و طرز برخورد رَتبون به طور ناخوشایندی او را ترسانده بود. اظهارات رَتبون در این مورد که لابد او به آنجا آمده تا نزدیک ادوارد باشد در آن لحظه موجب خشم ویکتوریا شد و او بشدت آن را رد کرد. اما حالا به نظرش می‌رسید که اگر رَتبون فکر کند او به خاطر نزدیک بودن به ادوارد در «شاخهٔ زیتون» کار گرفته خیلی بهتر است تا اینکه حتی بو ببرد دِیکین در این جریان دست دارد. خلاصه، به احتمال زیاد خُل‌بازی‌های او باعث شد رَتبون فکر کند به خاطر ادوارد است. و این قضیه به بهترین شکل ممکن به نفع او تمام شد.

با وجود این ویکتوریا آن شب در حالی‌که در دل کمی ترس داشت به خواب رفت.

فصل هفدهم

۱

صبح روز بعد ویکتوریا بدون اینکه زیاد لازم باشد توضیحی به کسی بدهد تک و تنها از خانه بیرون زد. او دربارهٔ خانهٔ علی تحقیق کرده بود و می‌دانست خانهٔ بزرگی است که درست در ساحل غربی رودخانه قرار دارد. ویکتوریا تا حالا وقت نکرده بود به گردش در محیط اطراف برود. و وقتی به انتهای آن خیابان باریک رسید و خود را در کنار آب دید به نحو خوشایندی شگفت‌زده شد. بعد به طرف راست پیچید و آهسته در حاشیهٔ رود به راه افتاد. گاه‌گاهی راه عبور خطرناک می‌شد، چون کنارهٔ رود در بعضی جاها شسته شده و رفته بود و در همه جا آن را تعمیر یا بازسازی نکرده بودند. جلو یکی از خانه‌ها یک رشته پلکان به چشم می‌خورد، که اگر آدم در شب تاریک یک پله پایینتر می‌رفت به داخل رودخانه می‌افتاد. ویکتوریا نگاهی به آب انداخت و آنجا را دور زد. بعد از آن، مقداری از راه به صورت سنگفرش و پهن بود. خانه‌های سمت راست به طور دلپذیری خلوت بود و هیچ اثری از اشخاص ساکن در آنها دیده نمی‌شد. گاهی درِ میانیِ خانه‌ای باز بود و ویکتوریا مجذوب زیباییهای درون آن می‌شد. در یکی از این موردها، چشمش به داخل حیاط یک خانه، با فواره‌ای باز و چند صندلی بالشدار و تاشو در اطراف آن، افتاد که با نخلهای سربه‌فلک‌کشیده و باغچه‌ای در عقب به شکل پردهٔ پشت صحنهٔ یک نمایش به نظر می‌رسید. خانهٔ بعدی نیز از بیرون خیلی به این خانه شباهت داشت. اما در داخل بسیار به‌هم‌ریخته

بود و پنج شش بچه با لباس ژنده در راهروهای تاریک آن مشغول بازی بودند. بعد به یک باغ نخل انبوه رسید. در طرف چپ، از پلکان ناهمواری که به کنار آب ختم می‌شد گذشته بود. و یک قایقران عرب که بر قایقی ابتدایی و پارویی سوار بود از دور به او اشاره می‌کرد و ظاهراً می‌پرسید اگر مایل است، او را به طرف دیگر رودخانه ببرد. ویکتوریا با خود فکر کرد الآن باید درست مقابل هتل تیو باشد. گرچه ساختمان هتلها کم‌وبیش شبیه هم بود و تشخیص شکل ظاهری ساختمانها از آنجا که او قرار داشت کار آسانی نبود. در این لحظه به یک جاده رسید که از میان نخلها به سمت دو ساختمان بلند بالکن‌دار می‌رفت. در پشت اینها یک عمارت بزرگ قرار داشت که درست در کنار رودخانه ساخته شده بود و یک باغچه و ایوان داشت. جادهٔ کنار رود از داخل محوطه‌ای که احتمالاً بیت ملک علی یا همان خانهٔ علیشاه بود می‌گذشت.

چند دقیقه بعد ویکتوریا از در آن گذشته و به یک قسمت کثیفتر رسید. در اینجا انبوه درختان نخل، که با سیم‌خاردارهای زنگ‌زده محصور شده بودند، جلو دید او را به رودخانه می‌گرفتند. در سمت راست، چند خانهٔ مخروبه درون دیوارهایی از خشت خام و کلبه‌هایی کوچک با بچه‌هایی که در کثافت مشغول بازی بودند دیده می‌شد و ابری از مگسها بر بالای توده‌های آشغال در پرواز بودند. در جاده‌ای که از رودخانه به سمتی دیگر می‌رفت یک خودرو، که تا اندازه‌ای قراضه و بی‌رنگ و رو بود، به چشم می‌خورد و ادوارد کنار آن ایستاده بود. ادوارد گفت:

ـ خوب توانستی اینجا را پیدا کنی. بیا سوار شو.

ویکتوریا همان‌طور که با خوشحالی سوار خودرو قراضه می‌شد پرسید:

ـ کجا داریم می‌رویم؟

راننده که به شکل یک تودهٔ آشغال زنده به نظر می‌رسید برگشت و با

خوشرویی به او لبخند زد. ادوارد گفت:

ـ داریم می‌رویم بابِل. امروز وقتش است که برویم بیرون.

خودرو با یک تکان شدید از جا کنده شد و در جاده‌ای پر از دست‌انداز به حرکت درآمد. ویکتوریا هیجان‌زده گفت:

ـ بابل؟ چه خوب. واقعاً به بابل؟

خودرو به سمت چپ پیچید و آنها در یک جادهٔ بسیار پهن با آسفالت عالی با سرعت به حرکت ادامه دادند.

ـ بله. اما زیاد از آن انتظار نداشته باش. بابل ... اگر متوجه منظورم باشی ... دیگر آن بابل سابق نیست.

ویکتوریا شروع به زمزمهٔ این شعر کرد:

تا بابِل چند مایل است؟
سه بیست تا و یک ده تا.
می‌توانم با نور یک شمع به آنجا برسم؟
بله. و می‌توانی دوباره برگردی.

ـ من وقتی بچه بودم این شعر را می‌خواندم. همیشه از آن خیلی خوشم می‌آمد. و حالا داریم می‌رویم به همان‌جا!

ادوارد گفت:

ـ و با روشنایی شمع برمی‌گردیم. یا باید برگردیم. در این کشور هیچ چیز معلوم نیست.

ـ این خودرو یک جوری است که انگار هر آن ممکن است خراب بشود.

ـ احتمالاً هم این طور خواهد شد. آره، هر عیبی ممکن است پیدا کند. اما این عراقی‌ها خیلی عالی بلدند قطعاتش را با ریسمان ببندند و بعد بگویند ان‌شاءاللّه و دوباره با آن راه بیفتند. بله، هیچ چیز بهتر از این نیست که همه چیز را به قادر متعال بسپاری.

ویکتوریا همان طور که روی صندلی به بالا و پایین پرتاب می‌شد گفت:

ـ جادهٔ خوبی نیست، هان؟

آن جاده، که ابتدای آن به طور گول‌زننده‌ای پهن و خوب بود تا آخر به آن صورت ادامه نیافت. یعنی هنوز پهن بود، اما چاله و دست‌اندازهای زیادی پیدا کرد. ادوارد فریاد زد:

ـ ادامهٔ آن بدتر از این هم خواهد شد.

آنها بالا و پایین می‌افتادند و در عین حال خوشحال هم بودند. گردوخاک همهٔ اطرافشان را پر کرده بود. خودروهای باری با تعداد زیادی سرنشین عرب بسرعت در وسط جاده در حال حرکت بودند و اصلاً توجهی به بوقهایی که برایشان زده می‌شد نداشتند.

آنها بالاخره بعد از چند ساعت خسته و مانده به بابل رسیدند. مشاهدهٔ توده‌ای از خرابه‌های خشت و گلی و آجرهای سوخته برای ویکتوریا، که انتظار داشت در آنجا آثاری به شکل ستونها و طاق‌نماها (نظیر عکسهایی که از بعلبک دیده بود) ببیند، تا اندازه‌ای نومیدکننده بود.

اما بعد، همان‌طور که به کمک راهنما به سختی از روی تپه‌ها و توده‌هایی از آجر سوخته بالا می‌رفت، حالت یأس کم‌کم در او فروکش کرد. او فقط به قسمت کمی از آنچه که به طور مفصل شرح داده می‌شد گوش می‌کرد. اما وقتی در طول سالن بارعام که آثاری نه چندان واضح از حیواناتی عجیب بر بالای دیوارهای آن دیده می‌شد به طرف دروازهٔ ایشتار پیش می‌رفتند، ناگهان شکوه گذشته را احساس کرد و دلش می‌خواست چیزهای بیشتری از این شهر وسیع غرورآمیز که بی‌روح و متروک افتاده بود می‌دانست. در این لحظه بازدید از آثار گذشتگان به پایان رسید و آنها در کنار شیر تاریخی بابل به خوردن غذای حاضری که ادوارد با خود آورده بود مشغول بودند. راهنما درحالی‌که لبخندزنان آنها را ترک می‌کرد با لحنی جدی گفت:

ـ بعداً باید موزه را ببینید.

ویکتوریا با تعجب پرسید:

ـ باید؟ اشیای برچسب‌زده توی جعبه‌های شیشه‌ای یک‌جورهایی

واقعی به نظر نمی‌رسند. من یک بار رفتم به بریتیش میوزیم. به نظرم به طور وحشتناکی کسل‌کننده بود. هیچ از آن خوشم نیامد.

ادوارد گفت:

ـ گذشته همیشه کسل‌کننده است. آینده است که اهمیت دارد.

ویکتوریا با ساندویچ توی دستش به دورنمای یک آجر کنده‌شده اشاره کرد و گفت:

ـ اینجا کسل‌کننده نیست. یک عظمت و شکوهی احساس می‌شود. آن شعر چی بود: زمانی تو در بابل شاه بودی و من یک بردهٔ مسیحی.» شاید ما بودیم. منظورم من و توست.

ادوارد گفت:

ـ فکر نمی‌کنم زمان مسیحی‌ها در بابل پادشاهی حکومت می‌کرده است. مثل اینکه بابل حدود پنج شش قرن قبل از میلاد از بین رفت. همیشه باستان‌شناس‌ها یا اشخاص دیگری آمده‌اند و یک چیزهایی در این موردها گفته‌اند ... اما من واقعاً هیچ وقت حرفهای آنها را باور نکرده‌ام ... منظورم تا زمان یونانی‌ها و روس‌هاست که گفته‌هایشان معتبر است.

ـ دوست داشتی یک وقتی در بابل پادشاه بودی، ادوارد؟

ادوارد آه عمیقی کشید و گفت:

ـ بله، دوست داشتم.

ـ پس می‌گوییم بوده‌ای و حالا دوباره به دنیا آمده‌ای.

ادوارد گفت:

ـ آنها آن روزها می‌دانستند چطور پادشاهی کنند. به همین دلیل بود که می‌توانستند بر دنیا حکومت کنند و به آن شکل بدهند.

ویکتوریا همان‌طور که فکر می‌کرد گفت:

ـ من فکر نمی‌کنم زیاد دوست داشتم آن موقع یک برده بودم. چه مسیحی و چه غیرمسیحی.

ادوارد گفت:

ـ میلتون واقعاً حرف خوبی زده که آدم در دوزخ فرمانروا باشد بهتر از این است که در بهشت برده. من همیشه شیطان، اثر میلتون، را تحسین می‌کنم.

ویکتوریا گفت:

ـ متأسفانه من هیچ وقت از آثار میلتون خوشم نیامده. اما رفتم نمایش «کامِس» او را در سادلِرز وِلز دیدم. واقعاً جالب بود. مارگو فانِیتن مثل یک فرشتهٔ بی‌روح در آن می‌رقصید.

ادوارد گفت:

ـ ویکتوریا، اگر تو یک برده بودی من آزادت می‌کردم و به حرمسرای خودم می‌بردم ...

بعد در حالی‌که به توده‌ای از سنگ و خاک اشاره می‌کرد ادامه داد و گفت:

ـ به آنجا.

ویکتوریا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

ـ از حرمسرا حرف می‌زنی ...

ادوارد حرف او را قطع کرد و با عجله پرسید:

ـ راستی، با کاترین چطوری؟

ـ تو از کجا می‌دانی من داشتم راجع به کاترین فکر می‌کردم؟

ـ خب، داشتی می‌کردی. نمی‌کردی؟ ویکی، من دلم می‌خواهد تو با کاترین دوست باشی.

ـ به من نگو ویکی.

ـ خب، عزیزم، من دلم می‌خواهد تو با کاترین دوست باشی.

ـ چقدر این مردها احمق هستند. همیشه می‌خواهند دوست‌دخترهایشان هم با هم دوست باشند.

ادوارد فوراً راست نشست. قبل از این دستش را پشت سرش گذاشته و دراز کشیده بود. ویکتوریا گفت:

ـ نه، چرند نیست. من از اینکه آن دخترها به تو خیره می‌شوند و

می‌خواهند خودشان را پیش تو عزیز کنند عصبانی می‌شوم.

ادوارد گفت:

ـ عالیه. من دوست دارم تو عصبانی بشوی، اما با کاترین دوست باشی. دلیل اینکه می‌خواهم با کاترین دوست باشی این است که تقریباً مطمئنم این بهترین راه برای رسیدن به آن چیزهایی است که ما می‌خواهیم به دست بیاوریم. چون او از یک چیزهایی اطلاع دارد.

ـ تو واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟

ـ چیزهایی که من از او دربارهٔ انا شِلِه شنیدم یادت هست؟

ـ آهان. فراموش کرده بودم.

ـ نظرت دربارهٔ کارل ماکس چیه؟ به نتیجه‌ای رسیدی؟

ـ تا حالا نه کسی برای پیوستن به این گروه از من دعوتی کرده و نه گفته که چه کار باید بکنم. راستش کاترین دیروز گفت این حزب مرا نمی‌پذیرد چون از نظر سیاسی به اندازهٔ کافی آموزش ندیده‌ام. واقعاً ادوارد من نمی‌توانم این همه چرندیات خسته‌کننده را مطالعه کنم. مغزم نمی‌کشد.

ادوارد با خنده گفت:

ـ تو از نظر سیاسی چیزی سرت نمی‌شود، خوشگل کوچولوی من. هرچند کاترین ممکن است از نظر فکری، آگاهیهای سیاسی و کار و فعالیت عالی باشد، من باز کشته مردهٔ این ماشین‌نویس کوچک لندنی هستم که نمی‌تواند حتی یک کلمهٔ سه حرفی را درست بنویسد.

ویکتوریا ناگهان به فکر فرو رفت. حرفهای ادوارد او را به یاد گفتگوی عجیبش با دکتر رَتبون انداخت. ویکتوریا موضوع صحبت را به ادوارد گفت، و ادوارد بیش از آنچه او انتظار داشت عصبانی شد.

ـ این موضوع خیلی مهم است، ویکتوریا. سعی کن درست همان چیزی را که او گفت به من بگویی.

ویکتوریا حداکثر سعی خود را کرد تا دقیقاً همان کلماتی را که رَتبون به کار برده بود به خاطر بیاورد. بعد رو به او کرد و گفت:

ـ خب، حالا تو برای چی این قدر عصبانی شدی؟

ادوارد در حالی که گیج به نظر می‌رسید گفت:

ـ عجب! چطور نمی‌دانی، دخترجان ... این نشان می‌دهد که آنها دستت را خوانده‌اند و هشدار داده‌اند که بروی. اما من نمی‌خواهم این طور بشود، ویکتوریا ... نه، اصلاً نمی‌خواهم.

بعد کمی مکث کرد و با لحنی غمگین گفت:

ـ می‌دانی، کمونیست‌ها خیلی بیرحم هستند. این جزء مرامشان است که سر هیچ و پوچ شر راه بیندازند. من نمی‌خواهم با چماق بزنند توی سرت و بیندازندت توی دجله، عزیزم.

ویکتوریا با خود فکر کرد چقدر عجیب است که آدم توی خرابه‌های بابل نشسته باشد و راجع به این حرف بزند که آیا احتمال دارد در آینده‌ای نزدیک با چماق توی سرش بزنند و بیندازندش توی دجله یا نه. و در حالی که چشمهایش نیمه‌باز بود، انگار در عالم رؤیاست، با خود فکر کرد: «من بزودی از خواب بیدار می‌شوم، می‌بینم در لندن هستم و دارم یک خواب هیجان‌انگیز و عجیب دربارهٔ خطرناک بودن بابل می‌بینم.» بعد چشمهایش را به کلی بست و در دل گفت: «شاید الآن هم در لندن هستم ... زنگ ساعت بزودی به صدا در خواهد آمد، بعد، راه می‌افتم می‌روم به دفتر آقای گرین هولاتز و از ادوارد هم خبری نیست ...»

و توی این فکر آخری بود که با عجله چشمهایش را باز کرد تا مطمئن شود خواب نمی‌بیند و ادوارد واقعاً آنجاست («راستی، چی بود که در بصره می‌خواستم از ادوارد بپرسم، اما آنها ناگهان حرفمان را قطع کردند و من آن را فراموش کردم؟») خورشید داشت با نوری خیره‌کننده که هیچ شباهتی به خورشید لندن نداشت می‌تابید و خرابه‌های رنگ‌پریدهٔ بابل در زمینهٔ نخلهای تیره سوسو می‌زدند. ادوارد راست نشسته و پشتش کمی به طرف او متمایل بود. موهایش چقدر زیبا با یک فر کوچک روی گردنش ریخته بودند ... چه گردن قشنگی داشت ... در زیر نور خورشید برنزهٔ متمایل به قرمز شده بود ... بدون

هیچ لک و پیسی روی آن ... بسیاری از مردها روی پوست گردنشان در محل تماس با کراوات کورک و جوش داشتند ... مثل گردن سر روپرت که تازه داشت یک جوش درمی‌آورد.

و ناگهان با فریادی خفه راست نشست. او دیگر در عالم رؤیا نبود و به طور عجیبی دچار هیجان شده بود.

ادوارد با نگاهی پرسش‌آمیز سرش را به طرف او گرداند و گفت:

ـ چی شد، جیگر؟

ـ راجع به سر روپرت لی یک چیزی یادم آمد.

و درحالی‌که ادوارد هنوز آن نگاه پرسش‌آمیز را بر چهره داشت، سعی کرد منظورش را از حرفی که زده بود برای او شرح دهد. اما خوب نتوانست این کار را بکند و فقط گفت:

ـ یک جوش روی گردنش بود.

ادوارد شگفت‌زده پرسید:

ـ یک جوش روی گردنش؟

ـ بله. می‌دانی، توی هواپیما او جلو من نشسته بود. کلاهی که روی سرش بود افتاد عقب و من آن را دیدم ... آن جوش را.

ـ چرا او نباید جوش داشته باشد؟ ناراحت‌کننده است. اما بسیاری از مردم آن را دارند.

ـ بله، بله. دارند. اما موضوع این است که آن روز روی بالکن او آن را نداشت.

ـ چی را نداشت؟

ـ جوش نداشت. گوش کن ادوارد، سعی کن منظورم را بفهمی. در هواپیما او یک جوش داشت اما در بالکنِ تیو نداشت. پشت گردنش کاملاً صاف و بدون عیب بود ... مثل الآنِ گردن تو.

ـ خب، از بین رفته بوده.

ـ نه ادوارد، نمی‌شود، فقط یک روز گذشته بود. و آن تازه داشت می‌آمد بالا. نمی‌توانست از بین رفته باشد ... و اصلاً هیچ اثری از آن

به‌جا نمانده باشد. می‌دانی این یعنی چی، هان؟ یعنی ... آن آدمی که من در تیو دیدم به هیچ وجه سر روپرت لی نبوده است.

بعد سرش را بشدت تکان داد. ادوارد به او خیره شد و گفت:

ــ تو دیوانه‌ای، ویکتوریا. خودش بوده، سر روپرت لی. چون چیز مشکوک دیگری هم در او ندیدی.

ــ می‌دانی، ادوارد، من هیچ‌وقت خوب به قیافه‌اش دقت نکرده بودم. همین طوری چشمم به او افتاده بود و با آن کلاه ... شنل ... و حرکات عجیب و غریبی که از خودش درمی‌آورد، خیلی ساده یک نفر می‌توانست خودش را به عوض او جا بزند.

ــ اما آنها که در سفارت بودند متوجه می‌شدند.

ــ او در سفارت نماند. ماند؟ آمد به تیو. یکی از منشیهای پایین‌رتبهٔ سفارت و مردم عادی او را دیده بودند. سفیر هم در انگلستان است. به‌علاوه، او همه‌اش در مسافرت و این طرف و آن طرف بوده و مدت زیادی از انگلستان دور بوده است.

ــ پس چرا ...

ــ به خاطر کارمایکل. کارمایکل داشت می‌آمد به بغداد ... تا او را ببیند و بگوید چه چیزهایی را کشف کرده است. آنها قبلاً هیچ وقت همدیگر را ندیده بودند. در نتیجه کارمایکل نمی‌دانست او همان کسی است که باید باشد و مواظب خودش نبوده است. البته سر روپرت کرافتون لی (بَدَلی) به کارمایکل کارد زده است؛ آره، ادوارد، همه چیز جور درمی‌آید. درست همین طور بوده.

ــ من یک کلمه از این حرفها را قبول ندارم. چرند است. و یادت باشد که سر روپرت بعد از این جریان در قاهره به قتل رسید.

ــ نه، ادوارد. این جریان تماماً در آنجا اتفاق افتاد. من می‌دانم. چه وحشتناک است. من دیدم چه‌جوری اتفاق افتاد.

ــ تو دیدی چه‌جوری اتفاق افتاد، ویکتوریا ... دیوانه شده‌ای؟

ــ نه. اصلاً دیوانه نشده‌ام. گوش کن، ادوارد. روی در اتاق من صدای

یک ضربه آمد ... در هتل هلیو پلیس. یا اقلاً من فکر کردم صدا از در اتاق من بوده. به بیرون نگاه کردم. اما اتاق من نبود. یک در آن طرف‌تر مربوط به اتاق سر روپرت کرافتون لی بود. یکی از مهماندارهای زن یا مهماندار هوایی یا هر اسمی که داشته باشد از او خواهش کرد به دفتر بی. اُ. اِ. سی. در طرف دیگر راهرو برود. من درست بعد از این جریان بیرون آمدم و همان‌طور که داشتم از جلو در اتاقی که روی آن نوشته شده بود. بی. اُ. اِ. سی. رد می‌شدم، در باز شد و او بیرون آمد. آن موقع من فکر کردم او اطلاعاتی به دست آورده که دارد کاملاً در یک جهت دیگر می‌رود. می‌بینی، ادوارد؟ آن یک تله بود. بدل او از قبل آنجا انتظارش را می‌کشیده و به محض اینکه او وارد می‌شود فوراً با زدن ضربه‌ای به سرش او را بیهوش می‌کند و پس از آن، شخص دیگری نقش او را بازی می‌کند. فکر می‌کنم بعد آنها او را یک جایی در قاهره، نگه می‌دارند. شاید در یک هتل به عنوان بیمار و با خوراندن دارو همان‌طور او را در حالت بیهوشی نگه می‌دارند. بعد درست موقعی که بَدَلش به قاهره مراجعت می‌کند او را به قتل می‌رسانند.

ادوارد گفت:

ـ داستان قشنگی است، ویکتوریا. اما می‌دانی چیه؟ بی‌رو دربایستی باید بگویم تو تمام آن را از خودت درآورده‌ای. والاّ، دلیلی برای آن نداری.

ـ آن جوش.

ـ جوش را بنداز دور!

ـ یکی دو چیز دیگر هم هست.

ـ چی؟

ـ نوشتهٔ روی در بی. اُ. اِ. سی. دیگر آنجا نبود. یادم هست من بعداً که دیدم دفتر بی. اُ. اِ. سی در طرف دیگر سالن ورودی است گیج شدم. یک چیز دیگر. آن مهماندار زن خطوط هوایی، همان که درِ اتاقش را زد، من بعداً هم او را دیدم ... اینجا در بغداد ... بجز اینها، روز اولی که

من به «شاخهٔ زیتون» رفته بودم همین خانم آمد آنجا و با کاترین مشغول صحبت شد. من آن موقع فکر کردم قبلاً او را یک جایی دیده‌ام.

بعد از چند لحظه سکوت ویکتوریا ادامه داد و گفت:

ـ بنابراین تو باید قبول کنی، ادوارد، من اینها را از خودم درنیاورده‌ام. خیالات نیستند.

ادوارد آهسته گفت:

ـ این چیزها همه برمی‌گردد به «شاخهٔ زیتون» ... و کاترین. به هر حال، ویکتوریا، تو باید بیشتر خودت را به کاترین نزدیک کنی. از او تعریف کن. تملّقش را بگو و از عقاید بلشویکی برایش حرف بزن. خلاصه هر طور شده به اندازهٔ کافی خودت را با او صمیمی نشان بده، تا بتوانی بفهمی دوستانش کی هستند، کجاها می‌رود و در خارج از «شاخهٔ زیتون» با چه کسانی در تماس است.

ویکتوریا گفت:

ـ کار ساده‌ای نیست. اما من سعی خودم را می‌کنم. راجع به آقای دِیکین چی؟ او را هم در جریان بگذارم؟

ادوارد جواب داد:

ـ بله، البته. اما یکی دو روز صبر کن. ممکن است چیزهای دیگری هم باشد.

بعد آهی کشید و گفت:

ـ من یک شب کاترین را به لو سِلکت می‌برم تا به موسیقی گوش کند.

و این بار ویکتوریا حسادت نکرد. ادوارد چنان جدی حرف زده بود که به نظر نمی‌رسید در مأموریتی که قصد داشت به دنبال آن برود هیچ نوع خوشگذرانی پیش‌بینی شده باشد.

۲

ویکتوریا، سرمست از کشفی که کرده بود، به نظرش چندان مشکل

نمی‌رسید که روز بعد کاترین را با ابراز صمیمیت فوق‌العاده زیاد ملاقات کند. و در دل با خود گفت: «کاترین خیلی لطف کرد که می‌خواهد من را ببرد یک جا، بدهد سرم را بشویند. موهایم واقعاً به شستشو نیاز دارد (اصلاً جای حرف نبود. ویکتوریا تازه از بابل برگشته و موهایش از سیاهی به قرمز مایل به قهوه‌ای تغییر رنگ داده بود).»

کاترین نگاهی به موهای او انداخت و در حالی که ظاهراً خوشحال به نظر می‌رسید گفت:

ـ آره، خیلی وضع بدی پیدا کرده‌اند. پس دیروز بعدازظهر توی آن طوفان گرد و خاک رفتی بیرون؟

ویکتوریا گفت:

ـ یک خودرو کرایه کردم و رفتم به بابل برای بازدید. خیلی جالب بود، اما موقع برگشتن طوفان گرد و خاک بلند شد. نزدیک بود خفه شوم. چشمهایم هم جایی را نمی‌دید.

کاترین گفت:

ـ بله. بابل محل جالبی است. اما شما باید با یک نفر که با آنجا آشناست و می‌تواند اطلاعاتی راجع به آن در اختیارت بگذارد بروی. برای موهایت، امشب تو را می‌برم پیش این دختر ارمنیه، می‌دهم سرت را با شامپو بشوید. از همه جا بهتر است.

ویکتوریا با قیافه‌ای که انگار دارد به موهای سیخ‌سیخی، چرب و فرخوردهٔ کاترین با دیدهٔ تحسین نگاه می‌کند گفت:

ـ من نمی‌دانم تو چه کار می‌کنی که موهایت این‌قدر قشنگ به نظر می‌رسند.

در چهرهٔ معمولاً عبوس کاترین یک تبسم ظاهر شد. ویکتوریا با خود گفت: «عجب! حدس ادوارد راجع به تملّق‌گویی درست بود.»

وقتی آن شب این دو دختر از «شاخهٔ زیتون» بیرون آمدند با هم فوق‌العاده صمیمی به نظر می‌رسیدند. کاترین بسرعت از کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و باریک متعددی گذشت و بالاخره جلو یک در، که

هیچ نشانه‌ای از اینکه معلوم باشد در پشت آن کارهای مربوط به آرایش مو انجام می‌شود با خود نداشت. ایستاد و آن را زد. بعد آنها را یک زن جوانِ موقّر، با ظاهری ساده که انگلیسی را آهسته و با دقت صحبت می‌کرد، به داخل دعوت کرد و او ویکتوریا را به طرف یک لگن بسیار تمیز و مرتب با شیرهای آب براق که محلولها و بطریهای گوناگونی دور تا دور آن چیده شده بود راهنمایی کرد. کاترین رفت و ویکتوریا موهایش را به دستهای هنرمند و ماهر دوشیزه آنکومیان سپرد. چند ثانیه‌ای نگذشت که موهایش به صورت توده‌ای از کف کرم‌رنگ درآمد.

ـ و حالا اگر لطفاً ...

ویکتوریا روی لگن خم شد. آب با فشار از روی موهایش پایین می‌رفت و با صدا وارد لولهٔ فاضلاب می‌شد.

ناگهان یک بوی نسبتاً تند و ناراحت‌کننده که او را به یاد محیطهای بیمارستانی انداخت به مشامش رسید و به دنبال آن یک بالشتک آغشته به نوعی مایه محکم روی دهان و بینی‌اش قرار داده شد. او بشدت شروع به تقلّا کرد؛ سرش را بالا و پایین می‌برد و می‌پیچاند. اما دستی با پنجه‌های آهنین محکم بالشتک را سر جایش نگه داشته بود. احساس کرد دارد خفه می‌شود، سرش گیج می‌رفت و یک صدای نعره‌مانند توی گوشهایش پیچید ...

و بعد از آن جلو چشمهایش سیاه و سیاهتر شد.

فصل هجدهم

وقتی ویکتوریا دوباره هوش و حواس خود را به دست آورد احساس می‌کرد زمان زیادی گذشته است. خاطره‌های درهم برهمی به مغزش می‌رسید ... تکانهای شدید در یک خودرو ... داد و بیدادهای نامفهوم به زبان عربی ... نوری که در چشمهایش افتاده بود ... دل‌به‌هم‌خوردگی شدید ... بعد به طور سطحی به یاد آورد روی یک تختخواب دراز کشیده و یک نفر بازویش را بلند کرده بود ... فرو رفتن نوک تیز و دردناک یک سوزن ... بعد رؤیاهای درهم برهم بیشتر، تاریکی و به دنبال آن احساس گیجی فزاینده ...

اما الآن بفهمی نفهمی احساس می‌کرد او خودش است ... ویکتوریا جونز ... و اینکه برای ویکتوریا جونز یک اتفاق افتاده بود ... خیلی قبل ... ماهها ... شاید سالها ... و بالاخره شاید فقط چند روز پیش.

بابل ... آفتاب ... گرد و خاک ... مو ... کاترین. کاترین، البته با لبخند و نگاهی موذیانه در پس موهای فردار. کاترین او را برده بود بدهد موهایش را با شامپو بشویند. چی شده بود؟ چه بوی وحشتناکی ... هنوز می‌توانست آن را احساس کند ... تهوع‌آور بود ... کلروفورم بود، البته. آنها او را با کلروفورم بیهوش کرده بودند و آورده بودند ... کجا؟

ویکتوریا با احتیاط سعی کرد راست بنشیند ... انگار روی یک تختخواب دراز کشیده بود ... یک تختخواب خیلی سفت ... سرش درد می‌کرد. گیج می‌خورد ... هنوز خواب‌آلود بود ... فوق‌العاده خواب‌آلود ... آن سوزن ... سوزن تزریق زیرپوستی. آنها به او دارو تزریق کرده

بودند ... هنوز درست به هوش نیامده بود. خب. به هر حال او را نکشته بودند (چرا؟). باز این خودش خوب بود. ویکتوریا با همان حال نیمه‌هوشیار فکر کرد فعلاً بهتر است بخوابد. و فوراً این کار را کرد.

وقتی دوباره بیدار شد، احساس کرد خیلی هوشیارتر است. الآن روز بود و او بهتر می‌توانست ببیند در چه‌جور جایی است.

او در یک اتاق کوچک به رنگ آبی تیره بود که در ارتفاع زیادی از سطح زمین قرار داشت. کف آن از خاک کوبیده و سفت درست شده بود. تنها اثاثیهٔ موجود در اتاق ظاهراً یک تختخواب بود که ملافهٔ کثیفی داشت و او الآن روی آن دراز کشیده بود. به‌علاوهٔ یک میز قراضه که یک ظرف لعابی ترک‌دار رو و یک سطل از جنس روی زیر آن به چشم می‌خورد. روی دیوار یک پنجره دیده می‌شد که مجهز به نوعی حفاظ مشبک از طرف بیرون بود. ویکتوریا با احتیاط از روی تختخواب بلند شد و به طرف پنجره رفت. سردرد شدیدی داشت و احساس گیجی می‌کرد. از میان حفاظ می‌توانست بخوبی بیرون را ببیند. چیزی که به چشمش می‌خورد یک باغچه با درختان خرما در قسمت عقب بود. باغچه، با تعداد زیادی گل همیشه‌بهارِ نارنجی روشن، تعدادی درخت اکالیپتوس خاک‌گرفته، و چند تایی درخت گز کم‌شاخ و برگ، از نظر یک شرقی بسیار دل‌انگیز بود اما از نظر یک صاحبخانهٔ باسلیقهٔ انگلیسی زیاد چنگی به دل نمی‌زد.

یک بچهٔ کوچک که صورتش با رنگ آبی خالکوبی شده و تعداد زیادی النگو روی دستش دیده می‌شد با یک توپ این طرف و آن طرف می‌دوید و از توی بینی آواز ناله‌مانندی را، شبیه صدای یک ساز بادی کیسه‌ای که از دور به گوش برسد، زمزمه می‌کرد.

ویکتوریا بعد توجهش به در بسیار بزرگ و سنگین اتاق جلب شد. نومیدان به طرف آن رفت و امتحانش کرد. اما قفل بود. برگشت و روی لبهٔ تختخواب نشست. کجا بود؟ مطمئناً در بغداد نبود. حالا باید چه کار کند؟

بعد از یکی دو دقیقه فهمید سؤال آخرش بی‌ربط است و واقعاً کاری از دستش ساخته نیست. درستش این است که ببیند دیگران می‌خواهند با او چه کار کنند. ناگهان دلش از ترس فروریخت. به یاد حرفهای آقای دِیکین افتاد که گفته بود هر سؤالی کردند جواب بده. اما شاید آنها تا حالا هرچه می‌خواستند از او بیرون کشیده‌اند، یعنی وقتی بیهوش بوده است.

ویکتوریا ... دوباره به این موضوع که هنوز ... زنده است ... فکر کرد و بسیار خوشحال شد. اگر بتواند خودش را زنده نگه دارد تا ادوارد او را پیدا کند ... وقتی ادوارد بفهمد او ناپدید شده چه کار ممکن است بکند؟ آیا به سراغ دِیکین می‌رود؟ خودش به تنهایی دست به کار می‌شود؟ آیا کاترین را لای منگنه می‌گذارد و مجبورش می‌کند حرف بزند؟ آیا اصلاً به کاترین سوءظن پیدا می‌کند؟ ویکتوریا هرچه بیشتر سعی می‌کرد تا تصویر ادوارد را در حین انجام عملی قابل اطمینان در ذهن خود مجسم کند، این تصویر بیشتر رنگ می‌باخت و به شکل چیزی بدون صورت درمی‌آمد. راستی، ادوارد چقدر باهوش بود؟ این چیزی بود که واقعاً به حساب می‌آمد. ادوارد قابل پرستش بود. جاذبه داشت. اما عقل هم داشت؟ چون بدون شک در شرایطی که او، ویکتوریا، قرار داشت فقط عقل بود که می‌توانست کارساز باشد.

آقای دِیکین البته مغزش خوب کار می‌کند. اما آیا انگیزه هم دارد؟ یا فوراً نام او را از دفتر ثبت خیالی‌اش بیرون می‌آورد. یک خط روی آن می‌کشد و به جایش با خطی خوانا می‌نویسد: «خدا او را بیامرزد»؟ چون از نظر آقای دِیکین او هم یک نفر مثل بقیهٔ مردم است. آنها می‌خواستند بخت خود را با او امتحان کنند و حالا اگر ببینند به نتیجه نرسیده، فقط می‌گویند خیلی بد شد. نه، فکر نمی‌کنم آقای دِیکین اقدامی بکند. چون به او اخطار هم داده بود.

دکتر رَتبون هم به او اخطار داد (اخطار بود یا تهدید؟) و چون توجهی نکرد، بدون اینکه زیاد معطل شود آن را به مورد اجرا گذاشت.

بعد دوباره با خود گفت: «اما من هنوز زنده‌ام». و تصمیم گرفت خوشبین باشد و به نیمهٔ پر لیوان نگاه کند.

در بیرون صدای نزدیک شدن پا و به دنبال آن صدای گردش سخت یک کلید در قفل زنگ‌زدهٔ در به گوش رسید. در روی لولایش شروع به چرخش کرد، باز شد و مردی عرب با یک سینی فلزی غذا وارد شد.

انگار خیلی خوشحال بود. در حال خنده یک چیزهایی به زبان عربی بلغور کرد. بالاخره سینی را گذاشت، دهانش را باز کرد و با انگشت به داخل آن، به طرف پایین گلو، اشاره کرد. بعد دوباره در را قفل کرد و رفت.

ویکتوریا با علاقه به طرف سینی رفت. درون آن یک ظرف بزرگ برنج و یک چیزی شبیه برگهای لوله‌شدهٔ کلم، یک تکه نان بزرگ عراقی و نیز یک تنگ آب با لیوان بود. ویکتوریا اول یک لیوان پر آب نوشید و بعد شروع به خوردن برنج و برگهای کلم کرد که پر از گوشت کوبیده با طعم بخصوصی بود. وقتی همهٔ غذاهای توی سینی را خورد احساس کرد حالش خیلی بهتر شده است.

او حداکثر سعی خود را کرد که بفهمد چه اتفاقی برایش افتاده است. او را با کلروفورم بیهوش کرده و بعد ربوده بودند. چقدر از آن موقع می‌گذرد؟ در این مورد به طور مبهم یک حدسهایی می‌زد. از چیزهایی که در حالت خواب‌آلودگی و بیداری به یادش مانده بود می‌توانست بگوید چند روز پیش بوده است. او را از بغداد بیرون برده‌اند ... به کجا؟ باز هم چیزی نمی‌دانست. راهی وجود نداشت که بتواند بفهمد. و چون از زبان عربی چیزی سرش نمی‌شد، حتی امکان نداشت از کسی سؤالی کند. نمی‌توانست راجع به یک محل یا یک نام یا یک تاریخ اطلاعی به دست بیاورد.

این وضع ملال‌انگیز تا چندین ساعت ادامه پیدا کرد.

شب زندانبانش با یک سینی دیگر غذا آمد. این بار دو نفر زن نیز، که لباسهای قهوه‌ای بسیار تیره‌ای داشتند و صورتشان پوشیده بود،

همراهش بودند. اما وارد اتاق نشدند. همان‌جا بیرون در ایستادند. یکی از زنها یک بچه به بغل داشت. آنها ایستاده بودند و می‌خندیدند. ویکتوریا احساس کرد دارند از زیر نقاب نازک او را برانداز می‌کنند. لابد اینکه یک زن اروپایی در آنجا زندانی باشد برایشان جالب و خنده‌دار بود.

ویکتوریا به انگلیسی و فرانسه با آنها صحبت کرد اما فقط خنده تحویلش دادند. ویکتوریا با خود فکر کرد چقدر بد است که نمی‌تواند با آنها که از جنس خودش بودند تماس برقرار کند. اما به سختی یکی از جمله‌هایی را که بلد بود انتخاب کرد و آهسته به زبان آورد:

ـ الحمدلله.

شنیدن این کلمه باعث شد آنها با خوشحالی حرفهای زیادی بین خودشان ردّوبدل کنند. ویکتوریا به طرف آنها قدم برداشت. اما آن خدمتکار عرب، یا مردی که هر سمت دیگری داشت، فوراً حرکت کرد جلو او را گرفت، با اشاره دست آن دو زن را از آنجا دور کرد، خودش هم بیرون رفت، در را بست و دوباره آن را قفل کرد. اما قبل از آنکه این کار را بکند چند بار یک کلمه را تکرار کرد:

ـ بوکرا ... بوکرا ...

این کلمه قبلاً به گوش ویکتوریا خورده بود. معنی‌اش «فردا» بود.

ویکتوریا روی تختخوابش نشست و مشغول بررسی اوضاع شد. فردا؟ لابد فردا قرار است یک نفر بیاید یا اتفاقی بیفتد. فردا دورهٔ زندانش تمام می‌شود (یا نمی‌شود؟) ... یا اگر واقعاً تمام شود کار خودش هم تمام است! با توجه به این چیزها ویکتوریا امید زیادی به فردا نداشت. در باطن احساس می‌کرد اگر فردا جای دیگری باشد بهتر است.

آیا چنین چیزی امکان دارد؟ او برای اولین‌بار خوب این موضوع را بررسی کرد. اول رفت به طرف در و آن را امتحان کرد. مطمئناً آنجا نمی‌توانست کاری بکند. قفلش از آنهایی نبود که بتواند با یک

سنجاق‌سر باز کند. البته زیاد مطمئن نبود در صورت لزوم بتواند قفلهای دیگر را با سنجاق‌سر باز کند.

می‌ماند پنجره که او با یک نگاه پی برد بیشتر می‌تواند به آن امیدوار باشد. چون حفاظ چوبی مشبک جلو آن تقریباً به کلی استحکام خود را از دست داده بود. ولی حتی اگر موفق می‌شد چوبهای پوسیدهٔ حفاظ را به اندازه‌ای که بتواند از آن عبور کند بردارد، انجام آن بدون ایجاد سر و صدای زیاد و جلب توجه دیگران امکان نداشت. به‌علاوه، چون اتاقی که او در آن زندانی بود در طبقهٔ بالا قرار داشت، یا باید هر طور شده یک طناب تهیه می‌کرد یا مجبور بود از آن ارتفاع به پایین بپرد و در این صورت، احتمال در رفتن غوزک پا یا هر نوع صدمهٔ دیگر برایش وجود داشت. ویکتوریا با خود فکر کرد در داستانها از ملافه‌ها طناب درست می‌کنند. بعد با تردید نگاهی به لحاف پنبه‌ای کلفت و پتوی کهنه و ژنده‌ای که آنجا بود انداخت و هیچ کدام را مناسب این کار ندانست. وسیله‌ای نداشت که لحاف را به صورت نوار دربیاورد. و گرچه می‌توانست پتو را بِبُرد، چون پوسیده بود فکر نمی‌کرد به هیچ وجه بتواند وزن او را تحمل کند.

بعد گفت:

ـ لعنتی.

او در آن لحظه بیش از هر چیز به فرار فکر می‌کرد. و تا آنجا که توانسته بود بفهمد زندانبانهایش آدمهای ساده‌لوحی بودند و همین‌که می‌دیدند به درِ اتاقی که او در آن زندانی است یک قفل زده شده از نظرشان همه چیز تمام بود. و فقط به این دلیلِ ساده به هیچ وجه انتظار نداشتند که او به فکر فرار باشد و بتواند فرار کند. کاملاً اطمینان داشت آن کسی که به او مادهٔ زیرپوستی تزریق کرده و احتمالاً او را به آنجا آورده بود در حال حاضر خودش در آن ساختمان نیست. و مرد، زن یا مردان و زنان دیگر قرار است «بوکرا» آنجا باشند. آنها او را در نقطه‌ای دورافتاده، به دست خانواده‌ای که اعضای آن آدمهای ساده‌ای بودند و از

دستورات بخوبی اطاعت می‌کردند، سپرده بودند. اما با ریزه‌کاری‌ها آشنا نبودند و به فکرشان نمی‌رسید که یک دختر اروپایی اگر مرگ خود را نزدیک ببیند ممکن است مغز خلاقش را به کار بیندازد و یک طوری خود را نجات دهد.

ویکتوریا در دل گفت:

ـ من باید یک طوری از اینجا بروم بیرون.

بعد به طرف میز رفت و شروع کرد به خوردن غذایی که تازه برایش آورده بودند. باید قدرت جسمانی‌اش را نیز حفظ کند. غذایش دوباره برنج، مقداری نارنج، چند تکه گوشت با سُس نارنج بود.

ویکتوریا همهٔ غذاها را خورد و مقداری هم آب نوشید. اما همین‌که تنگ را دوباره روی میز گذاشت میز کمی کج شد و مقداری آب کف اتاق ریخت و آن نقطهٔ بخصوص از زمین به صورت یک گودال کوچک گلی درآمد. این باعث شد به ذهن خلّاق و همیشه آمادهٔ دوشیزه ویکتوریا یک چیزی برسد.

فقط مسئله این بود که آیا کلید در طرف دیگر روی در جا گذاشته شده است یا نه.

خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا بزودی تاریک می‌شد. ویکتوریا جلو رفت، زانو زد و به داخل سوراخ بزرگ کلید نگاه کرد. از آن طرف سوراخ نوری به چشمش نخورد. حالا احتیاج به یک چیزی داشت که به داخل آن فرو کند ... یک مداد یا انتهای یک خودنویس. حیف که کیف‌دستی‌اش را برده بودند.

ابروهایش را درهم کشید و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. از وسایل غذاخوری فقط یک قاشق بزرگ روی میز دیده می‌شد که فعلاً نمی‌توانست از آن استفاده کند اما ممکن بود بعداً به دردش بخورد. ویکتوریا نشست، به فکر فرو رفت و سعی کرد هرطور شده یک کاری بکند. ناگهان از شادی جیغ کوچکی کشید. یک چیزی به فکرش رسیده بود. کفشش را درآورد، کفی چرمی داخل آن را بیرون کشید، محکم

لوله کرد، بعد دوباره به طرف در رفت و این لوله را که به اندازهٔ کافی سخت بود با فشار به داخل سوراخ کلید فرو کرد. خوشبختانه کلید در جای خود به حالت آزاد قرار داشت و پس از سه چهار دقیقه که تلاش کرد کلید از داخل سوراخ به آن طرف افتاد. و چون کف زمین از جنس خاک بود زیاد صدا نکرد.

ویکتوریا با خود فکر کرد تا هوا تاریک نشده باید عجله کند. تُنگ را برداشت و مقداری از آب آن را کنار چهارچوب، در یک نقطه که حدس می‌زد حتی‌الامکان به کلید نزدیکتر باشد، ریخت. بعد به کمک قاشق و انگشتان دست شروع کرد به کندن و برداشتنِ گلی که به وجود آمده بود. کم‌کم با ریختن مقدار بیشتری آب و کندن زمین یک حفرهٔ کم‌عمق جوی‌مانند در زیر چهارچوب در به وجود آورد. بعد دراز کشید و سعی کرد به داخل آن نگاه کند. اما چون این کار آسانی نبود و نتوانست چیزی ببیند، آستینش را بالا زد و دید می‌تواند دست و قسمتی از بازو را از زیر در بگذراند. بعد با انگشت شروع به جستجو کرد تا بالاخره نوک یکی از انگشتهایش به یک چیز فلزی خورد. کلید را پیدا کرده بود. اما نمی‌توانست دستش را جلوتر ببرد و آن را نزدیک بکشد. بعد سنجاق قفلی که به بند پارهٔ روی شانه‌اش زده بود را باز کرد، نوکش را به صورت قلاب درآورد، آن را به داخل یک تکه نان عراقی فرو برد و دوباره شروع به جستجو کرد. درست موقعی که نزدیک بود از شدت ناراحتی جیغش دربیاید، سنجاق قفلی به کلید گیر کرد و او توانست آن را به انگشتان خود نزدیک کند و به طرف دیگر در بکشد.

ویکتوریا روی پاهایش نشست و بر هوش خود آفرین گفت. بعد از جا برخاست و با دست گل‌آلود کلید را داخل سوراخِ قفل کرد، چند لحظه صبر کرد، و وقتی صدای عوعو چند سگ به طور همزمان در آن نزدیکی بلند شد آن را چرخاند. با کمی فشار در باز شد و او با احتیاط از لای آن به طرف دیگر نگاه کرد. این در به اتاق کوچکتری که در انتهای آن یک در باز دیده می‌شد راه می‌یافت. ویکتوریا چند لحظه

منتظر شد و بعد پاورچین پاورچین به طرف دیگر اتاق بیرونی رفت. در سقف این اتاق چند سوراخ بزرگ و یکی دو سوراخ نیز در کف آن دیده می‌شد. درِ انتهایی این اتاق به بالای یک رشته پلکان که از بغل ساختمان به باغچهٔ خانه می‌رفت باز می‌شد.

ویکتوریا همین را می‌خواست بفهمد. و دوباره آهسته به اتاقی که در آن زندانی بود برگشت. احتمال خیلی کمی وجود داشت که دوباره آن شب کسی به سراغش بیاید. به همین جهت تصمیم گرفت پس از آنکه هوا تاریک شد و مردم دهکده کم‌وبیش به خواب رفتند از آنجا خارج شود.

یک چیز دیگر هم به چشمش خورد. یک تکه پارچهٔ سیاه‌رنگ کهنه و ژنده به صورت توده‌ای مچاله‌شده نزدیک در بیرونی افتاده بود. ویکتوریا فکر کرد آن یک عبای کهنه است و برای مخفی کردن لباس غربی‌اش وسیلهٔ خوبی می‌تواند باشد.

چقدر انتظار کشیده بود نمی‌دانست. اما به نظرش بی‌نهایت طولانی می‌آمد. به هر حال سر و صداهای مختلف مردم محل فروکش کرده بود. دیگر از دور صدای آواز عربی یک گرامافون به گوش نمی‌رسید. صدای داد و فریادهای خشن و تف انداختن‌های گاه‌وبی‌گاه متوقف شده بود و از صدای خنده‌های بلند و جیغ‌مانند زنها یا گریهٔ بچه‌ها در فاصله‌های دور و نزدیک اثری نبود.

بالاخره وقتی از دور جز یک صدای زوزه‌مانند، که ویکتوریا فکر می‌کرد باید صدای شغال باشد، و گاه نیز صدای عوعو چند سگ، که او می‌دانست در تمام شب ادامه خواهد داشت، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید، ویکتوریا از جا برخاست و گفت: «خب، حالا وقت رفتن است!»

چند لحظه‌ای فکر کرد. بعد درِ زندانش را از بیرون قفل کرد، کلید را روی آن جا گذاشت، و کورمال کورمال راه خود را در طول اتاق بیرونی پیدا کرد. آن پارچهٔ سیاه‌رنگ مچاله‌شده را از دم در برداشت،

بیرون رفت و به بالای پله‌های خشتی و گلی رسید. هوا مهتابی بود، اما ماه هنوز خوب بالا نیامده بود. با وجود این آن‌قدر روشن بود که او بتواند راه خود را پیدا کند. مشغول پایین رفتن شد، اما حدود چهار پله مانده به آخر توقف کرد. در اینجا او با دیوار گلیِ دور تا دور باغ در یک سطح قرار داشت و اگر پایینتر می‌رفت مجبور بود از کنار ساختمان عبور کند. از اتاقهای طبقهٔ پایین صدای خرناس به گوش می‌رسید. اگر از روی دیوار می‌رفت ممکن بود بهتر باشد. دیوار آن‌قدر پهن بود که یک نفر بتواند به‌آسانی روی آن حرکت کند. او راه‌حل دوم را انتخاب کرد. با سرعت و تا اندازه‌ای با قدمهای لرزان خود را به نقطه‌ای رساند که دیوار با زاویهٔ عمودی انحنا پیدا می‌کرد. پشت این دیوار یک باغ که به نظر می‌رسید از درختان خرما باشد قرار داشت و قسمتی از دیوار آن در یک نقطه فروریخته بود. ویکتوریا با پریدن روی این قسمت و سُر خوردن به طرف پایین، خود را به زمین رساند، از بین درختان خرما به طرف دیوار انتهای باغ رفت و از شکاف موجود در آن گذشت. وارد یک کوچه با دیوارهای گلی و ظاهری ابتدایی شد که برای عبور خودرو بسیار باریک اما برای عبور الاغ مناسب بود و با تمام توان شروع به دویدن کرد.

دو سگ زردرنگ وغ‌وغ‌کنان از یک خانه بیرون آمدند و قصد حمله به او را داشتند، اما ویکتوریا چند سنگ و کلوخ به طرفشان پرتاب کرد و آنها زوزه‌کنان فرار کردند. او با سرعت به راه خود ادامه داد، از یک پیچ گذشت و به خیابانی باریک رسید که از وسط یک دهکده می‌گذشت و ردّ چرخهای زیادی در آن دیده می‌شد و ظاهراً معبر اصلی بود. خانه‌های دهکده در زیر نور مهتاب یکپارچه رنگ‌پریده به نظر می‌رسیدند. درختان خرما از بالای دیوارها سرک کشیده بودند و سگها خرخر و وغ‌وغ می‌کردند. ویکتوریا نفس عمیقی کشید و به دویدن ادامه داد. سگها هم به وغ‌وغ ادامه می‌دادند. با وجود این نظر هیچ انسانی به این شب‌رو احتمالی جلب نشد. اندکی بعد به یک فضای

وسیع باز با یک پل قدیمی قوسی‌شکل رسید که روی یک جوی آب گل‌آلود قرار داشت. آن‌طرف این خیابان یا جاده، دشتی وسیع تا بی‌نهایت ادامه می‌یافت. ویکتوریا همان‌طور به دویدن ادامه داد تا بالاخره از نفس افتاد.

دهکده اکنون در فاصلهٔ بسیار دوری قرار داشت. ماه در آسمان بالا آمده بود. در سمت چپ، راست و جلو او، زمینهای سنگلاخی بی‌آب و علف کشت‌نشده‌ای به چشم می‌خورد که عاری از هرگونه آثار انسانی بود. جاده کاملاً مسطح بود. اما تا آنجا که ویکتوریا می‌دید علائمی که حدود آن را مشخص کند واقعاً وجود نداشت و او نمی‌توانست بفهمد امتداد آن در چه جهتی است. با صور فلکی هم آشنایی نداشت تا به کمک آنها تعیین کند حتی در کدام یک از چهار جهت اصلی در حال حرکت است. ادامهٔ پیشروی در چنین بیابان برهوتی بسیار وحشتناک به نظر می‌رسید. اما راه برگشتی هم برایش وجود نداشت. فقط باید ادامه می‌داد.

چند لحظه ایستاد، نفسی تازه کرد و نگاهی به عقب انداخت تا مطمئن شود کسی از فرار او مطلع نشده است. بعد دوباره شروع کرد و با سرعت تقریباً پنج کیلومتر در ساعت به سوی ناکجاآباد به راه افتاد.

بالاخره سپیده دمید و ویکتوریا با روشن شدن آسمان، درحالی‌که پاهایش مجروح شده و چیزی نمانده بود که از فرط خستگی به زمین بیفتد، توانست بفهمد در چه جهتی در حال حرکت است. در جهت جنوب غربی. اما از آنجایی که نمی‌دانست دقیقاً در چه نقطه‌ای قرار دارد این موضوع هم تقریباً کمکی به او نمی‌کرد.

جلو او، در فاصلهٔ کمی از جاده، نوعی تل یا تپهٔ کوچک قرار داشت. ویکتوریا جاده را ترک کرد، به طرف تپه روان شد، از شیب کاملاً تند آن بالا رفت و در نوک قرار گرفت.

او از این نقطه می‌توانست تمام اطراف خود را بخوبی بررسی کند. ترسی بی‌معنی دوباره وجودش را پر کرد. چون همه جا خالی از همه چیز

بود ... صحنهٔ سحرگاهیِ زیبایی بود. زمین و افق، با تەرنگ‌های ملایمِ زرد، کِرِم و صورتی‌رنگی که در جای جای آنـها سـیاهی‌هایی دیـده می‌شد، سوسو می‌زدند. همه چیز زیبا و در عین حال وحشت‌زا بود. ویکتوریا در دل گفت: «الآن می‌فهمم وقتی یک نفر می‌گوید من در دنیا تنها هستم یعنی چی ...» در بعضی قسمتها قطعاتی تیره‌رنگ از علفهای کوتاه و کم‌پشت و خارهای خشک‌شده دیده می‌شد. اما بجز اینها، هیچ نوع گیاه یا نشانه‌ای از زندگی وجود نداشت.

از دهکده‌ای که از آن فرار کرده بود هم هیچ اثری نبود. جاده‌ای که در طول آن داشت حرکت می‌کرد در پشت سرش، ظاهراً تا بی‌نهایت، در بیابان ادامه می‌یافت. برای ویکتوریا باورکردنی نبود که توانسته باشد آن‌قدر راهپیمایی کند که دهکده به کلی از نظرش ناپدید شود. ناگهان به قدری دچار وحشت شد که دلش می‌خواست دوباره آن راه را برگردد و یک جوری با آدمها تماس برقرار کند.

بعد به خودش مسلط شد و در دل گفت او آرزو می‌کرده فرار کند و این کار را هم کرده است. اما حالا اینکه بین او و زندانبانهایش چند کیلومتری فاصله افتاده معنی‌اش این نیست که احتمالاً مشکلش هم حل شده است. چون یک خودرو هر قدر هم کهنه و قراضه باشد در اندک مدتی این فاصله را طی خواهد کرد. به محض اینکه فرارش فاش شود، شروع به جستجو می‌کنند. آن‌وقت او کجا را دارد که پنهان شود. هنوز عبای کهنه‌ای را که از آن خانه کش رفته بود با خود داشت. بـرای امتحان عبا را پوشید و صورتش را در آن پنهان کرد. نمی‌دانـست چه قیافه‌ای پیدا کرده است، چون با خود آیـنه نـداشت. اگـر کـفشها و جورابهایش را که ظاهر اروپایی داشتند کنار بگذارد و با پای برهنه راه برود شاید کسی او را نشناسد. این را می‌دانست که یک زن مذهبی نقابدار عرب هر قدر هم ژنده‌پوش و فقیر باشد باز از امنیت کامل برخوردار است و تعرض به او زشت‌ترین عمل به شمار می‌آید. اما آیا این تغییر قیافه می‌توانست غربی‌هایی را که احـتمالاً بـا خـودرو بـه

دنبالش هستند نیز به اشتباه بیندازد؟ به هر حال این تنها راه چاره برایش بود.

آن‌قدر خسته بود که دیگر نای راه رفتن نداشت. خیلی هم تشنه بود. اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست برای رفع آن کاری بکند. با خود فکر کرد فعلاً بهترین کار این است که کنار آن تپهٔ کوچک دراز بکشد. بله، اگر خودرویی هم نزدیک شود صدای آن به گوشش می‌رسد. و اگر خود را درون آبکندی که کنار تپه قرار دارد مخفی کند، شاید حتی بتواند آنهایی را که در خودرو هستند شناسایی کند. یا می‌تواند به طرف دیگر تپه برود تا از دیدرس جاده در امان باشد. از طرفی، او الآن بیش از هر چیز نیازمند آن بود که خودش را به اجتماعهای انسانی برساند و تا آنجا که به عقلش می‌رسید، تنها راه چاره این بود که یک خودرو با سرنشینهای اروپایی را متوقف کند و تقاضا کند او را با خود ببرند.

اما اول باید مطمئن می‌شد اروپایی‌ها اروپایی‌های عوضی نباشند. ولی حالا چطور می‌توانست چنین اطمینانی پیدا کند؟

ویکتوریا، همان‌طور که به این موضوع فکر می‌کرد و ناراحت بود، به دلیل راه سخت و طولانی که پیموده بود و خستگی شدید ناگهان به شکلی غیرمنتظره به خواب رفت.

وقتی بیدار شد خورشید درست بالای سرش بود. احساس گرما و کوفتگی می‌کرد. سرگیجهٔ شدیدی داشت و تشنگی‌اش اکنون به حدّ بحران رسیده بود. ناله‌ای کرد، اما هنوز صدای ناله از لبان خشکیده‌اش بیرون نیامده بود که ناگهان هوشیار شد و گوش کرد. صدای نزدیک شدن یک خودرو، خیلی ضعیف اما کاملاً واضح، به گوش می‌رسید. با احتیاط سرش را بلند کرد. خودرو از طرف دهکده نبود بلکه به طرف آن می‌رفت. این نشان می‌داد که برای تعقیب او نمی‌آمد. خودرو هنوز از دور به شکل یک نقطهٔ سیاه به نظر می‌رسید. ویکتوریا، در حالی‌که حتی‌الامکان سعی می‌کرد دیده نشود، نگاهی به خودرو انداخت و دید دارد نزدیک می‌شود. چقدر دلش می‌خواست الآن یک دوربین داشت.

خودرو چند دقیقه‌ای در یک گودی قرار گرفت و از نظر ناپدید شد. اما وقتی دوباره ظاهر شد فاصلهٔ زیادی از او نداشت. رانندهٔ خودرو یک عرب و در کنارش مردی با لباس اروپایی بود.

ویکتوریا با خود فکر کرد حالا باید تصمیم بگیرد. آیا این فرصت خوبی است؟ آیا باید کنار جاده برود و دست تکان دهد تا خودرو متوقف شود؟

درست در لحظه‌ای که داشت آماده می‌شد این کار را بکند، ناگهان دچار تردید شد و با خود گفت: اگر، فقط اگر، این خودرو متعلق به دشمنان باشد، آن‌وقت چی؟ آخر او از کجا می‌توانست این را بفهمد؟ این جاده بدون شک بسیار متروک بود. هیچ خودرو یا کامیون دیگری از آن عبور نکرده بود. حتی چند تا الاغ هم نه. شاید این خودرو داشت به دهکده‌ای می‌رفت که او دیشب از آن فرار کرده بود.

چه کار باید بکند؟ فقط چند لحظه وقت دارد که این تصمیم بسیار خطرناک را بگیرد. اگر آنها دشمن باشند کارش تمام است. اما اگر دشمن نباشند این تنها امید برای زنده ماندنش است. چون اگر همان‌طور سرگردان بماند هم احتمال دارد بزودی از تشنگی و گرسنگی از بین برود. پس حالا چه کار باید بکند؟

همان‌طور که بلاتکلیف بود و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد ناگهان صدای خودرویی که داشت جلو می‌آمد تغییر کرد. سرعتش کم شد. بعد پیچید، از جاده خارج شد و در زمین شنزار به طرف تپه‌ای که او به روی آن چمباتمه زده بود به حرکت خود ادامه داد. پس آنها او را دیده‌اند! دارند به دنبالش می‌آیند!

ویکتوریا از آبکند کنار تپه به پایین سُرْ خورد، به پشت تپه خزید تا از دید خودرویی که به آنجا نزدیک می‌شد دور بماند. بعد صدای توقف خودرو، پیاده شدن یک نفر و بسته شدن در به گوشش رسید.

همین موقع یک نفر به زبان عربی حرفی زد. چند لحظه اتفاقی نیفتاد. ناگهان بی‌خبر سر وکلهٔ یک نفر پیدا شد. او نیمی از دامنهٔ تپه را بالا آمده

بود و داشت آن را دور می‌زد. چشمهایش به زمین بود و گاه‌گاهی خم می‌شد و یک چیزی را برمی‌داشت. در جستجوی هرچه بود، به نظر نمی‌رسید آن چیز دختری به نام ویکتوریا جونز باشد. به‌علاوه، بدون شک او یک انگلیسی بود.

ویکتوریا نفس راحتی کشید. به‌سختی از جا بلند شد و به طرف او رفت. آن مرد سرش را بلند کرد و با تعجب به او خیره شد.

ویکتوریا گفت:

ـ آه، چه خوب که شما آمدید. از دیدنتان خیلی خوشحالم.

آن مرد در حالی‌که هنوز داشت با تعجب به او نگاه می‌کرد گفت:

ـ تو دیگر کی هستی؟ یک انگلیسی؟ پس ...

ویکتوریا فوراً زد زیر خنده، عبایی را که دور خودش پیچیده بود به یک طرف انداخت و گفت:

ـ البته که یک انگلیسی هستم. ممکن است لطفاً مرا با خودتان به بغداد ببرید؟

ـ من به بغداد نمی‌روم. همین الآن از آنجا آمدم. بگو ببینم تو اینجا تک و تنها توی این بیابان چه کار می‌کنی؟

ویکتوریا در حالی‌که بسیار هیجان‌زده به نظر می‌رسید گفت:

ـ من را دزدیده‌اند. رفته بودم بدهم سرم را با شامپو بشویند. با کلروفورم بیهوشم کردند. و وقتی به هوش آمدم دیدم در خانهٔ یک مرد عرب هستم. در دهکده‌ای که آنجاست.

و به نقطه‌ای در فضای دوردست اشاره کرد.

ـ در مندالی؟

ـ اسمش را نمی‌دانم. دیشب از آنجا فرار کردم. تمام شب را در راه بودم. بعد پشت آن تپه پنهان شدم. چون فکر کردم ممکن است شما دشمن باشید.

مردی که می‌خواست ویکتوریا را نجات دهد با قیافه‌ای شگفت‌زده به او خیره شده بود. او مردی تقریباً سی و پنج‌ساله و موبور بود. رفتار

موقرانه‌ای داشت و لفظ قلم و دقیق صحبت می‌کرد. او عینکش را به چشم زد و با حالتی حاکی از تنفر به ویکتوریا خیره شد. ویکتوریا فهمید این مرد حتی یک کلمه از حرفهایش را باور نکرده است.

ناگهان عصبانی شد و با لحنی تند گفت:

ـ حرفهایی که زدم کاملاً راست بود. همه‌اش!

مرد غریبه بیشتر به او مشکوک شد و با لحنی سرد گفت:

ـ خیلی جالبه!

ویکتوریا ناامید شده بود. احساس بدی داشت. چون در حالی‌که او همیشه می‌توانست طوری حرف بزند که دیگران دروغهایش را باور کنند، حالا از قبولاندن حرفهای کاملاً درست خود به این مرد عاجز بود. انگار حقایق صرف را نمی‌توانست آن‌طور که باید و شاید به طور متقاعدکننده و خوب بیان کند.

ـ خب، حالا نوشیدنی‌ای چیزی با خودتان دارید؟ من دارم از تشنگی می‌میرم. گرچه به هر حال از تشنگی خواهم مرد. یعنی اگر شما مرا با خودتان نبرید.

مرد غریبه گفت:

ـ معلوم است که من هیچ وقت این کار را نمی‌کنم. هیچ درست نیست که یک زن انگلیسی تک و تنها در این بیابان سرگردان باشد. ای خدا، ببین لبهایت چطور ترک خورده ... عبدل.

ـ بله، صاحب؟

راننده آمد کنار تپه. و بعد از آنکه دستوراتی به زبان عربی دریافت کرد، به طرف خودرو رفت و اندکی بعد با یک فلاسک آب و یک لیوان پلاستیکی برگشت. ویکتوریا با ولع آب را نوشید و گفت:

ـ آه، چه خوب شد.

مرد انگلیسی گفت:

ـ اسم من ریچارد بیکر است.

ویکتوریا در جواب گفت:

ـ من هم ویکتوریا جونز هستم.

بعد برای از بین بردن احساس ناباوری آن مرد و جلب توجه و احترام بیشتر او اضافه کرد:

ـ پونس‌فوت جونز. می‌خواهم بروم پیش عمویم دکتر پونس‌فوت جونز و در کار حفّاری به او کمک کنم.

بیکر بهت‌زده به او خیره شد و گفت:

ـ واقعاً چه اتفاق عجیبی. من خودم هم دارم می‌روم آنجا برای حفاری. فقط حدود پانزده مایل با اینجا فاصله دارد. پس تو به تور خوب کسی خوردی و نجات پیدا کردی. این‌طور نیست؟

اگر بگوییم ویکتوریا تعجب کرد خیلی کم گفته‌ایم. او کاملاً ماتش برده بود. به طوری که اصلاً نتوانست حتی یک کلمه به زبان بیاورد. سرش را پایین انداخت و به حالت سکوت دنبال ریچارد رفت و سوار خودرو شد.

ـ فکر می‌کنم شما انسان‌شناسی خوانده‌ای.

ریچارد همان‌طور که داشت وسایل گوناگون را کنار می‌گذاشت تا برای او در صندلی عقب خودرو جا باز کند این حرفها را می‌زد.

ـ من خبر داشتم که شما می‌خواهید بیایید اینجا. اما انتظار نداشتم به این زودی توی این دوره ببینمت.

بعد تکه سفالهایی را از جیبش درآورد و برای چند لحظه مشغول جفت‌وجور کردن آنها شد. ویکتوریا تازه حالا فهمید اینها همان چیزهایی است که او داشت از دامنهٔ تپه جمع می‌کرد.

بعد همان‌طور که به تپه اشاره می‌کرد گفت:

ـ تل کم‌اهمیتی به نظر می‌رسد. اما این‌طور که من می‌بینم خسارت زیادی به آن وارد نشده است. بیشتر چیزهایی که از آن به دست آمده به اواخر دورهٔ آشوری‌ها و مقدار زیادی از آن هم به دورهٔ کاسیت مربوط می‌شود.

بعد با لبخند اضافه کرد:

ـ خوشحالم که می‌بینم با اینکه به تو خیلی سخت گذشته اما عشق به باستان‌شناسی باعث شده که بالاخره از یک تل دیدن کنی.

ویکتوریا دهنش را باز کرد یک چیزی بگوید، اما منصرف شد. راننده پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد.

آخر او چه حرفی داشت بزند؟ درست است که به محض رسیدن به محل گروه حفّاری دستش رو می‌شود. اما آنجا دستش رو شود، اعتراف کند و به خاطر دروغی که گفته اظهار پشیمانی کند بهتر از این است که اینجا در وسط بیابان برای آقای بیکر اعتراف کند. حداکثر ممکن است او را بفرستند به بغداد، بدتر از این که نمی‌شود. و مثل همیشه با لجاجتِ تمام با خود گفت: «در ضمن ممکن است قبل از آنکه به آنجا برسیم یک فکری بکنم.» و فوراً مغز خلّاقش را به کار انداخت. «خوب است بگویم دچار فراموشی شده‌ام، یا دختری که با من همسفر بود تقاضا کرد ... نه، این‌طور که معلوم است باید به همه چیز اعتراف کنم. با وجود این اگر قرار است اعتراف هم بکنم، بهتر است برای دکتر پونس‌فوت جونز بکنم (هر جور آدمی هم که باشد) تا برای آقای بیکر که آن‌طور با تکبر ابروهایش را بالا می‌انداخت و آشکارا یک کلمه از داستان واقعی را که شرح دادم باور نکرد.»

آقای بیکر از روی صندلی جلو به عقب برگشت و گفت:

ـ ما درست از منداللی عبور نمی‌کنیم. حدود دو کیلومتر جلوتر، از جاده خارج می‌شویم و می‌پیچیم به داخل صحرا. گاهی رفتن به محل دقیقِ مورد نظر به خاطر نبود هیچ‌گونه علامت مشخص تا اندازه‌ای مشکل است.

همین موقع او چیزی به عبدل گفت و خودرو فوراً از جاده خارج شد و به سمت داخل بیابان به حرکت ادامه داد. و این‌طور که ویکتوریا می‌دید، چون هیچ‌گونه علائمی وجود نداشت ریچارد بیکر زبانی راننده را هدایت می‌کرد:

ـ حالا برو راست، حالا برو به چپ.

در این لحظه ریچارد فریادی از رضایت کشید و گفت:

ـ راه را درست آمده‌ایم.

ویکتوریا اصلاً جاده‌ای نمی‌دید. اما همین موقع در چند نقطه اثر کوچکی از جاده با ردّ چرخ خودروها را توانست ببیند.

یک بار آنها از یک جاده که علائم مشخص‌تری داشت گذشتند و تا این جریان پیش آمد، ریچارد فریادی از خوشحالی برآورد و به عبدل دستور داد توقف کند.

بعد رو به ویکتوریا کرد و گفت:

ـ الآن اینجا یک چیز جالبی نشانت می‌دهم. چون تو تازه وارد این کشور شده‌ای قبلاً چنین چیزی ندیده‌ای.

دو نفر داشتند در جاده‌ای که همین الآن آنها پشت سر گذاشتند به طرف خودروشان می‌آمدند. یکی از آنها یک نیمکت چوبی کوتاه را روی پشت و دیگری یک شیء چوبی بزرگ به اندازه یک پیانو را حمل می‌کرد.

ریچارد با آنها احوالپرسی کرد و آن دو با خوشرویی تمام به او سلام دادند. ریچارد به آنها سیگار تعارف کرد و بزودی جوّ دلپذیری بینشان به وجود آمد.

بعد رو به ویکتوریا کرد و پرسید:

ـ سینما را دوست داری؟ خب، الان یک فیلم برایت می‌گذارند.

او یک حرفهایی به آن دو نفر زد و آنها با خوشحالی خندیدند. نیمکت را روی زمین گذاشتند و به ویکتوریا و ریچارد اشاره کردند روی آن بنشینند. بعد آنها یک دستگاه گرد را که دو تا سوراخ چشمی داشت روی نوعی پایه سوار کردند. ویکتوریا پشت آن نشست و همان‌طور که داشت تماشا می‌کرد فریاد زد:

ـ مثل آن چیزهایی است که در اسکله‌هاست. فیلم آنچه آبدارچی دید.

ریچارد گفت:

ـ آره، خودش است. شکل ابتدایی آن است.

ویکتوریا چشمهایش را روی دریچه‌های شیشه‌ای دستگاه گذاشت و یک نفر از آنها شروع کرد به گرداندن یک دسته یا دستگیره و دیگری مشغول خواندن نوعی آواز یکنواخت و کسل‌کننده شد.

ویکتوریا پرسید:

ـ چی می‌خواند؟

ریچارد، همان‌طور که آواز ادامه داشت، آن را ترجمه می‌کرد:

ـ بیا جلو و خود را برای هیجان و شادی بیشتر آماده کن. آماده باش تا شگفتیهای دوران باستان را ببینی.

بعد ویکتوریا یک فیلم رنگی نه چندان خوب از درو گندم در امریکا به دست سیاهان را تماشا کرد.

ریچارد آن را ترجمه کرد و گفت:

ـ اینها کشاورزان امریکایی هستند.

بعد تصویر همسر شاه بزرگ دنیای غرب نشان داده شد: ملکه اوژن که تبسمی مصنوعی بر لب داشت به موهای فردار بلندش دست می‌کشید. یک تصویر هم از کاخ شاهی در مونته‌نگرو و یکی هم از «نمایشگاه بزرگ».

مجموعه فیلمهایی شگفت‌انگیز یکی بعد از دیگری به نمایش درمی‌آمدند که هیچ ربطی به هم نداشتند و گاه با عجیب‌ترین عبارتها اعلام می‌شدند.

بالاخره فیلمی از همسر شاهزاده، دیزرِیلی، تنگهٔ نروژ و اسکی‌بازان سوئیسی، این مجموعهٔ شگفت‌آور مربوط به روزگاران گذشته را کامل می‌کرد.

مجری سخنان خود را با این کلمات به پایان آورد:

ـ و بدین ترتیب ما عجایب و شگفتیهایی را از روزگاران گذشته و سرزمینها و نقاط دورافتاده برای شما به نمایش گذاشتیم. سعی کنید هدایای شما نیز به اندازهٔ کافی سخاوتمندانه و متناسب با چیزهای

عجیبی که دیدید باشد، چون همهٔ آنچه که دیدید حقیقت داشت.

در پایان، ویکتوریا در حالی‌که بسیار خوشحال به نظر می‌رسید گفت:

ـ واقعاً عالی بود. اگر به چشم خودم ندیده بودم باور نمی‌کردم.

صاحبان سینمای سیّار با غرور لبخند می‌زدند. ویکتوریا از روی نیمکت بلند شد و ریچارد که در انتهای دیگر آن نشسته بود ناگهان به طرز ناجوری به زمین افتاد. ویکتوریا معذرت خواست اما زیاد ناراحت نشد. ریچارد به نمایشگرها پاداش داد و و آنها با خداحافظی گرم و آرزوی موفقیت، خوشبختی و سلامتی برای یکدیگر از هم جدا شدند. ریچارد و ویکتوریا دوباره سوار خودرو شدند و آن دو مرد پیاده در بیابان به راه خود رفتند.

ویکتوریا پرسید:

ـ آنها کجا می‌روند؟

ـ به همه جای کشور سفر می‌کنند. من اولین‌بار آنها را در نزدیکی مرز اردن در جاده‌ای که از بحرالمیت به عمّان می‌رود دیدم. آنها الآن در راه کربلا هستند. از جاده‌های پرت و دورافتاده استفاده می‌کنند و در دهات سر راهشان فیلم نشان می‌دهند.

ـ ممکن است یک نفر آنها را سوار خودرو کند و ببرد.

ریچارد خندید و گفت:

ـ احتمالاً قبول نمی‌کنند. یک بار من به یک پیرمرد که از بصره به بغداد می‌رفت تعارف کردم سوار خودرو شود. از او پرسیدم چقدر طول می‌کشد پیاده به آنجا برسد. جواب داد حدود دو ماه. من گفتم بیا سوار خودرو شو تا آخر شب به آنجا برسی. اما او تشکر کرد و گفت نه، دو ماه دیگر برسد هم برایش خوب است. در اینجا وقت ارزش ندارد. کسی که چنین طرز فکری داشته باشد، خیلی هم احساس رضایت می‌کند.

ـ بله، من این را درک می‌کنم.

ـ برای عرب‌ها درک این موضوع که چرا ما غربی‌ها این‌قدر در

انجام کارهایمان عجله به خرج می‌دهیم فوق‌العاده دشوار است و اینکه عادت داریم در گفتگوهایمان یکراست برویم سر اصل مطلب نیز از نظر آنها بسیار ناپسند است. برای گفتگوی با آنها شما همیشه اول باید بنشینید، یک ساعت از این‌طرف و آن‌طرف حرف بزنید ... یا ممکن است ترجیح بدهید اصلاً حرفی نزنید.

ـ اگر ما در لندن در اداره‌ها چنین کاری بکنیم عجیب به نظر می‌رسد. آدم وقت زیادی را از دست می‌دهد.

ـ بله، ما دوباره می‌رسیم به این سؤال که وقت چیست و چه چیزی از دست می‌رود.

ویکتوریا فکر خود را روی این مطالب متمرکز کرد. خودرو هنوز معلوم نبود به کجا می‌رود اما با اطمینان کامل پیش می‌رفت.

ویکتوریا بالاخره پرسید:

ـ این محلْ کجاست؟

ـ تل اسود؟ درست در وسط بیابان. چند دقیقه دیگر به زیگورات می‌رسیم. در ضمن به طرف چپ، آنجا که من نشان می‌دهم، نگاه کن.

ویکتوریا پرسید:

ـ آنها ابر هستند؟ نباید کوه باشند.

ـ چرا، هستند. قلّهٔ کوههای پوشیده از برف کردستان.

نوعی رضایت خاطر رؤیایی به ویکتوریا دست داده بود. چه می‌شد اگر این لحظات همین‌طور تا ابد ادامه پیدا می‌کرد. اگر او دروغگوی به این بدی نبود. او داشت مثل یک بچه از پایان ناخوشایندی که در انتظارش بود به خود می‌لرزید. دکتر پونس‌فوت جونز چه قیافه‌ای دارد؟ مردی قدبلند با ریش بلند خاکستری و قیافهٔ عبوس؟ بی‌خیال، دکتر پونس‌فوت جونز هر قدر هم که ناراحت شود اهمیتی ندارد. او فعلاً کاترین، «شاخهٔ زیتون» و دکتر رَتبون را دور زده است.

ریچارد گفت:

ـ آنجا را می‌گویم.

و به جلو اشاره کرد.

ویکتوریا چشمش به برآمدگی کوچکی در افق دوردست افتاد.

ـ انگار خیلی از اینجا دور است.

ـ نه. چند کیلومتری بیشتر نیست. الآن می‌بینی.

درواقع آن برآمدگی اول با سرعت شگفت‌انگیزی به شکل یک لکهٔ برجسته، بعد یک تپه و بالاخره به شکل یک تَل بسیار بزرگ و باعظمت نمودار شد. در یک طرف آن بنایی با طول و وسعت زیاد از جنس خشت خام دیده می‌شد.

ریچارد گفت:

ـ آن اقامتگاه گروه حفاری است.

بالاخره خودرو توقف کرد و آنها در میان عوعو سگها شروع به تکان دادن دستها کردند. چند پیشخدمت با روپوشهای سفید، لبخند به لب، به آنها خوشامد گفتند. بعد از سلام و احوالپرسی متقابل ریچارد رو به ویکتوریا کرد و گفت:

ـ ظاهراً آنها به این زودی منتظر آمدن شما نبودند. اما برایت رختخواب آماده می‌کنند و فوراً حمام آب گرم در اختیارت می‌گذارند. فکر می‌کنم دوست داشته باشی حمام بگیری و استراحت کنی. دکتر پونس‌فوت جونز آن بالا روی تَل است. من می‌روم پیش او. ابراهیم اینجا مواظبت هست.

بعد با قدمهای بلند دور شد. ابراهیم با لبخند وارد خانه شد و ویکتوریا هم به دنبالش رفت.

محیط داخل خانه در ابتدا نسبت به فضای آفتابی بیرون تاریک به نظر می‌رسید. آنها از یک اتاق خواب که چند میز بزرگ با صندلیهای قراضه در آن دیده می‌شد گذشتند. دور حیاط گشتند و وارد یک اتاق کوچک شدند. در این اتاق یک تختخواب، یک جالباسی کبشودار رنگ و رو رفته، یک میز با یک تنگ آب و یک ظرف غذا روی آن، و یک صندلی بود. روی دیوار نیز یک پنجرهٔ خیلی کوچک دیده می‌شد.

ابراهیم لبخندی زد، سرش را تکان داد و یک ظرف بزرگ آب گرم که کمی گل‌آلود به نظر می‌رسید با یک حوله برایش آورد. بعد با لبخند معذرت خواست و رفت. اما دوباره با یک آینهٔ کوچک برگشت و با دقت آن را روی میخی که به دیوار کوبیده شده بود نصب کرد.

ویکتوریا از اینکه فرصتی پیش آمده بود که بتواند خودش را بشوید بسیار راضی به نظر می‌رسید. او تازه احساس می‌کرد که چقدر خسته و کوفته است و چقدر سر و بدنش چرک شده است.

«انگار قیافه‌ام خیلی وحشتناک شده.» ویکتوریا در دل این را گفت و رفت جلو آینه. بهت‌زده چند لحظه در آینه به خودش خیره شد.

ـ من این شکلی نبودم ... ویکتوریا جونز این شکلی نبود.

بعد فهمید گرچه اجزای صورتش همان اجزای کوچک و خوش‌ترکیب ویکتوریا جونز است، موهایش اکنون به رنگ بور خیلی روشن درآمده است!

فصل نوزدهم

۱

ریچارد دکتر پونس‌فوت جونز را در یکی از محلهای حفاری کنار سرکارگرش، در حالی‌که نشسته بود و با نوک کلنگ به قسمتی از یک دیوار می‌زد، ملاقات کرد.

دکتر جونز خیلی خودمانی با همکارش شروع به احوالپرسی کرد:

ـ چطوری، ریچارد عزیز؟ بالاخره آمدی. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم روز سه‌شنبه می‌آیی.

ریچارد گفت:

ـ خب، امروز سه‌شنبه است دیگر.

دکتر پونس‌فوت جونز بدون اینکه زیاد کنجکاوی کند گفت:

ـ واقعاً امروز است؟ خب، حالا بیا برویم پایین ببینم نظرت راجع به این چیه. ما تازه فقط حدود یک متر پایین رفته‌ایم، اما دیوارهای کاملاً سالم و خوبی نمودار شده‌اند. مثل اینکه اثراتی از رنگ هم در اینجا وجود دارد. برویم ببینیم شما چه فکر می‌کنی. به نظر من خیلی مایهٔ امیدواری است.

ریچارد پرید توی چاله و این دو باستان‌شناس با علاقهٔ زیادی حدود یک ربع ساعتْ خیلی تخصصی با هم صحبت کردند.

ریچارد گفت:

ـ راستی، من با خودم یک دختر آوردم.

ـ دختر؟ چه‌جور دختری؟

ـ می‌گوید خواهرزادهٔ شماست.

ـ خواهرزادهٔ من؟

دکتر پونس‌فوت به‌زور فکرش را از دیوارهای خشتی متوجه این موضوع کرد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم من خواهرزاده‌ای داشته باشم.

او طوری با تردید این حرف را زد که گویی فکر می‌کرد ممکن است داشته باشد، اما فراموش کرده است.

ـ فکر می‌کنم آمده اینجا با شما کار کند.

قیافهٔ دکتر پونس‌فوت جونز از هم باز شد و گفت:

ـ آهان، باید ورونیکا باشد.

ـ فکر می‌کنم گفت ویکتوریا.

ـ بله، بله، ویکتوریا. امرسون راجع به او از کمبریج به من نوشته است. این‌طور که من فهمیدم دختر بسیار بااستعدادی است. مردم‌شناس است. من نمی‌دانم اینها برای چی می‌روند مردم‌شناس می‌شوند. تو می‌دانی؟

ـ انگار از شما شنیدم، گفتید یک دختر مردم‌شناس دارید که می‌خواهید بیاید اینجا.

ـ تا حالا که چیزی که به رشتهٔ او مربوط باشد پیدا نشده. البته ما تازه شروع به کار کرده‌ایم. در ضمن، این‌طور که من فهمیدم او تا دو هفتهٔ دیگر یا همین‌قدرها اینجا نخواهد آمد. ولی من نامه‌اش را درست نخواندم. حالا هم نمی‌دانم آن را کجا گذاشته‌ام. روی این حساب، هیچ نمی‌توانم به خاطر بیاورم چی گفته بود. همسرم یک ... یا دو هفتهٔ دیگر می‌رسد ... یعنی نامه‌اش را چه کار کردم؟ ... فکر می‌کنم قرار بود با وِنشیا بیاید. البته ممکن است من همهٔ اینها را عوضی فهمیده باشم. خب، من مطمئنم ما می‌توانیم استفادهٔ خوبی از او بکنیم. سفالهای زیادی دارد بیرون می‌آید.

ـ چیز غیرعادی‌ای که راجع به او نشنیده‌اید، هان؟

دکتر پونس‌فوت جونز نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ غیرعادی؟ از چه نظر؟

ـ مشکل عصبی و از این جور چیزها ندارد؟

ـ یادم هست امرسون گفت او خیلی فعّال است. در دبیرستان، دانشگاه و این جور جاها. اما فکر نمی‌کنم گفته باشد مشکل عصبی هم دارد. چطور مگه؟

ـ می‌دانید، من او را کنار جاده سوار کردم. داشت آنجاها برای خودش همین طوری می‌گشت. روی آن تل که تقریباً یک مایل مانده به جایی که از جاده خارج می‌شویم ...

ـ بله، یادم هست. می‌دانی، من یک بار مقداری ظروف نوزو روی آن تل پیدا کردم. واقعاً عجیب است که چنین چیزی در قسمتهای تا این حد جنوبی پیدا شود.

ریچارد مایل نبود با صحبت از باستان‌شناسی موضوع عوض شود و با لحنی جدی ادامه داد و گفت:

ـ این دختره داستان عجیبی برای من تعریف کرد. گفت رفته بود بدهد سرش را با شامپو بشویند، اما آنها او را بیهوش کرده‌اند، به مندلی برده‌اند و در یک خانه زندانی‌اش کرده‌اند. اما بعد او در نیمه‌های شب از آنجا فرار کرده است. این عجیب‌ترین و چرندترین داستانی است که تا حالا به گوشم خورده است.

دکتر پونس‌فوت جونز سرش را تکان داد و گفت:

ـ اصلاً احتمالش نیست. این کشور کاملاً آرام است و به اندازهٔ کافی پلیسها از آن مراقبت می‌کنند. هیچ‌وقت این قدر امنیت نداشته است.

ـ بله، درست همین‌طور است. احتمالاً او همهٔ اینها را از خودش درآورده است. برای همین بود که پرسیدم بیماری روانی دارد یا نه. او باید یکی از این دخترهای خیالاتی باشد که می‌گویند کشیش‌ها عاشقشان شده‌اند یا دکترها به آنها حمله کرده‌اند. ممکن است برایمان دردسر درست کند.

دکتر پونس‌فوت جونز با خوشبینی گفت:

ـ نه، به نظر من آرام می‌شود. او حالا بهت؟

ـ من گفتم برود حمام بگیرد و خودش تمیز کند.

بعد کمی مکث کرد و گفت:

ـ هیچ وسیله‌ای با خودش ندارد.

ـ ندارد؟ اینکه خیلی ناجور است. تو فکر نمی‌کنی از من انتظار داشته باشد زیرشلواری‌ام را به او قرض بدم؟ من فقط دو تا دارم که یکی از آنها بدجوری زوارش در رفته!

ـ باید هرطور شده تا هفتهٔ دیگر که فیرو ما به شهر می‌رود همین‌طور سر کند. من تعجبم از این است که او آنجا تک و تنها چه کار می‌کرده ... توی آن بیابان بَرَهوت.

دکتر پونس‌فوت جونز به طور مبهم گفت:

ـ دخترها این روزها کارهای عجیب‌وغریبی می‌کنند. از همه جا سر درمی‌آورند. وقتی آدم عجله دارد و می‌خواهد کارش زودتر پیش برود از این مزاحمتها برایش پیشامد می‌کند. البته آن قدر دورافتاده است که آدم فکر می‌کند کسی به سراغش نخواهد آمد. اما با کمال تعجب می‌بینی چطور مرتب آدم و خودرو از راه می‌رسند و هیچ کاری هم برایشان نمی‌شود کرد. ای داد، نیروهای ذخیره از کار کشیدند. باید وقت ناهار باشد. بهتر است برگردیم برویم توی خانه.

۲

از نظر ویکتوریا، که با ترس ولرز در انتظار بود، دکتر پونس‌فوت جونز خیلی با آنچه او پیش خودش مجسم کرده بود تفاوت داشت. او مردی قدکوتاه، چاق، با سری نیمه‌طاس و چشمانی متفکّر بود. و از اینکه دید با آغوش باز به دیدنش آمده شگفت‌زده شد.

ـ به، به، ونشیا. منظورم همان ویکتوریاست. تو واقعاً ما را غافلگیر کردی. فکر می‌کردم تا ماه آینده اینجا نمی‌آیی. از دیدنت خیلی

خوشحالم، خیلی. امرسون چطور است؟ امیدوارم تنگی نفس زیاد ناراحتش نکرده باشد.

ویکتوریا حواس پریشانش را جمع کرد و با احتیاط جواب داد:

ـ نه، تنگی نفسش زیاد بد نبود.

دکتر پونس‌فوت جونز گفت:

ـ زیادی گلویش را می‌پوشانَد. من بِهش گفتم این کار خیلی اشتباه است. همهٔ اینها که تحصیلات عالی دارند و چسبیده‌اند به دانشگاهها بیش از حد نگران سلامتی‌شان هستند. نباید زیاد به این موضوع فکر کنند. این‌طوری آدم بیشتر می‌تواند سالم باشد. خب، امیدوارم اینجا خوش بگذرد ... ماه آینده همسر من می‌آید اینجا ... یا یک هفته بعد از آن. اطلاع داری که، حالش خوب نبود. باید هر طور شده نامه‌اش را پیدا کنم. ریچارد گفت وسایلت گم شده. حالا بدون آنها چه کار می‌کنی؟ تا هفتهٔ دیگر اصلاً نمی‌توانیم خودرو را از اینجا بیرون ببریم.

ویکتوریا گفت:

ـ فکر می‌کنم تا آن موقع بتوانم یک جوری سر کنم. درواقع چاره‌ای ندارم.

دکتر پونس‌فوت جونز خندهٔ بلندی کرد و گفت:

ـ من و ریچارد زیاد نمی‌توانیم کمکت کنیم. مسواک مسئله‌ای نیست، ده دوازده تا از آنها توی انبار هست ... پنبهٔ هیدروفیل هم همین‌طور، اگر لازم داشته باشی. و ... اجازه بده ... پودر تالک ... و چند جفت جوراب و دستمال ... بله، چیز دیگری نیست، متأسفانه.

ویکتوریا با خوشحالی لبخند زد و گفت:

ـ اشکالی ندارد.

دکتر پونس‌فوت جونز به او یادآور شد:

ـ در محلی که برای تو در نظر گرفتیم نشانه‌ای از گورستان وجود ندارد. چند تا دیوار جالب دارد می‌آید بیرون ... چند تکه سفال هم از حفره‌های کمی دورتر به دست آمده. ممکن است تکه‌هایی که به آنها

بخورد پیدا شود. بالاخره ما شما را یک طوری سرگرم می‌کنیم. راستی فراموش کردم. شما عکسبرداری هم می‌کنی؟

ویکتوریا با احتیاط گفت:

ـ یک چیزهایی راجع به آن می‌دانم. او عمداً عبارت «یک چیزهایی» را به کار برد که نشان دهد واقعاً اطلاعاتی عملی در این مورد دارد.

ـ خب. خب. پس می‌توانی نگاتیوها را ظاهر کنی. روشهای من قدیمی است ... هنوز از صفحهٔ شیشه‌ای استفاده می‌کنم. تاریکخانه‌مان هم تا اندازه‌ای ابتدایی است. شما جوانها که عادت کرده‌اید از این همه وسیله استفاده کنید، کار در شرایط ابتدایی برایتان قدری مشکل و خسته‌کننده است.

ویکتوریا گفت:

ـ برای من مهم نیست.

او از انبار گروه یک مسواک، خمیردندان، اسفنج و مقداری پودر آرایش برای خودش برداشت.

ویکتوریا هنوز از اینکه هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست بفهمد در اینجا چه فکری راجع به او می‌شود گیج بود. ظاهراً او را با ونشیا نامی که مردم‌شناسی خوانده و قرار بود به این گروه بپیوندد عوضی گرفته بودند. ویکتوریا حتی نمی‌دانست مردم‌شناس چکاره هست. اگر از آنجاها یک فرهنگ لغت پیدا می‌کرد می‌توانست معنی آن را بفهمد. آن دختر احتمالاً تا یک هفتهٔ دیگر به آنجا نمی‌آمد. خب، پس ... تا یک هفتهٔ دیگر یا همین حدودها که خودرو باری یا سواری گروه به بغداد برود او باید با نام ونشیا نمی‌دانم چی چی هرطور شده به این وضع ادامه دهد. او از جانب دکتر پونس‌فوت جونز که خوشبختانه زیاد حواسش سر جایش نبود احساس ناراحتی نمی‌کرد. ترسش بیشتر از ریچارد بیکر، از نگاههای مشکوک او، بود. و فکر می‌کرد اگر مواظب نباشد ممکن است بزودی دستش رو شود. خوشبختانه او برای مدت کوتاهی

در یک مؤسسهٔ باستان‌شناسی در لندن به‌عنوان ماشین‌نویس کار کرده و تا اندازه‌ای به اصطلاحات و فوت و فن این حرفه آشنایی داشت و الآن ممکن بود به دردش بخورد. اما باید دقت می‌کرد اشتباهِ جدی نکند. از طرفی، در دل با خود می‌گفت: «خوشبختانه مردها آن‌قدر زنها را دست‌کم می‌گیرند که واقعاً اگر خطایی هم از آنها ببینند بیشتر آن را به حساب اینکه چقدر این زنها گیج و مسخره هستند می‌گذارند تا یک چیز مشکوک.»

در ضمن، احساس می‌کرد فرصتی که در این فاصلهٔ زمانی به دست آورده برایش بسیار حیاتی است. چون ناپدید شدن کامل او برای «شاخهٔ زیتون» بسیار نگران‌کننده است. او از زندان گریخته بود اما پی بردن به اینکه بعداً چی به سرش آمده بود برایشان بسیار مشکل بود. خودرو ریچارد از مندلی عبور نکرده بود، بنابراین کسی نمی‌توانست بگوید او اکنون ممکن است در تل اسود باشد. بله، از نظر آنها ویکتوریا دود شده بود و رفته بود هوا. آنها ممکن است به این نتیجه برسند، یعنی به احتمال زیاد به این نتیجه رسیده‌اند، که او مرده است. در بیابان سرگردان شده و از خستگی و بی‌قوت و غذایی از بین رفته است.

بگذار آنها این‌طور فکر کنند. متأسفانه ادوارد هم همین‌طور فکر می‌کند. خب، ادوارد باید این موضوع را تحمل کند. اما به هر حال مجبور نیست برای مدت زیادی تحمل کند، چون درست موقعی که دارد خودش را بابت اینکه توصیه کرده من با کاترین طرح دوستی بریزم سرزنش می‌کند ... ناگهان مرا می‌آورند آنجا ... و تحویلش می‌دهند ... مردم را ... فقط به جای موهای مشکی با موهای بور.

این فکر باعث شد ویکتوریا از خود بپرسد چرا آنها (هر که هستند) موهای او را رنگ کرده بودند. و فکر کرد باید حتماً دلیلی داشته باشد ... گرچه شاید تا آخر عمر نتواند دلیلش را بفهمد. مسلماً همین‌که موهایش از ته رشد کنند و رنگ آنها از طلایی به سیاه تغییر یابد قیافهٔ عجیبی پیدا خواهد کرد. قیافه‌ای با موهای رنگ‌شدهٔ بور خیلی روشن،

بدون رژلب و پودر صورت! هیچ دختری در زندگی این‌قدر بد می‌آورد؟ بعد با خود گفت: «مهم نیست. همین‌که زنده‌ام خودش خوب است. اصلاً نمی‌دانم چرا نباید از این وضع خوشحال باشم ... برای یک هفته هم که شده بد نیست آدم جزء یک گروه باستان‌شناسی باشد و ببیند چه‌جور کاری است. آره، بد نیست. فقط باید روحیه‌ام را حفظ کنم و مواظب باشم خودم را لو ندهم.»

اما روی‌هم‌رفته ایفای چنین نقشی به نظرش آن‌قدرها هم ساده نمی‌آمد. معرفی مردم، نوشته‌ها، سبکهای معماری و انواع گوناگون سفال باید با احتیاط انجام گیرد. خوشبختانه یک نفر که حرف دیگران را خوب می‌گیرد همیشه مورد توجه است و ویکتوریا حرفهای این دو نفر را خوب می‌گرفت و توانست با رعایت احتیاط، کم‌کم و نسبتاً به‌آسانی، اصطلاحات ویژه‌ای را که به کار می‌بردند فراگیرد.

وقتی در خانه تنها بود پنهانی با جدیت به مطالعه می‌پرداخت. یک کتابخانه شامل کتابهای مربوط به حفاری و باستان‌شناسی در آنجا بود و ویکتوریا با عجله بعضی مطالب را از بین آنها پیدا می‌کرد. زندگی در آنجا برخلاف انتظارش بسیار جذّاب بود. صبح زود صبحانه با چای برایش می‌آوردند. بعد او به محل حفاری می‌رفت. در عکسبرداری‌ها به ریچارد کمک می‌کرد. تکه سفالها را جور می‌کرد و به هم می‌چسباند. کارگرها را که با ظرافت کلنگ می‌زدند تماشا می‌کرد و دقت و مهارت آنها را می‌ستود ... و از تماشای پسربچه‌ها که با خنده و آواز می‌دویدند و سطلهایشان را روی کپه‌های خاک خالی می‌کردند لذت می‌برد. او دوره‌های زمانی را بخوبی تشخیص می‌داد. در قسمتهایی که حفاری جریان داشت می‌توانست لایه‌های مختلف را مشخص کند و با کارهایی که در فصول قبل انجام گرفته بود آشنا می‌شد. فقط از این نگران بود که مبادا در آنجا گورهایی کشف شود. چون در هیچ‌کدام از کتابهایی که مطالعه می‌کرد چیزی در این مورد پیدا نمی‌شد که از او به‌عنوان یک انسان‌شناس چه انتظاری ممکن است داشته باشند! ویکتوریا به خودش

می‌گفت: «اگر واقعاً استخوانها یا گوری کشف شود من باید خودم را بزنم به مریضی و بگویم که سرمای سختی خورده‌ام ... یا نه، کبدم ناراحت شده است ... و بچسبم به رختخوابم.

اما هیچ گوری کشف نشد و در عوض دیوارهای یک قصر داشت کم‌کم از زیر خاک بیرون می‌آمد. ویکتوریا بسیار مجذوب آن شده بود. اما فرصتی پیش نیامد که بخواهد استعداد یا مهارت خاصی از خود نشان دهد.

ریچارد بیکر هنوز گاهی با تردید به او نگاه می‌کرد و ویکتوریا گوشه‌کنایه‌های او را که به زبان بی‌زبانی بود احساس می‌کرد. با وجود این رفتار او با این دختر بسیار خوب و دوستانه بود و از علاقهٔ زیاد ویکتوریا به این کار واقعاً تعجب کرده بود.

یک روز به او گفت:

ـ این چیزها همه برای تو که از انگلستان به اینجا آمده‌ای تازگی دارد. من خودم یادم هست اولین‌باری که این چیزها را دیدم چقدر هیجان‌زده شدم.

ـ چند وقت پیش بود؟

او خندید و گفت:

ـ خیلی وقت پیش ... پانزده ... نه شانزده سال پیش.

ـ شما باید این کشور را خوب بشناسی.

ـ فقط اینجا نبوده. سوریه و ایران هم بوده‌ام.

ـ عربی را خوب صحبت می‌کنی، آره؟ اگر لباس عربی بپوشی می‌توانی خودت را یک عرب جا بزنی؟

او سرش را تکان داد و گفت:

ـ آه، نه. فوت‌وفن‌هایی دارد ... شک دارم تا حالا یک انگلیسی توانسته باشد خودش را عرب جا بزند ... منظورم برای مدتی طولانی است.

ـ لورنس.

ـ فکر نمی‌کنم لورنس هیچ‌وقت خودش را یک عرب معرفی کرده باشد. نه، نکرده است. تنها آدمی که من می‌شناسم و واقعاً از مردم بومی غیرقابل تشخیص است یک نفر است که واقعاً در این قسمتها به دنیا آمده است. پدرش در کاشغر و مناطق دورافتادهٔ دیگری سفیر بود. او از کودکی به تمام لهجه‌های عجیب و غریب این مناطق آشنایی داشت و فکر می‌کنم هنوز هم دارد.

ـ حالا چی شده، کجاست؟

ـ بعد از آنکه ما از مدرسه فارغ‌التحصیل شدیم دیگر او را ندیدم. با هم در یک مدرسه درس می‌خواندیم. ما به او «فقیر» می‌گفتیم. چون کاملاً ساکت در یک گوشه می‌نشست و عجیب به نوعی خلسه فرو می‌رفت. نمی‌دانم الآن چه کار می‌کند ... گرچه می‌توانم تا اندازهٔ زیادی حدس بزنم.

ـ بعد از مدرسه هیچ وقت با او روبه‌رو نشدی؟

ـ اتفاقاً همین چند روز پیش به او برخوردم ... در بصره ... یعنی وضع عجیبی پیش آمد.

ـ وضع عجیب؟

ـ بله، من او را نشناختم. خودش را به شکل عرب‌ها درآورده بود. با چفیه، پیراهن بلند راه‌راه و یک کت کهنهٔ نظامی. یک رشته تسبیح بلند کهربایی‌رنگ هم که مردم اینجا معمولاً در دست دارند با خود داشت و دانه‌های آن را از میان انگشتانش به طرز بخصوصی می‌انداخت و صدای آنها را درمی‌آورد. می‌دانی، او درواقع داشت از کد ارتش استفاده می‌کرد: مورس. داشت یک پیام می‌داد ... به من!

ـ چی می‌گفت؟

ـ اسم من .... یا بهتر بگویم اسم مستعار من ... و اسم خودش را می‌آورد. بعد یک هشدار داد: احتمال بروز خطر.

ـ خطری پیش آمد؟

ـ بله، به محض اینکه شروع کرد از در بیرون برود یک نفر با قیافهٔ

معمولی که به نظر می‌رسید فروشندهٔ سیار باشد و تا آن موقع ساکت نشسته بود یک اسلحه کشید. من فوراً زدم زیر دستش و کارمایکل فرار کرد.

ـ کارمایکل؟

ریچارد از لحن صدای ویکتوریا فوراً سرش را به طرف او گرداند و پرسید:

ـ آره. اسم واقعی‌اش این بود. مگر تو او را می‌شناسی؟

ویکتوریا در دل گفت: «چقدر تعجب می‌کند اگر بگویم او روی تختخواب من مرد.» و آهسته گفت:

ـ بله، او را می‌شناختم.

ـ می‌شناختی؟ چطور ... آیا او ...

ویکتوریا سرش را تکان داد و گفت:

ـ بله، او مرده است.

ـ کی مرد؟

ـ در بغداد، در هتل تیو.

و فوراً اضافه کرد:

ـ سرّی بود ... کسی خبر ندارد.

ریچارد آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ فهمیدم، از آن جور کارها بوده.

بعد نگاهی به دختر انداخت و گفت:

ـ اما تو از کجا می‌دانی؟

ـ من به طور اتفاقی ... درگیر آن شدم.

ریچارد با نگاهی طولانی او را برانداز کرد. ناگهان ویکتوریا پرسید:

ـ اسم مستعار شما در مدرسه لوسیفر نبود؟ بود؟

ریچارد بیکر با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

ـ لوسیفر؟ نه. به من می‌گفتند آوَل ... چون همیشه مجبور بودم یک عینک با شیشهٔ براق بزنم.

ـ کسی را نمی‌شناسی که معروف به لوسیفر باشد ... در بصره؟
ریچارد سرش را تکان داد و گفت:
ـ لوسیفر، پسر بامداد ... فرشتهٔ گمراه.
و بعد اضافه کرد:
ـ یا نوعی کبریت مومی قدیمی. اگر درست یادم باشد، از مزایایش این بود که در باد خاموش نمی‌شد.
آقای بیکر همان‌طور که این حرفها را می‌زد با دقت به ویکتوریا نگاه می‌کرد. اما او ابروهایش را درهم کرده بود و گیج به نظر می‌رسید. ناگهان گفت:
ـ دلم می‌خواهد به من بگویی در بصره دقیقاً چه اتفاقی افتاد.
ـ من که گفتم.
ـ نه، منظورم این است که وقتی این جریانها اتفاق افتاد شما کجا بودی؟
ـ آهان، فهمیدم. در اتاق انتظار کنسولگری. منتظر آمدن کنسول، آقای کلیتون، بودم.
ـ چه کس دیگری آنجا بود؟ یک فروشندهٔ سیّار و کارمایکل؟ غیر از اینها کسی بود؟
ـ بله، چند نفری بودند. یک فرانسوی یا سوریِ باریک‌اندام با پوست تیره، یک پیرمرد ... و یک ایرانی، فکر می‌کنم.
ـ فروشندهٔ سیّار اسلحه کشید، شما مانعش شدید و کارمایکل بیرون رفت ... چطور؟
ـ او اول پیچید به طرف اتاق کنسول. این اتاق در انتهای دیگرِ یک راهرو که به باغچه‌ای باز می‌شود قرار دارد.
ویکتوریا حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ بله، می‌دانم. من خودم یکی دو روز آنجا بودم. یعنی درست بعد از آنکه شما از آنجا رفته بودید.
ـ آهان، آن موقع بود؟

آقای بیکر دوباره با دقت به او خیره شد ... اما ویکتوریا توجهی نداشت. و در عوض داشت به راهرو طویل کنسولگری، در حالی‌که درِ انتهای دیگر آن باز بود و به باغچه‌ای آفتابگیر با درختای سبز منتهی می‌شد، فکر می‌کرد.

ـ بله، همان‌طور که داشتم می‌گفتم، کارمایکل اول به آن طرف رفت. اما بعد برگشت و باعجله از طرف دیگر وارد خیابان شد. این آخرین باری بود که او را دیدم.

ـ راجع به آن فروشنده سیّار چی؟

ـ او برای من یک داستان چرند تعریف کرد و گفت شب قبل از آن یک مرد او را مورد حمله و دستبرد قرار داده و به نظرش رسیده او را با لباس عربی در کنسولگری شناخته است. چیز دیگری راجع به این موضوع نشنیدم، چون با هواپیما رفتم به کویت.

ویکتوریا پرسید:

ـ درست در آن لحظه چه کسی در کنسولگری بود؟

ـ یک نفر به اسم سروان کرازبی. یکی از کارکنان ادارهٔ نفت. کس دیگری نبود. اما نه، انگار یک نفر دیگر هم بود. از بغداد آمده بود. ولی من او را ندیدم. اسمش یادم نیست.

ویکتوریا با خود گفت: «کرازبی. سروان کرازبی. مردی چاق و کوتاه‌قد که با صدای بلند و بریده بریده حرف می‌زند. آره، یادم آمد. قیافه‌اش معمولی بود. به نظر نمی‌رسد اهل دوز وکلک باشد. همان شبی که کارمایکل به تیو آمد کرازبی از بغداد برگشته بود. آیا ممکن است کارمایکل شبح کرازبی را در انتهای دیگر راهرو جلو نور آفتاب دیده باشد که ناگهان با عجله برگشته و به عوض رفتن به اتاق سرکنسول به خیابان رفته است؟»

او در یک حالت گیجی داشت به این موضوع فکر می‌کرد. و وقتی سرش را بلند کرد و دید ریچارد به او خیره شده، یکّه خورد و کمی احساس شرمندگی کرد.

آقای بیکر پرسید:

ـ برای چی می‌خواهی این چیزها را بدانی؟

ـ فقط از روی علاقه.

ـ سؤال دیگری هم داری؟

ـ شما یک نفر به نام لفارژ می‌شناسی؟

ـ نه، نمی‌توانم بگویم می‌شناسم. مرد است یا زن؟

ـ نمی‌دانم.

ویکتوریا دوباره حوسش رفت پیش کرازبی. کرازبی؟ لوسیفر؟ ممکن است لوسیفر همان کرازبی باشد؟

آن شب وقتی ویکتوریا به آن دو مرد شب‌خوش گفت و به رختخواب رفت، ریچارد به دکتر پونس‌فوت جونز گفت:

ـ ممکن است من یک نگاه به نامه‌ای که امرسون نوشته بیندازم. می‌خواهم ببینم او دقیقاً راجع به این دختره چی گفته است.

ـ بله، البته، دوست عزیز. البته. یک جایی این اطراف افتاده. یادم هست که چیزهایی پشت آن یادداشت کردم. او از ورونیکا خیلی تعریف کرده بود ... اگر بتوانم درست به خاطر بیاورم ... گفته بود دختر فوق‌العاده باهوشی است. به نظر من دختر بسیار جذابی است ... فوق‌العاده جذاب. چقدر این دختر صبور است. هیچ از گم شدن وسایلش ناراحت نیست و اظهار نارضایتی نمی‌کند. هر دختر دیگری بود حتماً روز بعد اصرار می‌کرد او را با خودرو به بغداد ببرند تا وسایل جدیدی بخرد. از آن دخترهاست که من به آنها شیرزن می‌گویم. راستی، چی شده که وسایلش را گم کرده؟

ریچارد با خونسردی گفت:

ـ او را بیهوش می‌کنند، به یکی از خانه‌های بومی می‌برند و زندانی می‌کنند.

ـ آهان، یادم آمد. درست است، درست است. شما این را به من گفتی. نه، اصلاً احتمالش نیست. این موضوع یک چیزی را به خاطرم

می‌آورد ... چی بود؟ آهان! الیزابت کانینگ بود البته. یادت هست که او دو هفته‌ای گم شد و بعد که آمد چه داستان باورنکردنی‌ای تعریف کرد؟ حرفهایش عجیب و ضدّ و نقیض بود ... راجع به چند کولی اگر اشتباه نکنم. چه دختر ساده و پاکی بود. به نظر نمی‌رسید پای مردی در میان باشد. حالا این دختره ویکتوریا ... ورونیکا ... من هیچ‌وقت نمی‌توانم اسمش را درست یاد بگیرم ... دختر فوق‌العاده زیبا و خوبی است. به احتمال زیاد در مورد او پای یک مرد باید در میان باشد.

ریچارد با لحنی جدی گفت:

ـ اگر موهایش را رنگ نکرده بود، قیافه‌اش از این هم بهتر بود.

ـ یعنی موهایش را رنگ می‌کند؟ واقعاً تو از چه چیزهایی اطلاع داری.

ـ راستی، نامهٔ امرسون، قربان ...

ـ بله، بله ... من نمی‌دانم آن را کجا گذاشته‌ام. هر جا فکر می‌کنی باشد، بگرد، آن را پیدا کن ... من خودم هم دوست دارم آن را پیدا کنم. به خاطر چیزهایی که پشتش یادداشت کرده‌ام و شرح مختصری که راجع به آن گردنبند فلزی داده‌ام.

فصل بیستم

فردای آن روز بعدازظهر، دکتر پونس‌فوت جونز به محض اینکه صدای ضعیف یک خودرو به گوشش خورد فریادی از ناراحتی کشید. همان موقع چشمش به یک خودرو افتاد که در بیابان پیچ و تاب می‌خورد و به طرف تل می‌آمد. او با لحنی تلخ گفت:

ـ تماشاگر هستند. در بدترین زمان ممکن هم دارند می‌آیند. من می‌خواهم نظارت کنم ببینم آن طرح گل‌سرخی که در گوشهٔ شمال‌شرقی است از چی درست شده. حتماً عده‌ای احمق چند نفر از این آدمهای وزاج را دنبال خودشان راه انداخته‌اند. دارند می‌آیند اینجا و انتظار دارند همهٔ این محلهای حفاری‌شده را به آنها نشان دهند.

ریچارد گفت:

ـ اینجاست که ویکتوریا لازم می‌شود. شنیدی، ویکتوریا؟ خودت شخصاً آنها را برای گردش می‌بری.

ویکتوریا گفت:

ـ احتمالاً هیچ‌کدام از چیزهایی که من به آنها می‌گویم درست نخواهد بود. می‌دانید که، من واقعاً هیچ تجربه‌ای در این مورد ندارم.

ریچارد با خوشرویی گفت:

ـ نه، به نظر من تو خیلی هم خوب از عهدهٔ این کار برمی‌آیی. آن چیزهایی را که امروز صبح راجع به آجرهایی که یک طرفشان مسطح است و یک طرفشان محدّب گفتی احتمالاً باید در کتاب دلونگاز مطالعه کرده باشی.

ویکتوریا کمی رنگ به رنگ شد و در دل با خود گفت: «وقتی راجع به مطالب علمی حرف می‌زنم باید بیشتر دقت کنم.» گاهی نگاههای تمسخرآمیزی که از پشت شیشه‌های ضخیم عینک به او می‌شد ناراحتش می‌کرد. ویکتوریا به نرمی گفت:

ـ حداکثر سعی خودم را می‌کنم.

ریچارد گفت:

ـ ما همهٔ کارهای اضافی را به عهدهٔ تو می‌گذاریم.

ویکتوریا لبخندی زد.

در حقیقت ویکتوریا خودش هم از کارهایی که ظرف این پنج روز گذشته انجام داده بود تا اندازه‌ای تعجب می‌کرد. او صفحه‌های عکس را با گذراندن آب از میان پنبهٔ هیدروفیل و با استفاده از یک چراغ معمولی ابتدایی که فتیلهٔ آن همیشه در حساس‌ترین لحظات خاموش می‌شد ظاهر کرده بود. برای میز تاریکخانه از یک جعبهٔ وسایل استفاده می‌شد و او هنگام کار باید بدن خود را خم می‌کرد یا کنار آن زانو می‌زد. خود تاریکخانه به قول ریچارد مدل جدید تاریکخانهٔ معروف شبه‌قرون وسطاییِ لیتل ایست بود. دکتر پونس‌فوت جونز به او اطمینان داده و گفته بود: «برای دورهٔ بعد تجهیزات بیشتری وارد خواهد شد ... اما فعلاً برای اینکه کارمان به نتیجه برسد باید هرچه پول داریم به کارگرها بدهیم.»

ویکتوریا در ابتدا از دیدن سبدهای پر از تکه‌پاره‌های سفال شگفت‌زده شده بود و با حالت تمسخر به آنها نگاه می‌کرد (گرچه دقت می‌کرد این موضوع را بروز ندهد). «این همه خرده‌سفالی که اینجا ریخته ... به چه درد می‌خورند؟»

بعد، وقتی تکه‌های آنها را پیدا می‌کرد، به هم می‌چسباند و داخل جعبه‌های شنی قرار می‌داد. کم‌کم به این کار علاقه‌مند شد و شکل و نوع آنها را تشخیص می‌داد. و این اواخر سعی می‌کرد در ذهن خود مجسم کند از این ظروف در سه هزار سال و اندی پیش چگونه و برای چه

منظوری استفاده می‌شده است. در یک منطقهٔ کوچک چندین خانهٔ شخصی از زیر خاک بیرون آورده شده بود. او آنها را به شکلی که در ابتدا قرار داشتند و با مردمانی که در آنها زندگی می‌کردند، با خواسته‌ها، داراییها، مشاغل و بیم و امیدهایشان، همه را پیش خود مجسم می‌کرد و با قوهٔ تخیّل قوی که داشت اینها همه به‌آسانی در ذهنش به صورت تصاویر ظاهر می‌شد.

روزی یک کوزهٔ گلی که درون دیواری جاسازی شده بود کشف شد و تعدادی گوشوارهٔ طلا از داخل آن به دست آمد. ویکتوریا از دیدن آنها بسیار هیجان‌زده شده بود. ریچارد با خنده گفت:

ـ اینها احتمالاً جهیزیهٔ یک دختر بوده.

ظروفی پر از دانه‌های مختلف، گوشواره‌هایی که به‌عنوان جهیزیه کنار گذاشته شده بودند، سوزنهای استخوانی، دستاسها، هاونها، مجسمه‌های کوچک و طلسمها، همه از زندگی پربیم و امید مردمانی ابتدایی و ساده حکایت می‌کردند.

ویکتوریا به ریچارد گفت:

ـ این چیزهاست که برای من جذاب است. می‌دانی، من همیشه فکر می‌کردم باستان‌شناسی به کاخ و گورهای سلطنتی محدود می‌شود.

بعد با لبخندی تلخ اضافه کرد:

ـ پادشاهان بابل. اما من از بین همهٔ اینها بیشتر آن چیزهایی را که به زندگی روزانهٔ مردم عادی ... آدمهای مثل خودم ... مربوط می‌شوند دوست دارم. صلیب مقدس کوچکم که وقتی چیزی را گم می‌کنم برایم پیدا می‌کند ... آن خوک کوچک از جنس چینی که برایم خوش‌یمن است ... و آن کاسهٔ بسیار بسیار قشنگ رنگی که داخلش آبی و بیرونش سفید است و من معمولاً در آن کیک درست می‌کردم. آن کاسه افتاد شکست و کاسهٔ نویی که به جایش خریدم کمی با آن فرق دارد. حالا می‌فهمم که چرا این مردم کاسه و بشقابهای مورد علاقه‌شان را این‌قدر با دقت با نوعی بتونه تعمیر می‌کردند. زندگی واقعاً همیشه

یک‌جور است. چه حالا و چه آن موقع‌ها. این‌طور نیست؟

او همان‌طور که داشت به این چیزها فکر می‌کرد چشمش به گردشگری‌هایی که از دامنهٔ تپه بالا می‌رفتند نیز بود. ریچارد رفت به آنها خوشامد بگوید. ویکتوریا هم به دنبالش راه افتاد.

آنها دو نفر فرانسوی علاقه‌مند به آثار باستانی بودند که برای گردش به سوریه و بعد عراق آمده بودند. پس از سلام و احوالپرسی مقدماتی، ویکتوریا آنها را به تماشای قسمتهای حفاری‌شده برد و طوطی‌وار کارهایی را که داشت انجام می‌شد برایشان شرح داد. اما از آنجایی که او ویکتوریا بود و نمی‌توانست آرام باشد، برای اینکه موضوع را هیجان‌انگیزتر کند یک چیزهایی هم از خودش روی آن می‌گذاشت. همان‌طور که این کار را در مورد خودش هم می‌کرد.

بعد، به نظرش رسید یکی از آن دو نفر رنگ و رویش پریده و به زور خودش را می‌کشد. همین موقع آن مرد گفت:

ـ اگر مادموازل اجازه بدهد، من بروم داخل خانه. امروز از صبح حالم خوش نیست و تابش آفتاب آن را بدتر می‌کند.

آن مرد به طرف خانهٔ گروه به راه افتاد و دیگری با لحنی نسبتاً آهسته شرح داد و گفت:

ـ متأسفانه شکمش ناراحت است. به آن شکم‌درد بغدادی می‌گویند. او امروز نباید به این گردش می‌آمد.

گردش به پایان رسیده بود اما آن مرد فرانسوی هنوز به صحبت با ویکتوریا ادامه می‌داد. بالاخره وقتی همه چیز تمام شد، دکتر پونس‌فوت جونز از روی مهمان‌نوازی اصرار کرد مهمانان قبل از عزیمت با آنها چای صرف کنند.

اما مرد فرانسوی قبول نکرد و گفت لازم است آنها قبل از تاریک شدن هوا آنجا را ترک کنند، والاّ ممکن است هرگز نتوانند راه را پیدا کنند. ریچارد بیکر فوراً اظهار داشت:

ـ بله، کاملاً درست است.

بعد دوست مریض او را از خانهٔ گروه صدا زدند و آن دو سوار بر خودرو و با حداکثر سرعت دور شدند.

دکتر پونس‌فوت جونز غرغرکنان گفت:

ـ فکر می‌کنم این تازه اولش است. از این به بعد هر روز عده‌ای برای بازدید خواهند آمد.

بعد یک تکهٔ بزرگ نان عربی گرفت و مقدار زیادی مربای زردآلو روی آن گذاشت. ریچارد پس از صرف چای به اتاقش رفت. چند تا نامه بود که باید جواب می‌داد، چند تا هم قبل از آنکه روز بعد به بغداد بروند باید می‌نوشت.

ناگهان قیافه‌اش درهم شد. گرچه او به ظاهر آدم تمیز و مرتبی نبود، همیشه لباس و نامه و کاغذهایش را به طرز بخصوصی سر جایشان می‌گذاشت و هیچ وقت آن را تغییر نمی‌داد. حالا تا چشمش به کشوها افتاد فهمید همه را به هم ریخته‌اند. مطمئن بود که کار خدمتکارها نیست. پس باید گردشگری که گفت بیمار است و به این بهانه به خانهٔ آنها آمد سرِ فرصت وسایلش را به هم ریخته باشد.

چیزی گم نشده بود. مطمئن بود. پولهایش دست نخورده بودند. پس در جستجوی چه چیزی بوده است؟ قیافه‌اش به خاطر فکر کردن به این مسئله گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید.

بعد به اتاق نگهداری عتیقه‌جات رفت و داخل کشوهای مربوط به مهرها و نشان مهرها را نگاه کرد ... و لبخند تلخی زد. نه چیزی دست خورده و نه چیزی کم شده بود. به اتاق نشیمن سر زد. آنجا فقط ویکتوریا سرش پایین بود و داشت کتاب می‌خواند. دکتر پونس‌فوت جونز و سرکارگر هم توی حیاط بودند. ریچارد بدون مقدمه گفت:

ـ یک نفر اتاق مرا گشته.

ویکتوریا با شگفتی سرش را بلند کرد و پرسید:

ـ برای چی؟ کی بوده؟

ـ تو نکردی؟

ویکتوریا با دلخوری پرسید:
ـ من؟ البته که نه. برای چی من بخواهم وسایل تو را بگردم؟
ریچارد کمی به او خیره شد و گفت:
ـ باید کار آن غریبهٔ لعنتی باشد ... آنکه خودش را به مریضی زد و آمد توی این اتاق.
ـ چیزی هم گم شده؟
ریچارد گفت:
ـ نه، به چیزی دست نزده.
ـ پس برای چی یک نفر باید ...
ریچارد حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ من فکر کردم شاید تو جوابش را بدانی.
ـ من؟
ـ خب، از حرفهایی که خودت زدی این را می‌گویم. از اتفاقهای نسبتاً عجیبی که برایت افتاده است.
ویکتوریا گفت:
ـ آهان ... از آن جهت، بله.
بعد در حالی‌که کمی یکّه خورده بود ادامه داد و آهسته گفت:
ـ اما من نمی‌دانم آنها برای چی باید اتاق شما را بگردند. شما هیچ ربطی با مسئلهٔ ...
ـ کدام مسئله؟
ویکتوریا برای چند لحظه هیچ جوابی نداد. به نظر می‌رسید غرق در افکار خودش است. و بالاخره گفت:
ـ ببخشید، چی گفتید؟ من گوش نمی‌دادم.
ریچارد سؤالش را تکرار نکرد. در عوض پرسید:
ـ چی داری می‌خوانی؟
ویکتوریا چینی بر پیشانی انداخت و گفت:
ـ آدم اینجا نمی‌تواند از بین کتاب داستان‌های سادهٔ تخیلی هر کتابی

را می‌خواهد به سلیقهٔ خودش انتخاب کند. از بین داستان دو شهر، غرور و تعصب و آسیایی بر فلاس، من دارم داستان دو شهر را می‌خوانم.

ـ قبلاً آن را نخوانده بودی؟

ـ نه، اصلاً. چون همیشه فکر می‌کردم دیکنز مزخرف می‌نویسد.

ـ عجب حرفی!

ـ اما الآن به نظرم فوق‌العاده هیجان‌انگیز و شیرین است.

ـ به کجا رسیدی؟

بعد از روی شانهٔ ویکتوریا شروع به خواندن کرد:

ـ «و زنان بافنده یکی شمردند.»

ویکتوریا گفت:

ـ من فکر می‌کنم او زن فوق‌العاده عجیبی است.

ـ مادام دفارژ؟ بله، شخصیت جالبی است. گرچه من همیشه شک داشته‌ام که بشود چند اسم را در بافتنی بافت. البته من بافنده نیستم.

ویکتوریا کمی به این موضوع فکر کرد و گفت:

ـ نه، به نظر من امکان دارد. یکی از زیر، یکی از رو ... بافت فانتزی ... دانهٔ اشتباهی، هر چند ردیف یک بار، و دانه‌های دررفته. بله ... عملی است ... البته به شکلی که خیلی توی چشم نزند، انگار بافنده کارش را خوب بلد نبوده و دچار اشتباه شده است ...

ناگهان دو موضوع به روشنی تمام با هم در مغزش جرقه زد و تا حدّ انفجار او را تحت تأثیر قرار داد. یک نام، و خاطرهٔ یک چیزی که به چشم دیده بود. مردی که آن شال‌گردن کهنهٔ دستباف قرمزرنگ را در دست داشت ... همان شال‌گردنی که او بعداً با عجله از کف اتاق برداشت و توی یک کشو انداخت. و به همراه آن یک نام. دفارژ ... نه لفارژ ... دفارژ، مادام دفارژ.

ناگهان او از سؤال مؤدبانهٔ ریچارد که پرسید: «چیزی شده؟» به خود آمد.

ـ نه، نه. یعنی من داشتم به یک چیزی فکر می‌کردم.

ریچارد با تحقیرآمیزترین شکل ممکن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

ـ آهان، که این‌طور.

ویکتوریا با خود فکر کرد فردا آنها همه به بغداد خواهند رفت. فردا مهلتش تمام می‌شود. بیش از یک هفته است که از امنیت و آرامش برخوردار است. این فرصتی بود که بتواند بر خودش مسلط شود و از زندگی لذت ببرد ... و فوق‌العاده لذت برده است. در دل با خود گفت: «شاید من آدم ترسویی باشم. آره، انگار همین‌طور است.» او با علاقه از ماجراجویی صحبت کرده بود. اما وقتش که شد زیاد آن را دوست نداشت. از تقلّا و مقاومتی که در مقابل بیهوش شدن و خفگی تدریجی کرده بود تنفر داشت. و موقعی که آن عرب ژنده‌پوش در اتاق طبقهٔ بالای آن خانه به او گفت «بوکرا»، خیلی ترسید. واقعاً ترسید.

و حالا مجبور بود دوباره در همان جهت گام بردارد. چون آقای دِیکین او را استخدام کرده بود و حقوقش را می‌داد و او باید آن حقوق را بگیرد و نشان بدهد که شجاع است! حتی ممکن است مجبور شود دوباره به «شاخهٔ زیتون» برگردد. و وقتی دوباره به یاد دکتر رَتبون با آن نگاه کنجکاوانه و شیطنت‌آمیزش افتاد، تنش لرزید. رَتبون به او هشدار داده بود ...

شاید هم مجبور نباشد دوباره به آنجا برگردد. شاید آقای دِیکین به او بگوید بهتر است به آنجا برنگردد ... یعنی حالا که آنها دستش را خوانده‌اند. اما لازم است به اتاقش مراجعه کند و وسایلش را تحویل بگیرد. چون آن شال‌گردن دستباف قرمزرنگ را بدون اینکه زیاد دقت کند توی چمدان فرو کرده بود ... یعنی وقتی می‌خواست به بصره برود هرچه داشت و نداشت داخل چمدان گذاشت. و حالا وقتی آن شال‌گردن را توی دست آقای دِیکین بگذارد، دیگر مأموریتش تمام است. آقای دِیکین هم، مثل اینکه او در یک فیلم نقشی را اجرا کرده باشد، فقط بگوید: «آه! چه خوب نقش خودت را بازی کردی، ویکتوریا.» ناگهان

سرش را بلند کرد و دید ریچارد بیکر به او خیره شده. ریچارد پرسید:
ـ راستی، فردا می‌توانی گذرنامه‌ات را بگیری؟
ـ گذرنامه‌ام؟
ویکتوریا توی فکر رفت. او با توجه به وضعی که داشت هنوز برای گروه مشخص نکرده بود در آنجا می‌خواهد چه وظیفه‌ای را به عهده بگیرد. از آنجایی که ورونیکا (یا ونشیا)ی واقعی قرار بود بزودی از انگلستان برسد، یک عقب‌نشینی درست و منطقی لازم بود. اما چطور؟ آیا باید به طور ناگهانی غیبش بزند؟ یا به فریبکاری اقرار کند و به شکلی مناسب اظهار پشیمانی نماید؟ «اصلاً ولش کن. فعلاً چیزی پیش نیامده که بخواهم همین الآن آن را حل کنم.» ویکتوریا همیشه این جور موقعها دوست داشت میکابِژوار امیدوار باشد که در آینده اتفاق خوبی می‌افتد. بعد یک‌جوری که معلوم بود طفره می‌رود گفت:
ـ نمی‌دانم. زیاد مطمئن نیستم.
ریچارد شرح داد و گفت:
ـ درواقع، موضوع به پلیس این منطقه مربوط است. آنها شمارهٔ گذرنامه، نام، سن، علائم ویژهٔ ظاهری شما و هر چیز دیگری را که لازم بدانند ثبت می‌کنند. چون ما گذرنامه نگرفته‌ایم، من فکر می‌کنم به هر حال باید نام و مشخصات شما را برای آنها بفرستیم. راستی، نام خانوادگی‌ات چیه؟ من همیشه تو را ویکتوریا صدا می‌کنم.
ویکتوریا با غرور گفت:
ـ شوخی نکن. شما اسم مرا به آن خوبی که خودم می‌دانم می‌دانی.
ریچارد گفت:
ـ نه. این طور نیست.
و در حالی‌که تبسم تلخی بر لب داشت با ناراحتی گفت:
ـ بله، من واقعاً نام خانوادگی تو را می‌دانم. این تو هستی که آن را نمی‌دانی.
و از پشت شیشه‌های عینک به ویکتوریا خیره شد.

ویکتوریا با ناراحتی جواب داد:

ـ البته که من اسم خودم را می‌دانم.

ـ خب، پس ازت می‌خواهم هرچه زودتر آن را بگویی ... همین الآن.

آهنگ صدایش ناگهان تند و خشن شد و در ادامه گفت:

ـ دروغگویی خوب نیست. بازی تمام شد. تا حالا نقش خودت را خوب بازی کردی. مطالب مربوط به کارت را بیرون می‌آوردی و می‌خواندی ... و اطلاعات خوبی ارائه می‌کردی. اما این از آن حقه‌بازی‌هاست که نمی‌تواند برای همیشه ادامه پیدا کند. من برایت تله گذاشتم و تو توی آن افتادی. یک چیزهای واقعاً چرندی را برایت تعریف کردم و تو هم قبول کردی.

بعد کمی مکث کرد و گفت:

ـ تو ونشیا ساویل نیستی. کی هستی؟

ویکتوریا گفت:

ـ من دفعهٔ اولی که شما را دیدم گفتم که کی هستم. من ویکتوریا جونز هستم.

ـ خواهرزادهٔ دکتر پونس‌فوت جونز؟

ـ خواهرزادهٔ او نیستم ... اما اسمم جونز است.

ـ تو خیلی چیزهای دیگر به من گفتی.

ـ بله. گفتم و همه‌اش درست بود! اما شما باور نکردی. من این را فهمیدم و باعث شد که عصبانی بشوم. چون با اینکه من بعضی وقتها واقعاً دروغ می‌گویم ... یعنی خیلی وقتها ... اما آنهایی که به شما گفتم دروغ نبود. در نتیجه برای اینکه حرفم را قبول کنی گفتم اسمم پونس‌فوت جونز است ... من این حرف را قبلاً هم در جاهای دیگر گفته‌ام و هیچ وقت هم هیچ اشکالی پیش نیامده است. من از کجا می‌دانستم که شما داری می‌آیی به این محل؟

ریچارد با خشم گفت:

ـ تو هیچ تعجب نکردی. با کمال خونسردی نقش بازی کردی. و

خوب هم از پس این کار برآمدی.

ویکتوریا گفت:

ـ باطناً نه، چون در دل واقعاً وحشت داشتم. اما فکر کردم اگر صبر کنم به اینجا برسم و بعد همه چیز را توضیح بدهم بهتر است ... چون به هر حال می‌توانستم امنیت داشته باشم.

ـ امنیت؟

بعد کمی روی این کلمه فکر کرد و گفت:

ـ ببینم، ویکتوریا، آن چرندیات باورنکردنی که راجع به بیهوش کردنت با کلروفوم به من گفتی واقعاً درست بود؟

ـ البته که درست بود! می‌دانی، اگر من می‌خواستم از خودم یک داستان بسازم، چیز بهتری می‌ساختم و بهتر تعریف می‌کردم.

ـ حالا که تو را یک کم بیشتر شناختم، این موضوع برایم قابل هضم‌تر است! اما باید قبول کنی، دفعهٔ اول که آدم آن را می‌شنود به نظرش فوق‌العاده غیرمحتمل می‌رسد.

ـ خب، پس حالا فکر می‌کنی چنین چیزی امکان دارد. چرا؟

ـ چون اگر این‌طور که تو می‌گویی به جریان قتل کارمایکل کشیده شده باشی ... خب، مکن است درست باشد.

ویکتوریا گفت:

ـ همهٔ این ماجرا از آن شروع شد.

ـ بهتر است به من بگویی موضوع چی بوده.

ویکتوریا سخت به او خیره شد و گفت:

ـ نمی‌دانم می‌توانم به شما اعتماد کنم یا نه.

ـ کار برعکس شده. نمی‌بینی که من فوق‌العاده به تو شک دارم و فکر می‌کنم با نام مستعار آمده‌ای اینجا تا از من اطلاعاتی کسب کنی؟ یا شاید همین حالا داری این کار را می‌کنی.

ـ منظورت این است که شما یک چیزهایی دربارهٔ کارمایکل می‌دانی و آنها سعی می‌کنند به آن دست پیدا کنند؟

ـ آنها دقیقاً کی هستند؟

ویکتوریا گفت:

ـ من مجبورم همه چیز را به شما بگویم ... و اگر شما یکی از آنها باشی هم هیچ فرقی نمی‌کند. چون لابد از همه چیز خبر داری.

بعد، از شب مرگ کارمایکل تعریف کرد، از گفتگویی که با دِیکین کرده بود، از مسافرتش به بصره، از استخدامش در «شاخهٔ زیتون»، از دشمنی کاترین، از دکتر رَتبون و هشداری که به او داد و نتایجی که به بار آمد. همچنین جریان رنگ شدن موهایش در این بار آخر. تنها چیزی که نگفت موضوع شال‌گردن قرمز و مادام دفارژ بود.

ـ دکتر رَتبون؟

ریچارد به این موضوع چسبید و گفت:

ـ پس تو فکر می‌کنی او در این قضیه دخالت داشته و پشت آن است؟ اما دخترجان، رَتبون آدم بسیار مهمی است. همهٔ دنیا او را می‌شناسند. برای طرحهایش از سراسر جهان اعانه واریز می‌شود.

ویکتوریا گفت:

ـ شاید او مجبور است این کارها را بکند.

ریچارد قدری فکر کرد و گفت:

ـ من همیشه به چشم یک احمق ازخودراضی به او نگاه می‌کردم.

ـ این خودش سرپوش خوبی هم هست.

ـ بله، بله. فکر می‌کنم این‌طور باشد. لفارژ کی بود که راجع به او از من سؤال کردی؟

ویکتوریا گفت:

ـ این اسم یک نفر دیگر است. آنا شِلِه هم هست.

ـ آنا شِلِه؟ نه، تا حالا اسم این زن به گوشم نخورده.

ویکتوریا گفت:

ـ شخصیت مهمی است. اما دقیقاً نمی‌دانم چرا و چطور. این مسائل خیلی پیچیده است.

ریچارد گفت:

ـ دوباره بگو ببینم، این مرد کی بود که از شما خواست دنبال این کارها را بگیری؟

ـ ادوارد ... آه، نه. منظورت دِیکین است. فکر می‌کنم در ادارهٔ نفت است.

ـ همان که قیافهٔ خسته‌ای دارد، پشتش کمی قوز دارد و تا اندازه‌ای گیج به نظر می‌رسد؟

ـ بله، درست است ... اما واقعاً آدم گیجی نیست.

ـ مشروب‌خور است؟

ـ مردم این‌طور می‌گویند. اما فکر نمی‌کنم درست باشد.

ریچارد به عقب تکیه داد، به او خیره شد و گفت:

ـ خب، حالا بالاخره تو کی هستی؟ آیا این چیزها واقعیت دارد؟ آیا تو واقعاً همان چیزی که می‌گویی هستی؟ آیا تو یک دختر رنج‌دیدهٔ قهرمان یا یک ماجراجوی شرور هستی؟ کدامش؟

ویکتوریا با لحنی جدی گفت:

ـ نکتهٔ اصلی این است که شما دربارهٔ من به دکتر پونس‌فوت جونز چه چیزی می‌خواهی بگویی.

ریچارد گفت:

ـ هیچی. واقعاً لزومی ندارد چیزی بگویم.

فصل بیست و یکم

آنها صبح زود به طرف بغداد حرکت کردند. روحیهٔ ویکتوریا به طور عجیبی ضعیف بود و وقتی به عقب به خانهٔ گروه نگاه کرد، بغض داشت گلویش را می‌فشرد. با وجود این، ناراحتی ناشی از تکانهای شدید خودرو امکان فکر کردن به هر چیزی را از او گرفته بود. حرکت دوباره در چنین جاده‌ای و گذشتن از کنار الاغها و خودروهایی که گرد و خاک می‌کردند و می‌رفتند بسیار ناراحت‌کننده بود. تقریباً سه ساعت طول کشید تا به حومهٔ بغداد رسیدند. راننده آنها را جلو هتل تیو پیاده کرد. و بعد برای خرید چیزهای مورد نیاز با آشپز حرکت کرد و رفت. برای ریچارد و دکتر پونس‌فوت جونز یک بستهٔ بزرگ نامه آمده بود. ناگهان مارکوس شنگول و خوشحال سر رسید و با همان قیافهٔ شاد همیشگی به ویکتوریا خوشامد گفت.

ـ آه، مدت زیادی است که تو را ندیده‌ام. به هتل من نیامدی. یک هفته، نه ... دو هفته است. برای چی؟ امروز باید اینجا ناهار بخوری. هر چی بخواهی هست. جوجه‌کباب، استیک. فقط بوقلمون مخصوص شکم‌پر با برنج و ادویه نداریم. چون برای آن باید یک روز قبل سفارش بدهی.

معلوم بود تا آنجا که به هتل تیو مربوط می‌شد صحبتی از ربوده شدن ویکتوریا نبوده است. احتمالاً ادوارد به توصیهٔ آقای دِیکین به پلیس مراجعه نکرده است.

ویکتوریا پرسید:

ـ آقای دِیکین در بغداد است؟ شما خبر داری، مارکوس؟

ـ آقای دِیکین ... آه، بله، مرد خوبی است ... البته او از دوستان توست. دیروز اینجا بود. نه، پریروز ... سروان کرازبی هم بود. او را می‌شناسی؟ از دوستان آقای دِیکین است. او امروز از کرمانشاه می‌آید.

ـ شما می‌دانی دفتر آقای دِیکین کجاست؟

ـ بله، می‌دانم. همه با شرکت نفت عراق و ایران آشنا هستند.

ـ من الآن می‌خواهم بروم آنجا. با یک تاکسی. اما می‌خواهم مطمئن شوم بفهمد مرا کجا می‌برد.

مارکوس با خوشرویی گفت:

ـ من خودم به او سفارش می‌کنم.

مارکوس تا سر کوچه همراه او رفت. بعد مثل همیشه با لحنی خشن یک فریاد زد. یکی از خدمتکارها وحشت‌زده جلو دوید. مارکوس دستور داد فوراً یک تاکسی بگیرد. بعد ویکتوریا را تا جلو تاکسی همراهی کرد. نشانی محل را به راننده داد. یک قدم به عقب رفت و دست تکان داد. ویکتوریا گفت:

ـ من یک اتاق لازم دارم. به من می‌دهی؟

ـ بله. بله. یک اتاق خیلی قشنگ می‌دهم. و دستور می‌دهم غذا یک استیک بزرگ برایت بیاورند ... یک غذای مخصوص هم دارم ... خاویار. و قبل از آن با هم یک نوشیدنی صرف می‌کنیم.

ویکتوریا گفت:

ـ چه خوب. راستی، مارکوس، می‌توانی کمی پول به من قرض بدهی؟

ـ بله، عزیزم، البته. بفرمایید. هرچه می‌خواهی بردار.

تاکسی با یک بوق بلند از جا پرید و ویکتوریا درحالی‌که مقداری پول خرد و اسکناس را محکم توی دستش گرفته بود به عقب پرت شد.

پنج دقیقه بعد ویکتوریا وارد ساختمان شرکت عراق و ایران شد و سراغ آقای دِیکین را گرفت.

آقای دِیکین پشت میز داشت چیز می‌نوشت. سرش را بلند کرد، تا چشمش به ویکتوریا افتاد از جا برخاست و به طور رسمی با او دست داد و گفت:

ـ شما دوشیزه ... آهان ... دوشیزه جونز هستید. درست می‌گویم؟

ـ عبدالله، قهوه.

به محض اینکه منشی بیرون رفت و درِ عایقِ صدا پشت سرش بسته شد، آقای دِیکین آهسته گفت:

ـ می‌دانی، راستش، تو نباید به اینجا می‌آمدی.

ویکتوریا جواب داد:

ـ این دفعه مجبور بودم. موضوعی هست که باید فوراً به شما بگویم. یعنی قبل از آنکه اتفاق دیگری بیفتد.

ـ اتفاق دیگری؟ مگر برایت اتفاقی افتاده است؟

ویکتوریا گفت:

ـ شما خبر ندارید؟ ادوارد به شما نگفته است؟

ـ من فکر می‌کردم شما هنوز در «شاخهٔ زیتون» کار می‌کنی. نه، به من کسی چیزی نگفته.

ویکتوریا با هیجان گفت:

ـ کاترین.

ـ ببخشید، چی؟

ـ اون دخترهٔ احمق، کاترین. من مطمئنم اون یک چیزهایی به گوش ادوارد خوانده و اون ابله هم حرفهایش را باور کرده است.

دِیکین گفت:

ـ خب، بگو ببینم موضوع چی بوده ...

بعد همان‌طور که داشت به موهای طلایی ویکتوریا نگاه می‌کرد گفت:

ـ راستی ... یک چیزی، من ترجیح می‌دهم رنگ موهایت همان‌طور مشکی باشد.

ویکتوریا گفت:

ـ این هم یکی از چیزهایی است که می‌خواهم بگویم.

همین موقع یک ضربهٔ انگشت به در خورد و خدمتکار با دو فنجان کوچک قهوهٔ شیرین وارد شد. وقتی او از اتاق بیرون رفت، دِیکین گفت:

ـ خب، حالا سر فرصت همه چیز را برایم تعریف کن. کسی نمی‌شنود.

ویکتوریا شروع کرد و داستانی را که برایش اتفاق افتاده بود همه را تعریف کرد. و مثل همیشه همان‌طور که برای دِیکین صحبت می‌کرد سعی داشت مختصر و مفید حرف بزند. بالاخره داستانش را با اشاره به شال‌گردن قرمزی که کارمایکل انداخته بود و ربط آن به مادام دفارژ به پایان رساند.

بعد با نگرانی به دِیکین خیره شد.

لحظهٔ اولی که ویکتوریا وارد شد، آقای دِیکین حتی خسته‌تر و خموده‌تر از همیشه به نظرش رسیده بود. اما حالا برق شادی در چشمانش دیده می‌شد.

دِیکین گفت:

ـ من باید کتابهای دیکنز را بیشتر بخوانم.

ـ پس شما فکر می‌کنی حدس من واقعاً درست است؟ شما فکر می‌کنی او گفت دفارژ ... و فکر می‌کنی روی آن شال‌گردن یک پیغام بافته شده است؟

دِیکین گفت:

ـ من فکر می‌کنم این اولین موفقیت واقعی ماست. و ما باید به خاطر آن از تو تشکر کنیم. فعلاً چیز مهم شال‌گردن است. آن کجاست؟

ـ آن شب من آن را با بقیهٔ وسایلم چپاندم توی کشو ... و بعد که وسایلم را جمع کردم همه را همین‌طور بدون اینکه مرتب کنم گذاشتم توی چمدان.

ـ و هیچ وقت پیش نیامد که راجع به آن و اینکه آن شال‌گردن متعلق به کارمایکل است با کسی حرف بزنی ... با هیچ کس ...؟

ـ نه، چون به کلی آن را فراموش کرده بودم. وقتی می‌خواستم بروم به بصره، آن را با بعضی چیزهای دیگر توی چمدان گذاشتم و از آن وقت تا حالا حتی درِ آن را باز نکردم.

ـ پس اشکالی پیش نیامده. حتی اگر آنها وسایلت را جستجو کرده باشند، به فکرشان نمی‌رسد یک شال‌گردن کهنهٔ پشمی کثیف اهمیتی داشته باشد. مگر اینکه از قبل اطلاع داشته باشند. که آن هم تا آنجا که من اطلاع دارم غیرممکن است. و حالا تنها کاری که باید بکنیم این است که بدهیم وسایلت را جمع کنند و بفرستند به ... راستی، حالا کجا زندگی می‌کنی؟ جایی داری؟

ـ یک اتاق در هتل تیو گرفته‌ام.

دِیکین سرش را تکان داد و گفت:

ـ بهترین جا همان‌جاست.

ـ من باید ... شما می‌خواهی ... من دوباره به «شاخهٔ زیتون» بروم؟

دِیکین کمی در قیافهٔ او دقیق شد و پرسید:

ـ می‌ترسی؟

ویکتوریا شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌تفاوتی گفت:

ـ نه. اگر شما بخواهی می‌روم.

ـ فکر نمی‌کنم لازم ... یا حتی عاقلانه باشد. به هر حال آنها بو برده‌اند. فکر می‌کنم یک نفر در آنجا از کار تو سر درآورده. و اگر این طور باشد، دیگر نمی‌توانی چیز بیشتری به دست بیاوری. بنابراین بهتر است خودت را از آنجا کنار بکشی.

بعد خندید و گفت:

ـ وگرنه دفعهٔ بعد که تو را می‌بینم ممکن است رنگ موهایت قرمز باشد!

ویکتوریا با ناراحتی گفت:

ـ این یک چیزی است که من بیش از همه می‌خواهم راجع به آن بدانم. چرا آنها موی مرا رنگ کردند؟ من خیلی خیلی راجع به آن فکر کردم. اما چیزی به نظرم نرسید. شما می‌دانی چرا؟

ـ فقط به خاطر یک چیز نسبتاً ناخوشایند. برای اینکه جسدت به آسانی قابل شناسایی نباشد.

ـ اگر آنها جسم بی‌جان مرا می‌خواستند چرا فوراً مرا به قتل نرساندند؟

ـ این سؤال جالبی است، ویکتوریا. من هم خیلی دلم می‌خواهد جواب آن را بدانم.

ـ یعنی الآن هیچ چیز به فکرت نمی‌رسد؟

دِیکین تبسمی کرد و گفت:

ـ سرنخی ندارم.

ویکتوریا گفت:

ـ حالا که صحبت از سرنخ شد، یادتان هست که من گفتم یک چیزهایی دربارهٔ سر روپرت کرافتون لی جور در نمی‌آید؟ آن روز صبح در تیو؟

ـ بله.

ـ شما شخصاً او را نمی‌شناختی. می‌شناختی؟

ـ نه، قبلاً او را ندیده بودم.

ـ آره، به نظر من جور درنمی‌آمد. چون، می‌دانی، او سر روپرت کرافتون لی نبود.

و او دوباره با آب و تاب به شرح این داستان مهیّج پرداخت و از جوشی که به تازگی در پس گردن سر روپرت کرافتون لی زده بود آغاز کرد.

دِیکین گفت:

ـ پس موضوع این است. من نمی‌توانستم بفهمم چرا کارمایکل آن‌طور که باید مواظب خودش نبوده و آن شب جان خود را از دست

داده است. او به سلامت خود را به کرافتون لی می‌رساند ... اما کرافتون لی با کارد به او حمله می‌کند. با وجود این، قبل از آنکه کاملاً از پا دربیاید فرار می‌کند، ناگهان از اتاق تو سر درمی‌آورد، و سفت و سخت چسبیده بوده به آن شال‌گردن.

ـ حالا فکر نمی‌کنی چون من می‌خواستم بیایم این موضوع را به شما بگویم آنها مرا ربودند؟ از طرفی، بجز ادوارد کسی از این موضوع خبر نداشت.

ـ فکر می‌کنم آنها به این نتیجه رسیده بودند که باید هرچه زودتر تو را از سر راه بردارند. چون در «شاخهٔ زیتون» بیش از حدّی که آنها می‌خواستند از کارشان سر درآورده بودی.

ویکتوریا گفت:

ـ دکتر رَتبون به من هشدار داده بود. البته بیشتر تهدید بود تا هشدار. فکر می‌کنم او پی برده که من چیزی غیر از آنچه که وانمود می‌کنم هستم.

دِیکین با لحنی خشک گفت:

ـ رَتبون آدم احمقی نیست.

ویکتوریا گفت:

ـ من خوشحالم از اینکه دیگر مجبور نیستم به آنجا بروم. همین الآن داشتم وانمود می‌کردم آدم شجاعی هستم ... اما واقعاً خیلی می‌ترسم. فقط اگر به «شاخهٔ زیتون» نروم، چطور می‌توانم ادوارد را ببینم؟

دِیکین با خنده گفت:

ـ اگر تو نمی‌توانی پیش ادوارد بروی، او که می‌تواند پیش تو بیاید. همین الآن یک یادداشت بنویس، اطلاع بده در تیو هستی. و خواهش کن لباس و وسایلت را تحویل بگیرد و بیاورد آنجا. امروز صبح من خودم می‌خواهم بروم با دکتر رَتبون راجع به یکی از جلسات شبانه‌اش صحبت کنم. برای من خیلی ساده است که یواشکی یک یادداشت را به منشی‌اش برسانم. این‌طوری به دست کاترین هم که دشمن توست

نمی‌افتد که آن را گم‌وگور کند. در مورد خودت هم، برگرد به تیو و همان‌جا باش ... راستی، ویکتوریا ...

ـ بله؟

ـ اگر یک وقت به دردسر افتادی ... هرچه که باشد ... به هر وسیله‌ای که می‌توانی خودت را نجات بده. ما تا آنجا که بتوانیم از تو مواظبت می‌کنیم. اما دشمنان تو بسیار قهّار هستند و متأسفانه تو نسبتاً از خیلی چیزها خبر داری. در ضمن، به محض اینکه وسایلت به هتل تیو برسد، دیگر تعهدی به من نداری. یادت باشد.

ویکتوریا گفت:

ـ من همین الآن یکراست برمی‌گردم به هتل تیو. اقلاً در بین راه می‌توانم مقداری پودر صورت، رژلب و کرم آرایش بخرم. به هر حال ...

آقای دِیکین گفت:

ـ آره. به هر حال تا آدم خودش را خوب مسلح نکرده که نمی‌تواند سراغ دوست‌پسر جوانش برود!

ویکتوریا گفت:

ـ این موضوع برای ریچارد بیکر چندان اهمیت نداشت. گرچه دوست دارم او بداند که من اگر بخواهم می‌توانم قیافهٔ بهتر و تشنگ‌تری داشته باشم. اما ادوارد ...

فصل بیست و دوم

ویکتوریا درحالی‌که موهای طلایی‌اش را بدقت آرایش کرده، به بینی‌اش پودر و به لبهایش رژ زده بود، یک بار دیگر در بالکن هتل تیو به انتظار رومئو نشست.

و رومئو سر موقع رسید، آمد روی چمن باغچه و نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت. ویکتوریا صدا زد:

ـ ادوارد.

ادوارد سرش را بالا کرد.

ـ آه، تو آنجا هستی، ویکتوریا؟

ـ بیا این بالا.

ـ خب.

لحظه‌ای بعد او آمد روی بالکن، و جز آنها کس دیگری آنجا نبود.

ویکتوریا گفت:

ـ اینجا امن‌تر است. اما فعلاً برویم پایین بگوییم مارکوس برایمان نوشیدنی سفارش بدهد.

ادوارد با تعجب به او خیره شد و گفت:

ـ راستی، ویکتوریا، با موهایت یک کاری نکرده‌ای؟

ـ اگر کسی از مو با من حرف بزند، فکر می‌کنم واقعاً باید بزنم توی سرش.

ادوارد گفت:

ـ به نظر من آن‌طور بهتر بود.

ـ این را به کاترین بگو!

ـ کاترین؟ به کاترین چه ربطی دارد؟

ـ خیلی هم ربط دارد. تو گفتی با او دوست باشم. من هم قبول کردم. اما مثل اینکه نمی‌دانی با این کار چه بلایی سرم آمد!

ـ این همه مدت کجا بودی، ویکتوریا؟ من داشتم دلواپست می‌شدم.

ـ آهان، که داشتی دلواپسم می‌شدی. فکر می‌کنی کجا بودم؟

ـ خب، کاترین پیغامت را به من رساند و گفت مسئلهٔ مهمی پیش آمده و تو مجبور شده‌ای به طور ناگهانی به موصل بروی و بعداً به موقعش همه چیز را برایم تعریف می‌کنی.

ویکتوریا با کمی دلخوری گفت:

ـ و تو هم باور کردی؟

ـ من فکر کردم تو دنبال مأموزیتی رفتی، و طبیعتاً نمی‌توانستی چیز بیشتری به کاترین بگویی ...

ـ فکر نکردی که کاترین ممکن است دروغ بگوید و واقعاً بلایی سر من آمده باشد؟

ادوارد به او خیر شد و پرسید:

ـ چی؟

ـ به من دارو خورانده باشند، بیهوشم کرده باشند ... گرسنه مانده باشم ...

ادوارد فوراً نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ـ ای خدا، من به خواب هم نمی‌دیدم ... گوش کن، ویکتوریا ... من دوست ندارم اینجا این حرفها را بزنیم. این همه پنجره اینجا هست. نمی‌شود برویم به اتاق تو؟

ـ خیلی خوب، وسایل مرا آوردی؟

ـ بله، همه را تحویل باربر دادم.

ـ آخر، وقتی آدم برای دو هفته لباس نداشته باشد که عوض کند ...

ـ ویکتوریا، چه اتفاقی داشت برایت می‌افتاد؟ خب ... خودرو من

اینجاست ... بیا با هم برویم به دوونشایر. تا حالا آنجا نرفتی، رفتی؟
ویکتوریا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
ـ دوونشایر؟
ـ این فقط یک اسم است. زیاد از بغداد دور نیست. در این وقت سال محل نسبتاً دوست‌داشتنی و خوبی است. زود باش. انگار سالهاست که با تو تنها نبوده‌ام.
ـ نه، از سفر بابل تا حالا. پس دکتر رَتبون و «شاخهٔ زیتون» چی؟
ـ دکتر رَتبون را ولش کن. من از آن مردک احمق بدم می‌آید.
بعد بسرعت از پله‌ها پایین آمدند و به نقطه‌ای که خودرو ادوارد پارک شده بود رفتند. ادوارد خودرو را در یک خیابان عریض که از وسط بغداد به سمت جنوب می‌رفت به حرکت درآورد و پس از طی مسافتی از جاده خارج شد. آنها بین انبوه درختان خرما پیچ و تاب می‌خوردند و بالا و پایین می‌افتادند. بالاخره، پس از گذشتن از روی چند پل ویژهٔ آبیاری، به شکلی غیرمنتظره وارد یک سبزه‌زار پردرخت شدند که جویهای آب بسیاری آن را محاصره و از میان آن عبور می‌کردند. درختهای آنجا بیشتر از نوع بادام و زردآلو بودند و تازه داشتند به شکوفه می‌نشستند. بیشه‌زاری بسیار باصفا که به فاصلهٔ کمی از دجله قرار داشت.
آنها از خودرو پیاده شدند و در بین درختان پر از شکوفه مشغول قدم زدن شدند. ویکتوریا آه عمیقی کشید و گفت:
ـ چقدر اینجا زیباست. انگار بهار است و ما به انگلستان برگشته‌ایم.
هوا آرام و گرم بود. آنها روی تنهٔ یک درخت افتاده، در حالی که شاخه‌هایی پر از شکوفه‌های صورتی بالای سرشان آویزان بود، نشستند.
ادوارد گفت:
ـ خب، عزیزم. بگو ببینم چه اتفاقی برایت افتاد. من که واقعاً گیج شده‌ام.
ویکتوریا لبخند ملیحی زد و گفت:

ـ راستی؟

بعد شروع کرد از آن دختر آرایشگر، از استشمام بوی کلروفورم، از تقلّاهایی که کرده بود، از حالت گیجی و احساس ناخوشی که بعد از به هوش آمدن به او دست داده بود، از چگونگی فرارش، از برخورد اتفاقی با ریچارد بیکر، از اینکه چطور در راهِ رفتن به محل حفاری ادعا کرده بود ویکتوریا پونس‌فوت جونز است، و از اینکه چطور تقریباً به شکلی معجزه‌آسا خود را به جای یک دانشجوی باستان‌شناس که قرار بود از انگلستان بیاید جا زد بود، برای ادوارد تعریف کرد.

به اینجا که رسید ناگهان ادوارد با صدای بلند زد زیر خنده، و گفت:

ـ تو واقعاً نظیر نداری، ویکتوریا! با این چیزهایی که فکر می‌کنی ... و از خودت می‌سازی.

ویکتوریا گفت:

ـ آره، مثل موضوع عموهایم ... دکتر پونس‌فوت جونز ... و قبل از او ... آن کشیش.

و به اینجا که رسید ناگهان موضوعی که در بصره می‌خواست از ادوارد بپرسد، اما همان لحظه خانم کلیتون حرفشان را قطع کرد و از آنها خواست برای صرف نوشیدنی بروند داخل، یادش آمد. رو به ادوارد کرد و گفت:

ـ راستی، من قبلاً می‌خواستم از تو بپرسم قضیهٔ آن کشیش را از کجا می‌دانستی؟

ناگهان احساس کرد دستی که دستش را نگه داشته بود جمع شد. ادوارد با عجله، خیلی با عجله، پرسید:

ـ چطور؟ تو به من گفتی. مگر نه؟

ویکتوریا به او نگاه کرد، بعد با خود فکر کرد عجیب است، چرا یک اشتباه کوچک بچگانه باید چنین حالتی را به وجود بیاورد؟

چون ادوارد از قبل داستانی آماده نکرده ... و درواقع، کاملاً غافلگیر شده بود ... ناگهان قیافه‌اش طوری شد که معلوم بود خلع سلاح شده و

نقاب از چهره‌اش افتاده است.

او همان‌طور که داشت به ادوارد نگاه می‌کرد همه چیز عوض شد و شکل جدیدی به خود گرفت، درست همان اتفاقی که در یک شهرفرنگ می‌افتد، و حقیقت برایش روشن شد. شاید هم واقعاً ناگهانی نبوده. شاید در ضمیر ناخودآگاهش این سؤال که ادوارد از کجا به موضوع کشیش پی برده داشته او را رنج می‌داده و نگران می‌کرده، تا اینکه کم‌کم آن موضوعی که به دنبالش بوده به ذهنش رسیده است: یک جواب ... ادوارد دربارهٔ کشیش لانگو از او چیزی نشنیده بود. آقا یا خانم کلیپ تنها کسانی بودند که امکان داشت این موضوع را به او گفته باشند. اما آنها احتمالاً تا وقتی که ویکتوریا در بغداد بود نتوانسته بودند با ادوارد تماس بگیرند چون آن موقع او در بصره بود. پس ادوارد باید این موضوع را حتی قبل از آنکه خودش انگلستان را ترک کند از آن دو نفر شنیده باشد. بنابراین او از همان ابتدا اطلاع داشته که ویکتوریا به همراه این خانم و آقا دارد به بغداد می‌آید ... و تمامی این اتفاقهای عجیب واقعاً اتفاقی نبوده، بلکه از قبل طرح‌ریزی‌شده و عمدی بوده است.

و همان‌طور که داشت بر چهرهٔ بی‌نقاب ادوارد نگاه می‌کرد، ناگهان فهمید منظور کارمایکل از لوسیفر چی بوده است. و فهمید او آن روز در راهرویی که به باغ سفارت منتهی می‌شود چشمش به چه چیزی افتاده بود. چشمش به صورت زیبایی افتاده بود که او خودش الان داشت به آن نگاه می‌کرد ... چون آن صورت واقعاً زیبا بود:

لوسیفر، پسر صبحگاهان ... چگونه گمراه شدی؟

پس همهٔ اینها زیر سر ادوارد بود نه دکتر رَتبون! ادوارد نقش کوچکتری داشت، نقش یک منشی را بازی می‌کرد، اما نظارت، طرح‌ریزی و هدایت عملیات با او بود. از رَتبون به‌عنوان یک مقام تشریفاتی استفاده می‌شد ... و رَتبون به او اخطار کرده بود از آنجا برود در حالی‌که او ویکتوریا، می‌توانست ...

و همان‌طور که داشت به قیافهٔ زیبا و شیطانی او نگاه می‌کرد، آن عشق شورانگیز احمقانهٔ نوجوانی به‌کلی محو شد، و فهمید احساسی که به ادوارد داشته هرگز عاشقانه نبوده، بلکه درست از نوعی بوده است که چند سال پیش به هامفری بوگارت و چند سال بعد هم به دوکِ ادینبورو داشت: دلباختگی. ادوارد نیز هیچ وقت او را دوست نداشته. بلکه از گیرایی و زیبایی خود عمداً برای فریب او استفاده می‌کرده و به قدری طبیعی این کار را انجام می‌داده که او ابلهانه و بدون هیچ مقاومتی در دام عشق این جوان گرفتار شده بوده. بله، او یک ابله بوده است.

واقعاً عجیب است که چطور ظرف چند ثانیه این همه چیز به فکر آدم خطور می‌کند. حتی لازم نیست به مغز فشار بیاوری، خودش می‌آید. فوری و به طور کامل. شاید علتش این است که انسان درواقع در باطن همیشه از وجود آن اطلاع دارد ...

در این لحظه نوعی غریزهٔ حفاظت از خود باعث شد تا ویکتوریا فوراً (همان‌طور که همهٔ فعالیتهای ذهنی‌اش فوری بود) قیافهٔ کسی را که انگار فقط از این جریان به طور احمقانه‌ای یکه خورده، به خود بگیرد. چون او به طور غریزی پی برده بود که در معرض خطر جدی قرار دارد. فقط یک چیز می‌توانست او را نجات دهد. فقط یک برگ داشت که می‌توانست با آن بازی کند. با عجله از آن استفاده کرد.

رو به ادوارد کرد و گفت:

ـ تو تمام مدت خبر داشتی. می‌دانستی که من دارم می‌آیم اینجا. خودت باید ترتیب آن را داده باشی. آه، ادوارد، تو چه آدم عجیبی هستی!

قیافهٔ این دختر، قیافهٔ بسیار حالت‌پذیر او ... فقط یک نوع احساس را نشان می‌داد ... عشق و علاقهٔ نسبتاً شدید. و فوراً جوابش را گرفت ... تبسمی کم‌رنگ و سرزنش‌آمیز، آسودگی خاطر. او تقریباً توانست احساس کند که ادوارد داشت به خودش می‌گفت: «چه احمق بی‌شعوری! هر چیزی را می‌شود به خوردش داد. من هر کاری دلم

بخواهد با او می‌کنم.»

ویکتوریا پرسید:

ـ چطور این کار را کردی؟ تو باید خیلی قدرت داشته باشی. تو باید خیلی با آن چیزی که وانمود می‌کنی فرق داشته باشی. تو ... همان‌طور که خودت چند روز پیش هم گفتی ... پادشاهی در بابل هستی.

ویکتوریا نگاهی به چهرهٔ ادوارد که از شادی و غرور برق می‌زد انداخت و آن قدرت، قوت، زیبایی و سنگدلی را که در پس ظاهر متواضع و دوست‌داشتنی این مرد جوان پنهان بود دید.

ویکتوریا با خود فکر کرد: «من برده‌ای هستم که مورد ظلم قرار گرفته‌ام.» بعد به‌عنوان آخرین نمایش هنرمندانه با عجله و نگرانی (و این چه لطمه‌ای به غرورش زد چیزی است که هرگز کسی متوجه نخواهد شد) گفت:

ـ اما تو واقعاً مرا دوست داری، نه؟

حالا در قیافهٔ ادوارد آشکارا حالت تحقیر دیده می‌شد: «چه احمق بی‌شعوری ... این زنها همه‌شان احمق هستند! چه ساده می‌شود آنها را متقاعد کرد که دوستشان داری. این تنها چیزی است که به آن اهمیت می‌دهند. آنها تصوری از شکوه سازندگی و ساختن دنیای نو ندارند. فقط به دنبال عشق و عاشقی هستند. آنها برده هستند. و آدم از این برده‌ها می‌تواند برای پیشبرد مقاصدش استفاده کند.»

ادوارد گفت:

ـ البته که تو را دوست دارم.

ـ حالا این کارها برای چیه؟ به من بگو، ادوارد؟ بگذار من هم بدانم.

ـ برای دنیایی نو، ویکتوریا. دنیایی نو که از میان لجن‌زار و خاکسترهای دنیای کهن سر برمی‌آورد.

ـ باز هم بگو.

ادوارد شروع به تعریف کرد و ویکتوریا برخلاف میل باطنی‌اش تقریباً از خود بیخود شده و در عالم رؤیا فرورفته بود. چیزهای بد

قدیمی باید همدیگر را از بین ببرند. آدمهای شکم‌گنده‌ای که فقط به منافع خود فکر می‌کنند جلو پیشرفت را می‌گیرند. کمونیست‌های کلّه‌خرِ متعصب دارند سعی می‌کنند بهشت مارکسیستی خودشان را بسازند. باید یک جنگ تمام‌عیار دربگیرد ... و همه چیز به کلّی خراب شود. بعد ... بهشتی نو و دنیایی نو با گروه برگزیدهٔ کوچکی از انسانهای برتر، دانشمندان، متخصصان کشاورزی، مدیران ... مردان جوانی مثل ادوارد ... زیگفریدهای جوان «دنیای نو» ... همه جوان و همه در سرنوشت خود معتقد به «اَبَر مرد» بودن. وقتی نابودی جریان خود را طی کرد، این افراد قدم پیش می‌گذارند و زمام امور را به دست می‌گیرند.

دیوانگی است ... اما دیوانگی سازنده. این از آن چیزهاست که در دنیایی ویران و در حال از هم پاشیدن امکان دارد اتفاق بیفتد.

ویکتوریا گفت:

ـ آن همه آدمی که در مرحلهٔ اول کشته می‌شوند چی؟ به آن هم فکر کن.

ادوارد گفت:

ـ تو متوجه نیستی. آن اهمیتی ندارد.

آن اهمیتی ندارد ... این بود عقیدهٔ ادوارد. اما ناگهان، بدون هیچ دلیلی، منظرهٔ آن کاسهٔ گلی سه هزارسالهٔ زمخت که با نوعی بتونه مرمت شده بود در ذهن ویکتوریا نقش بست. بدون شک این چیزها هستند که اهمیت دارند ... کارهای کوچکی که روزانه انجام می‌شود، خانواده‌ای که باید برای آن غذا پخت، چهاردیواری‌ای که خانه را تشکیل می‌دهد، یکی دو وسیله‌ای که مالک آن هستیم. همهٔ این هزاران هزار مردم عادی روی زمین که سرشان به کار خودشان است و روی این زمین کشت و کار می‌کنند و کاسه کوزه می‌سازند و تشکیل خانواده می‌دهند و خنده سر می‌دهند و گریه می‌کنند و صبح برمی‌خیزند و شب به‌رختخواب می‌روند. اینها کسانی هستند که اهمیت دارند، نه این به ظاهر فرشتگان پست‌فطرتی که می‌خواهند دنیایی نو بسازند و برایشان

مهم نیست که در این راه چه بلایی به سر چه کسی می‌آید.

ویکتوریا، در حالی‌که دقت می‌کرد جانب احتیاط را از دست ندهد، چون اینجا در دوونشایر ممکن بود مرگ خیلی نزدیک باشد، گفت:

ـ تو فوق‌العاده‌ای، ادوارد. اما من چی؟ من چه کار می‌توانم بکنم؟

ـ تو می‌خواهی ... کمک کنی؟ به این چیزها اعتقاد داری؟

ویکتوریا نخواست بی‌احتیاطی کند و ناگهان تغییر عقیده بدهد، چون خیلی غیرعادی به نظر می‌رسید.

ـ من فقط به تو عقیده دارم. هر کاری تو بگویی من می‌کنم، ادوارد.

ادوارد گفت:

ـ آفرین، دختر خوب.

ـ خب، حالا بگو ببینم، برای چی من را آوردی اینجا؟ حتماً دلیلی داشته.

ـ البته که داشته. یادت هست آن روز من یک عکس از تو گرفتم؟

ویکتوریا گفت:

ـ بله، یادم هست.

ویکتوریا با خود گفت: «من چه احمق بودم. چه زود خر شده بودم و بیخودی می‌خندیدم.»

ـ نیم‌رخت نظرم را جلب کرده بود ... به خاطر شباهتت به یک نفر. آن عکس را گرفتم که مطمئن شوم.

ـ خب، من شبیه کی هستم؟

ـ یک زن که دردسرهای زیادی برای ما درست کرده است ... آنا شِلِه.

ویکتوریا که انتظار شنیدن هر چیزی غیر از این را داشت با شگفتی به او نگاه کرد و گفت:

ـ آنا شِلِه ... یعنی او شبیه من است؟

ـ بله، خیلی زیاد. مخصوصاً از نیمرخ. اجزای صورت تو از نیمرخ دقیقاً مطابق با صورت اوست. یک چیز فوق‌العاده عجیب دیگر هم

هست. تو یک جای بریدگی کوچک روی لب بالا، طرف چپ داری ...

ـ بله، می‌دانم. وقتی بچه بودم، افتادم روی مجسمهٔ یک اسب فلزی. گوشهای خیلی تیزی داشت که مستقیم آمده بودند بالا. یکی از آنها کاملاً فرو رفت توی لبم. وقتی پودر می‌زنم زیاد معلوم نیست.

ـ آنا شِلِه یک علامت درست در همان نقطه دارد. علامت فوق‌العاده خوبی است. تو از نظر قد و هیکل هم به او می‌خوری ... او حدود چهار پنج سال از تو مسن‌تر است. فرق عمده در رنگ موی شماست. رنگ موی تو مشکی و موی او بور است. طرز آرایش موی تو هم کاملاً با او فرق دارد. رنگ آبی چشمهای تو سیرتر است. مهم نیست، عینک رنگی بزنی معلوم نمی‌شود.

ـ پس برای همین بود که می‌خواستی من بیایم به بغداد؟ چون شبیه او بودم؟

ـ بله، فکر کردم این شباهت ممکن است ... مفید باشد.

ـ و بعد ترتیب همهٔ این کارها را دادی ... خانوادهٔ کلیپ ... آنها کی هستند؟

ـ آنها مهم نیستند ... فقط هرچه بگویی انجام می‌دهند.

آهنگ صدای ادوارد در ادای این کلمات طوری بود که ویکتوریا کمی به خود لرزید. انگار بی‌رحمانه و غیرانسانی بود. آنها تحت فرمان هستند.

ویکتوریا با خود فکر کرد: «این طرح عجیب رنگ و بوی مذهبی دارد. و ادوارد خداوندگار آن است. این است که این قدر نگران‌کننده است.» بعد رو به او کرد و گفت:

ـ تو به من گفتی آنا شِلِه رئیس است، در این جریان همه‌کاره است؟

ـ باید یک چیزی می‌گفتم که تو را از مرحله پرت کنم. زیادی اطلاعات به دست آورده بودی.

ویکتوریا در دل گفت: «و اگر شباهتی به آنا شِلِه نداشتم کارم تمام بود.»

ـ این آنا شِلِه واقعاً کیه؟

ـ او منشی مخصوص و محرم راز اتو مورگانتال، بانکدار بین‌المللی امـریکایی، است. امـا موضوع فـقط ایـن نـیست. مـغز اقـتصادی فوق‌العاده‌ای دارد. ما دلایلی داریم که او نقشهٔ بـیاری از عملیاتهای مالی ما را به دست آورده است. از نظر ما سه نفر خطرناک بودند ... روپرت کرافتون لی و کارمایکل ... آنها هر دو از سر راه برداشته شدند. مانده آنا شِلِه. او قرار است تا سه روز دیگر در بغداد باشد. اما فعلاً ناپدید شده است.

ـ ناپدید شده؟ در کجا؟

ـ در لندن. معلوم نیست کجاست. آب شده رفته توی زمین.

ـ واقعاً هیچ کس نمی‌داند او کجاست؟

ـ دِیکین ممکن است بداند.

اما دِیکین نمی‌دانـــت. ویکتوریا این موضوع را مـی‌دانست. اما ادوارد نه، نمی‌دانست ... پس آنا شِلِه کجا بود؟

ویکتوریا پرسید:

ـ شما واقعاً کوچکترین اطلاعی ندارید؟

ادوارد آهسته گفت:

ـ ما یک چیزی را می‌دانیم.

ـ خب چی؟

ـ آنا شِلِه باید حتماً برای حضور در این کنفرانس به بغداد بیاید. که همان‌طور که می‌دانی پنج روز دیگر است.

ـ به این زودی اســت؟ من نمی‌دانستم.

ـ ما تمام راههای ورودی به این کشور را تحت نظر داریم. او مسلماً از راه زمینی به اینجا نمی‌آید. با هواپیمای دولتی هم نخواهد آمد. ما برای خودمان وسیلهٔ تحقیق در این مورد را داریم و از همهٔ دفـاتر خصوصی تحقیق کرده‌ایم. در بی. اُ. اِ. سی. یک صندلی به نام گریت هاردن رزرو شده. ما در مورد گریت هاردن بررسی کردیم. چنین اسمی

وجود ندارد. یک نام جعلی است. آدرسی هم که داده جعلی است. ما فکر می‌کنیم گریت هاردن همان آنا شِلِه است.

و اضافه کرد:

ـ هواپیمای او پس فردا در دمشق فرود می‌آید.

ـ و بعد؟

ناگهان ادوارد چشم در چشم او دوخت:

ـ به تو بستگی دارد، ویکتوریا.

ـ به من؟

ـ تو جای او را می‌گیری.

ویکتوریا آهسته گفت:

ـ مثل جریان روپرت کرافتون لی؟

ویکتوریا تقریباً این حرف را زمزمه کرد. در جریان آن تعویض، روپرت کرافتون لی کشته شده بود. اگر ویکتوریا هم جای این دختر را بگیرد، آنا شِلِه (یا گریت هاردن) خواهد مرد... الآن ادوارد منتظر بود ... اگر ادوارد یک لحظه به وفاداری او شک می‌کرد، در نتیجه او، یعنی ویکتوریا، می‌مرد ... می‌مرد بدون اینکه کسی اطلاع پیدا کند.

نه، باید موافقت کند، تا فرصتی به دست بیاورد و به آقای دِیکین گزارش دهد. نفسِ عمیقی کشید و گفت:

ـ من ... من. آه، ادوارد من نمی‌توانم این کار را بکنم. دستم را می‌خوانند. من نمی‌توانم مثل امریکایی‌ها حرف بزنم.

ـ آنا شِلِه عملاً هیچ لهجه‌ای ندارد. در هر صورت، تو از بیماری ورم حنجره رنج می‌بری. یکی از بهترین دکترها در این قسمت از دنیا این موضوع را گواهی خواهد کرد.

ویکتوریا با خود گفت: «اینها همه جا آدم دارند.»

و پرسید:

ـ خب، من باید چه کار کنم؟

از دمشق با نام گریت هاردن به بغداد پرواز می‌کنی و بلافاصله

می‌چسبی به رختخوابت. بعد، موقعش که شد، با اجازهٔ دکتر ما بلند می‌شوی، در کنفرانس شرکت می‌کنی، و مدارکی را که با خودت آورده‌ای جلوشان می‌گذاری.

ویکتوریا پرسید:

ـ مدارک واقعی؟

ـ البته که نه. ما مدارک خودمان را جایگزین می‌کنیم.

ـ این مدارک چه چیزی را نشان می‌دهند؟

ـ شرح مفصل و قابل قبولی از بزرگترین توطئهٔ کمونیستی در امریکا.

ویکتوریا در دل گفت: «چه خوب طرح‌ریزی کرده‌اند.»

بعد گفت:

ـ تو واقعاً فکر می‌کنی من بدون اینکه دستم رو شود بتوانم این کار را بکنم، ادوارد؟

حالا که ویکتوریا داشت در این جریان نقشی را به عهده می‌گرفت، برایش کاملاً آسان بود با قیافه‌ای هر چقدر هم نگران سؤالاتی بکند.

ـ مطمئنم که می‌توانی. من توجه کرده‌ام، تو یک نقش را با چنان علاقه و لذتی اجرا می‌کنی که واقعاً غیرممکن است کسی به شک بیفتد.

ویکتوریا همان‌طور که فکر می‌کرد گفت:

ـ من هنوز هر وقت به یاد آقای هامیلتون کلیپ و خانمش می‌افتم کلّی احساس حماقت می‌کنم.

ادوارد خندهٔ پیروزمندانه‌ای کرد.

ویکتوریا، درحالی‌که هنوز هاله‌ای از دلباختگی بر چهره‌اش دیده می‌شد، در دل با تمسخر گفت: «اما تو هم کلی احمق بودی که از دهنت در رفت و دربارهٔ کشیش بصره آن حرف را زدی. اگر نزده بودی من هرگز نمی‌توانستم دستت را بخوانم.»

ناگهان پرسید:

ـ دکتر رَتبون چی؟

ـ منظورت از این حرف چیه؟

ـ آیا او فقط یک مترسک است؟

ادوارد با لحنی حاکی از تمسخر گفت:

ـ رَتبون فقط دستورات را اجرا می‌کند. می‌دانی، در طول این همه سال او چه کار می‌کرده؟ با زیرکی حدود سه چهارم از اعانه‌هایی را که از همه جای دنیا به اینجا سرازیر می‌شده به نفع خودش مورد استفاده قرار می‌داده است. این زیرکانه‌ترین نوع کلاهبرداری از زمان هوراشیو باتِملی تا حالاست. بله، رَتبون کاملاً در چنگ ماست. هر وقت بخواهیم می‌توانیم پته‌اش را بریزیم روی آب. خودش هم این را می‌داند.

ویکتوریا ناگهان نسبت به این پیرمرد، که کله‌ای گنبدمانند و طبعی پست و آزمند داشت، احساس حق‌شناسی کرد و با خود گفت: «ممکن است که او یک کلاهبردار باشد، اما اقلاً رحم و شفقت دارد ... و سعی کرده بود به‌موقع مرا وادار به فرار کند.»

ادوارد گفت:

ـ همه چیز در جهت نظم نوین ما پیش می‌رود.

ویکتوریا با خود فکر کرد: «ادوارد که این‌قدر عاقل به نظر می‌رسد درواقع یک دیوانه است! اگر آدم سعی کند که خودش را به جای خدا بگذارد و به جای او عمل کند ممکن است دیوانه شود. همیشه می‌گویند فروتنی از خصایص پسندیدهٔ مسیحیت است ... من حالا می‌فهمم چرا. چون فروتنی مایهٔ سلامت عقل است و یک انسان ...»

ادوارد از جا برخاست و گفت:

ـ وقت رفتن است. ما باید تو را بفرستیم به دمشق و تا پس‌فردا نقشه‌هایمان را در آنجا به مورد اجرا بگذاریم.

ویکتوریا خوشحال از جا برخاست. همین‌که از دوونشایر بیرون برود، در بغداد به خیل عظیم مردم بپیوندد، در هتل تیو با قیافهٔ شاد مارکوس، که با صدای بلند او را به یک نوشیدنی دعوت می‌کند، روبه‌رو شود، خطر نزدیک و بالقوهٔ ادوارد از سرش کم می‌شود. نقش او

فعلاً باید این باشد که به صورت دوجانبه عمل کند ... از یک طرف به اظهار علاقهٔ شدید و وابستگی خود به ادوارد ادامه دهد و از طرفی نقشه‌های او را خنثی کند.

رو به ادوارد کرد و پرسید:

ـ به نظر تو آقای دِیکین می‌داند آنا شِیله کجاست؟ شاید من بتوانم این موضوع را بفهمم. دِیکین ممکن است اشاره‌ای بکند.

ـ نه، احتمالش نیست. به علاوه تو دیگر با دِیکین روبه‌رو نخواهی شد.

ویکتوریا در حالی‌که احساس می‌کرد بدنش از ترس کمی به لرزه افتاده به دروغ گفت:

ـ از من خواسته امشب بروم او را ببینم. اگر نروم به نظرش غیرعادی می‌آید.

ادوارد گفت:

ـ در این مرحله مهم نیست او چه فکری می‌کند. ما طرحمان را ریخته‌ایم.

و اضافه کرد:

ـ تو دیگر به بغداد نمی‌روی.

ـ اما تمام وسایل من در تیوست، ادوارد، من آنجا یک اتاق گرفته‌ام.

و با خود فکر کرد:

ـ آن شال‌گردن، آن شال‌گردن باارزش.

ـ تو تا یک مدت به آن وسایل احتیاج نداری. من ترتیب همه چیز را برایت داده‌ام. بیا برویم.

آنها سوار خودرو شدند. ویکتوریا با خود فکر کرد: «من باید می‌دانستم ادوارد آن‌قدر احمق نیست که بعد از آنکه نقشه‌هایش را برای من فاش کرده اجازه دهد با دِیکین تماس بگیرم. البته او فکر می‌کند که من شیفته‌اش هستم ... بله، در این مورد هیچ شکی نیست ... با وجود این، نمی‌خواهد جانب احتیاط را از دست بدهد.»

ویکتوریا پرسید:

ـ اگر من ناپدید شوم، آنها به جستجو نمی‌پردازند؟

ـ به آن هم می‌رسیم. تو سر پل رسماً از من خداحافظی می‌کنی و برای دیدن بعضی از دوستانت به ساحل غربی می‌روی.

ـ اما درواقع؟

ـ منتظر می‌مانی تا من برسم.

همان‌طور که در جادهٔ پر از دست‌انداز به بالا و پایین پرت می‌شدند، باغهای نخل را دور می‌زدند و از پلهای کوچک آبیاری عبور می‌کردند، ویکتوریا ساکت بود.

ادوارد آهسته گفت:

ـ لفارژ. کاش می‌دانستم کارمایکل منظورش از این کلمه چی بوده است.

ویکتوریا دلش از ترس فروریخت. رو به ادوارد کرد و گفت:

ـ آه، راستی، فراموش کردم به تو بگویم. یک روز یک نفر به نام ام. لفارژ به منطقهٔ حفاری‌شدهٔ تل اسود آمد. نمی‌دانم این کمکی می‌تواند بکند؟

ـ چی؟

ادوارد آن‌قدر یکّه خورد که نزدیک بود خودرو را متوقف کند.

ـ کِی این اتفاق افتاد؟

ـ تقریباً حدود یک هفته پیش. می‌گفت از منطقهٔ حفاری‌شده‌ای در سوریه آمده است. منطقهٔ ام. پروت داریم؟

ـ وقتی تو آنجا بودی دو نفر به نامهای آندره و جووت نیامدند؟

ـ چرا، آمدند. یکی از آنها ناراحتی معده داشت. رفت توی اتاق استراحت کرد.

ادوارد گفت:

ـ آنها دو نفر از افراد ما بودند.

ـ برای چی آمدند آنجا؟ دنبال من می‌گشتند؟

ـ نه، من نمی‌دانستم تو کجایی. اما همان موقع که کارمایکل به بصره آمد، ریچارد بیکر هم آنجا بود. ما فکر کردیم شاید کارمایکل یک چیزی به بیکر داده باشد.

ویکتوریا گفت:

ـ وسایلش را جستجو کرده بودند. توانسته بودند چیزی پیدا کنند؟

ـ نه. حالا خوب فکر کن، ویکتوریا. آیا این آقای لفارژ قبل از این دو نفر آنجا آمد یا بعد از آنها؟

ویکتوریا، در حالی‌که قیافهٔ متفکری به خود گرفته بود و سعی می‌کرد ببیند چه چیزی راجع به این ام. لفارژِ ساختگی بگوید، گفت:

ـ آهان، یک روز قبل از آنها آمد.

ـ چه کار کرد؟

ـ با دکتر پونس‌فوت جونز رفت به محل حفاری. بعد ریچارد بیکر او را برای دیدن بعضی چیزها به اتاق اشیای عتیقه برد.

ـ او با بیکر رفت توی آن اتاق با هم صحبت هم کردند؟

ویکتوریا گفت:

ـ بله، فکر می‌کنم. حتماً کردند. یعنی، این‌جور موقع‌ها که آدم با سکوت کامل به اشیا نگاه نمی‌کند. می‌کند؟

ادوارد زمزمه کرد:

ـ لفارژ. لفارژ کیه؟ چرا ما هیچ چیزی از او نمی‌دانیم؟

ویکتوریا می‌خواست بگوید او برادر خانم هریس است. اما نگفت. در ضمن از اینکه یک ام. لفارژِ ساختگی را معرفی کرد بسیار خوشحال بود و خیلی واضح قیافهٔ او را پیش خودش مجسم کرده بود ... جوانی باریک‌اندام، با رنگ و روی نسبتاً زرد و بیمارگونه، موی مشکی و سبیل کوچک. و به محض اینکه ادوارد سؤال کرد، او خیلی خوب و دقیق این قیافه را برایش شرح داد.

آنها اکنون در حومهٔ بغداد در حرکت بودند. ادوارد وارد یک خیابان فرعی شد که دارای ویلاهای جدید تقریباً از نوع اروپایی بود و بالکن و

باغچه‌هایی در اطراف آنها وجود داشت، و پشت یک خودرو بزرگ مسافری که جلو یکی از این خانه‌ها قرار داشت توقف کرد. آنها از خودرو پیاده شدند و از چند پله به طرف در ورودی ساختمان بالا رفتند.

یک خانم لاغراندام که پوست تیره‌ای داشت در را باز کرد. ادوارد خیلی روان به زبان فرانسه با او صحبت می‌کرد. ویکتوریا آن‌قدرها با این زبان آشنایی نداشت که کاملاً متوجه شود چه حرفی زد. اما انگار گفت این همان خانم جوان است و تعویض باید فوراً انجام شود. آن زن رو به ویکتوریا کرد و با لحن مؤدبانه به فرانسه گفت:

ـ لطفاً همراه من بیایید.

او ویکتوریا را به یک اتاق راهنمایی کرد که روی تختخواب آن یک دست لباس ویژهٔ راهبه‌ها دیده می‌شد. ویکتوریا به اشارهٔ آن زن لخت شد و لباس زیر پشمی زبر و پیراهن گل‌وگشاد، خشن و تیره‌رنگ قرون وسطایی راهبه‌ها را پوشید. زن فرانسوی موهای او را مرتب کرد. ویکتوریا در آینه یک نگاه به خودش انداخت. صورت رنگ‌پریدهٔ کوچکش در زیر آن سربندِ (اسمش همین بود؟) گنده با چینهای سفید در زیر چانه به طور شگفت‌انگیزی پاک و ملکوتی به نظر می‌رسید. زن فرانسوی یک رشتهٔ تسبیح را که دانه‌هایش از جنس چوب بود دور سر ویکتوریا انداخت و او با کفشهای فوق‌العاده بزرگ و خشنی که به پا داشت لِخ لِخ‌کنان به راه افتاد و بیرون از ااق نزد ادوارد رفت.

ادوارد نگاهی حاکی از رضایت به او انداخت و گفت:

ـ عالی شد. همیشه به طرف پایین نگاه کن، بویژه موقعی که چند نفر مرد در اطراف باشند.

زن فرانسوی هم یکی دو دقیقه بعد با لباس مشابه به آنها پیوست. هر دو راهبه از خانه بیرون رفتند و سوار خودرو مسافری شدند که رانندهٔ آن مردی قدبلند با پوست تیره بود و لباسی به سبک اروپایی‌ها به تن داشت.

ادوارد گفت:

ـ دیگر خودت می‌دانی، ویکتوریا. دقیقاً همان کاری را بکن که از تو می‌خواهند.

در پس این کلمات تهدیدی جدی احساس می‌شد.

ویکتوریا با لحنی گله‌آمیز پرسید:

ـ تو نمی‌آیی، ادوارد؟

ادوارد لبخند زد و گفت:

ـ سه روز دیگر مرا می‌بینی.

بعد دوباره، با همان لحن تشویق‌آمیز قبل آهسته گفت:

ـ من همهٔ امیدم به توست، عزیزم. فقط تو می‌توانی این کار را بکنی ... دوستت دارم، ویکتوریا. جرئت نمی‌کنم در انظار یک راهبه را ببوسم ... وإلاّ این کار را می‌کردم.

ویکتوریا به رسم راهبه‌ها سرش را پایین انداخت، اما این درواقع به خاطر پنهان کردن خشم ناگهانی بود که به او دست داد، و در دل گفت: «احمق خائن.»

بعد در حالی که دوباره قیافهٔ همیشگی‌اش را به خود گرفته بود گفت:

ـ خب، انگار چاره‌ای ندارم. باید تحمل کنم.

ادوارد گفت:

ـ نه، چیزی نیست.

و اضافه کرد:

ـ ناراحت نباش، مدارکت همه کامل است ... در مرز سوریه با هیچ مشکلی روبه‌رو نخواهی شد. نام روحانی تو مِری دِس انجیز است. خواهر ترزِ که همراه توست هر مدارکی لازم باشد دارد و همهٔ مسئولیتها هم با اوست. تو را به خدا هرچه می‌گوید گوش کن ... والاّ بی‌رودربایستی به ضررت تمام خواهد شد. گفته باشم.

بعد یک قدم به عقب برداشت و با خوشحالی دست تکان داد. خودرو شروع به حرکت کرد.

ویکتوریا به عقب تکیه داد و به فکر فرورفت. سعی کرد ببیند می‌تواند راه چاره‌ای پیدا کند. می‌توانست همان طور که داشتند از وسط بغداد می‌گذشتند یا وقتی به بازرسی مرزی می‌رسیدند، سر و صدا راه بیندازد و کمک بخواهد. بگوید برخلاف میلش او را به این مسافرت می‌برند ... به هر حال با یکی از این دو راه فوراً اعتراضش را به گوش دیگران برساند.

این کار چه نتیجه‌ای به بار می‌آورَد؟ با این کار به احتمال بسیار زیاد کار ویکتوریا جونز تمام است. او به چشم خود دیده بود خواهر ترسا یک اسلحهٔ خودکار کوچک درست و حسابی را هُل داد توی آستینش. حتماً این زن اجازهٔ هیچ‌گونه صحبتی را به او نخواهد داد.

یا اصلاً می‌تواند صبر کند تا به دمشق برسند؟ آن وقت آنجا اعتراض کند؟ باز هم احتمالاً همین اشکال پیش خواهد آمد. یا ممکن است اظهاراتش با شهادت راننده و راهبه‌ای که همراهشان است خنثی شود. ممکن است آنها بتوانند مدارکی ارائه کنند که نشان دهد او به بیماری روحی دچار است.

بهترین راه چاره این است که فعلاً همین طور ادامه دهد ... و مطابق نقشه عمل کند. به جای آنا شِلِه به بغداد بیاید و نقش او را بازی کند. چون اگر به این ترتیب عمل کند، بالاخره در اوج این جریانات لحظه‌ای پیش می‌آید که ادوارد دیگر قادر به کنترل زبان و رفتار او نخواهد بود. اگر او بتواند به همین ترتیب ادامه دهد تا ادوارد متقاعد شود که هرچه گفته اجرا خواهد شد. سرانجام لحظه‌ای خواهد رسید که او با مدارک تقلبی در محل کنفرانس پشت تریبون ایستاده، اما ادوارد آنجا نیست.

و در آن لحظه دیگر هیچ کس نمی‌تواند مانعش شود که بگوید: «من آنا شِلِه نیستم. این مدارک هم همه جعلی و غیرواقعی است.»

ویکتوریا تعجب می‌کرد که چطور ادوارد نترسید از اینکه ممکن است او دست به چنین کاری بزند. اما با خود فکر کرد غرور بیجا نقطه ضعف بزرگ انسانهاست. غرور بیجا چشمها و گوشها را می‌بندد.

به‌علاوه، باید توجه داشت که ادوارد و گروه او برای اینکه نقشه‌شان موفق باشد کم و بیش مجبور بودند که یک آنا شِلِه داشته باشند ... و پیدا کردن یک دختر که به اندازهٔ کافی شبیه آنا شِلِه باشد ... و حتی یک جای زخم هم درست در همان نقطه‌ای که باید، داشته باشد ... فوق‌العاده مشکل بود. ویکتوریا خاطرش بود که در واقعهٔ لیونز میل، دوبوسک علاوه بر یک جای زخم روی ابرو، انگشت کوچکش نیز در دو جا نقص داشت که یکی مادرزادی بود و دیگری بر اثر تصادف به وجود آمده بود. این جور همسانی‌ها خیلی بندرت پیش می‌آید. نه، این آبرانسانها به ویکتوریا جونزِ ماشین‌نویس احتیاج داشتند ... و تا این اندازه، ویکتوریا جونز آنها را در چنگ خود داشت، نه برعکس.

خودرو با سرعت به آن طرف پل رفت. ویکتوریا با ناراحتی نگاهی به دجله انداخت. بعد آنها در طول یک خیابان خاکی بسرعت به حرکت خود ادامه دادند. ویکتوریا دانه‌های تسبیحش را از بین انگشتانش می‌گذراند. صدای روی هم افتادن آنها به او آرامش می‌داد.

ناگهان یک چیزی به فکرش رسید و خاطرش آسوده شد. هرچه باشد من به خدا اعتقاد دارم و برای کسی که به خدا معتقد است شهادت صدها بار بر پادشاهی در بابل مزیت دارد ... و باید بگویم به احتمال خیلی زیاد من به شهادت خواهم رسید. اوه! حالا خوب است آدم را جلو شیر نمی‌اندازند، والا من خیلی ناراحت می‌شدم!

فصل بیست و سوم

۱

هواپیمای بزرگ اسکای‌مستر از هوا به طرف زمین سرازیر شد، با دقت فرود آمد، آهسته در طول باند حرکت کرد و در نقطهٔ تعیین‌شده متوقف شد. از مسافرها دعوت کردند پیاده شوند. بعد مسافرهایی که عازم بصره بودند از آنهایی که می‌خواستند سوار هواپیمای بغداد شوند جدا شدند. مسافرهای دستهٔ دوم چهار نفر بودند. یک مرد تاجر پولدار عراقی، یک دکتر انگلیسی و دو نفر زن.

آنها همه از بازرسیهای گوناگون گذشتند و به سؤالاتی که می‌شد جواب دادند.

یک زن با پوستی تیره که موهای ژولیده‌اش را به طور ناقص با یک روسری پوشانده بود و قیافهٔ خسته‌ای داشت قبل از همه جلو آمد.

ـ خانم پونس‌فوت جونز؟ بریتانیایی. بله. برای ملحق شدن به همسرتان، آدرستان در بغداد، لطفاً؟ چه نوع پولی همراه دارید ...؟

ـ گریت هاردن.

چند سؤال دیگر شد. بعد زن دوم جای اولی را گرفت.

ـ گریت هاردن. بله، ملیّت؟ دانمارکی. از لندن. دلیل مسافرت؟ اشتغال به کار به‌عنوان ماساژور در بیمارستان؟ نشانی در بغداد؟ چه نوع پولی با خود دارید؟

گریت هاردن زنی جوان و لاغراندام با موهای بور بود و عینکی تیره بر چشم داشت. اثر بریدگی روی لب بالایش را به طرز ناشیانه‌ای با

پودر صورت مخفی کرده بود. لباسش تمیز اما تا اندازه‌ای کهنه بود.

زبان فرانسه را با مِن مِن حرف می‌زد. گاهی مجبور می‌شد تقاضا کند سؤال را برایش تکرار کنند. به این چهار مسافر اطلاع دادند هواپیما بعدازظهر به مقصد بغداد حرکت می‌کند، اما فعلاً آنها را برای استراحت و صرف غذا به هتل عباسی می‌برند.

گریت هاردن روی تختخوابش نشسته بود که یک ضربهٔ انگشت به در خورد. او در را باز کرد. یک خانم جوان با پوستی تیره و یونیفورم بی. اُ. اِ. سی. جلو در بود.

ـ ببخشید، دوشیزه هاردن. ممکن است با من به دفتر بی. اُ. اِ. سی. بیایید؟ بلیتتان یک اشکال کوچک دارد. از این طرف لطفاً.

گریت هاردن در راهرو به دنبال خانم راهنما به راه افتاد. روی یک در تابلو بزرگ چوبی به چشم می‌خورد که روی آن با خط طلایی نوشته شده بود: «... دفتر بی. اُ. اِ. سی.»

خانم مهماندار هواپیما در را باز کرد و به دیگری اشاره کرد وارد شود. همین‌که گریت هاردن از آستانهٔ در گذشت، او در را از بیرون بست و فوراً تابلو روی آن را برداشت.

به محض اینکه گریت هاردن وارد شد، دو نفر مرد پشت در ایستاده بودند، یک پارچه روی سرش کشیدند و یک کهنه توی دهنش فرو کردند. بعد یکی از آنها آستین او را بالا زد، یک سرنگ بیرون آورد و زیر پوستش تزریق کرد. ظرف چند دقیقه بدن او شل شد و افتاد.

دکتر جوان گفت:

ـ خب، این باید برای شش ساعت روی او اثر داشته باشد. خب، شما دو نفر کارتان را شروع کنید.

بعد به دو نفر دیگری که در اتاق بودند اشاره کرد. دو راهبه‌ای که ساکت کنار پنجره نشسته بودند. مردها اتاق را ترک کردند. یکی از دو راهبه که سنّش بیشتر بود به طرف گریت هاردن رفت و شروع به بیرون آوردن لباس او از تن بی‌حالش کرد. راهبهٔ جوانتر که نسبتاً داشت از

ترس می‌لرزید شروع به بیرون آوردن لباسهای خودش کرد. در این لحظه گریت هاردن که لباس راهبه‌ها را به تن داشت به حالت درازکش روی تخت دیده می‌شد. و راهبهٔ جوانتر داشت لباسهای گریت هاردن را به تن می‌کرد. بعد راهبهٔ مسن‌تر توجهش به موهای طلایی‌رنگ دوست همراهش جلب شد و همان‌طور که به عکسی که به آینه تکیه داده بود نگاه می‌کرد، آنها را شانه و مرتب کرد، از پیشانی به طرف عقب برد و پشت گردن حلقه کرد.

بعد عقب رفت و به زبان فرانسه گفت:

ـ عجیب است، چقدر قیافه‌ات عوض شد. آن عینک دودی را هم بزن. رنگ آبی چشمهایت خیلی سیر است. آهان ... واقعاً عالی شد.

یک ضربهٔ آهسته به در خورد. آن دو مرد دوباره وارد اتاق شدند و در حالی‌که می‌خندیدند یکی از آنها گفت:

ـ گریت هاردن خود آنا شِلِه است. مدارک او را توی وسایلش پیدا کردیم. آنها را با دقت بین برگه‌های یک اعلان دانمارکی دربارهٔ «بیمارستان ماساژ» مخفی کرده بود.

بعد با حالت شوخی به ویکتوریا تعظیمی کرد و گفت:

ـ خب، حالا، دوشیزه هاردن، افتخار می‌دهی با هم ناهار بخوریم؟

ویکتوریا از اتاق بیرون رفت و در راهرو به دنبال او به راه افتاد.

زن مسافر دیگر سر میز داشت سعی می‌کرد یک تلگرام بفرستد. او داشت می‌گفت:

ـ نه، پونس‌فوت. دکتر پونس‌فوت جونز. امروز به هتل تیو می‌روم. سفر خوبی بود.

ویکتوریا با علاقه به او نگاه کرد و در دل با خود گفت: «این باید خانم دکتر پونس‌فوت جونز باشد که دارد می‌رود پیش شوهرش.» اینکه این خانم یک هفته زودتر از موعد آمده بود از نظر ویکتوریا اصلاً غیرعادی نبود. چون دکتر پونس‌فوت جونز چند بار به خاطر اینکه نمی‌دانست نامهٔ همسرش را که تاریخ ورود او در آن ذکر شده بود کجا

گذاشته اظهار تأسف کرده بود. اما تقریباً با اطمینان می‌گفت روز بیست و ششم است.

کاش می‌توانست از طریق خانم پونس‌فوت جونز یک جوری برای ریچارد بیکر پیغام بفرستد ... مرد همراه ویکتوریا، گویی فکرش را خوانده باشد، با فشار آرنج او را از میز کنار کشید و گفت:

ـ با همسفرها صحبت نباشد، دوشیزه هاردن. ما نمی‌خواهیم آن خانم عزیز متوجه شود تو با خانمی که از انگلستان همسفرش بوده فرق داری.

آن مرد ویکتوریا را برای ناهار از هتل به یک رستوران برد. وقتی دوباره به هتل برگشتند، خانم پونس‌فوت جونز داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. او بدون اینکه مشکوک شود با ویکتوریا مشغول احوالپرسی شد و گفت:

ـ رفته بودید گردش؟ من تازه دارم می‌روم بازار.

ویکتوریا با خود گفت: «اگر می‌شد یواشکی یک چیزی می‌گذاشتم توی وسایلش ...»

اما برای یک لحظه هم او را تنها نمی‌گذاشتند.

هواپیما در ساعت سه به مقصد بغداد پرواز کرد.

صندلی خانم پونس‌فوت جونز درست در قسمت جلو هواپیما بود، صندلی ویکتوریا در قسمت دُم، نزدیک در بود، در و مرد جوان مراقب او در طرف دیگر راهرو وسط نشسته بود. بنابر این ویکتوریا هیچ وقت فرصت این را پیدا نمی‌کرد که خودش را به آن زن برساند یا پیغامی را داخل یکی از وسایلش بگذارد.

این پرواز خیلی طولانی نبود. ویکتوریا برای دومین بار بود که از آسمان به شهر زیر پایش که رود دجله مانند خطی طلایی آن را به دو نیم کرده بود نگاه می‌کرد.

یک ماه هم نمی‌شد که آن را دیده بود. بنابراین فرقی با آن موقع نداشت.

تا دو روز دیگر مردانی که نمایندهٔ دو ایدئولوژی غالب دنیا بودند در اینجا یکدیگر را ملاقات می‌کردند و دربارهٔ آیندهٔ جهان به گفتگو می‌نشستند.

۲

ریچارد بیکر گفت:

ـ می‌دانید، من نگران آن دختر هستم.

دکتر پونس‌فوت جونز با بی‌تفاوتی پرسید:

ـ کدام دختر؟

ـ ویکتوریا.

ـ ویکتوریا؟

دکتر پونس‌فوت جونز نگاهی به این طرف و آن طرف خود انداخت و گفت:

ـ آه، کجاست؟ ... چرا، ای خدا، دیروز بدون او آمدیم اینجا؟

ریچارد گفت:

ـ من نمی‌دانستم شما متوجه نشدید.

ـ تقصیر من بود. همهٔ حواسم به آن گزارش مربوط به حفاری «تل بامدر» بود. طبقات آن هیچ استحکام ندارند. نمی‌دانسته خودرو کجاست؟

ریچارد گفت:

ـ قرار نبود او دوباره به اینجا بیاید. اصلاً او ونیشا ساویل نبود.

ـ ونیشا ساویل نبود؟ عجب! اما انگار شما گفتی اسمش ویکتوریاست.

ـ بله، اما او یک انسان‌شناس نبود و امرسون را نمی‌شناسد. درواقع، چطور بگویم ... همهٔ اینها ... یک سوءتفاهم بوده است.

دکتر پونس‌فوت جونز چند لحظه فکر کرد و گفت:

ـ آخر، این خیلی عجیب است. خیلی عجیب. لابد من مقصر هستم.

می‌دانم که تا اندازه‌ای حواسم پرت است. شاید نامه عوضی بوده.

ریچارد بیکر گرهی به ابروها انداخت و بدون توجه به حرفهای دکتر پونس‌فوت جونز گفت:

ـ نمی‌دانم. مثل اینکه او سوار خودرو یک جوان شد، رفت و دیگر برنگشت. به علاوه وسایلش آنجا بود و او به خودش زحمت نداده بود آنها را باز کند. با توجه به سر و وضع ناجوری که داشت این کار او خیلی عجیب است. من فکر کردم او فقط می‌خواهد برود دستی به سر و روی خودش بکشد. حتی ما توافق کردیم برای ناهار همدیگر را ببینیم ... نمی‌دانم چی پیش آمد. امیدوارم اتفاقی برایش نیفتاده باشد.

دکتر پونس‌فوت جونز بدون اینکه ناراحت شود گفت:

ـ نه، فکر نمی‌کنم هیچ اتفاقی برایش افتاده باشد. من در قسمت «اچ» شروع به حفاری می‌کنم می‌روم پایین. این طور که از طرح کلی می‌شود فهمید، ما از اینجا می‌توانیم بهترین نتیجه را بگیریم. آن تکه‌سفال بسیار مایهٔ امیدواری است.

ریچارد گفت:

ـ آنها یک بار او را ربوده‌اند. از کجا معلوم است که دوباره این کار را نکرده باشند؟

دکتر پونس‌فوت جونز گفت:

ـ هیچ احتمالش نیست ... هیچ احتمالش نیست. این کشور امروزه خیلی آرام است. شما خودت این را گفتی.

ـ اگر من فقط می‌توانستم اسم آن مرد را که در یک شرکت نفتی کار می‌کند به یاد بیاورم ... دیکان بود؟ دیکان، دِیکین؟ یک چیزی شبیه اینها.

دکتر پونس‌فوت جونز گفت:

ـ من تا حالا چیزی راجع به او نشنیده‌ام. فکر می‌کنم باید از منطقهٔ مربوط به مصطفی و گروهش به گوشهٔ شمال‌شرقی بروم. بعد ما می‌توانیم گودال «جی» را گسترش بدهیم.

ـ از نظر شما اشکالی نداره، قربان، اگر من فردا دوباره بروم به بغداد؟
ناگهان دکتر پونس‌فوت جونز همهٔ حواس خود را متوجه همکارش کرد و همان‌طور که به او خیره شده بود گفت:
ـ فردا؟ اما ما دیروز آنجا بودیم.
ـ من نگران آن دختره هستم. واقعاً نگرانش هستم.
ـ عزیزم، ریچارد، من هیچ فکر نمی‌کردم چنین چیزی در کار باشد.
ـ کدام چیز؟
ـ که تو دلبستگی پیدا کرده باشی. هیچ چیز بدتر از این نیست که زنها در منطقهٔ حفاری باشند. مخصوصاً اگر بر و رویی هم داشته باشند. سال گذشته، نه، سال قبل از آن که سیبیل مویرفیلد اینجا بود، من فکر می‌کردم واقعاً دردسری پیش نخواهد آمد. او دختر واقعاً ساده و خوبی بود ... اما دیدی بالاخره چی شد؟ من باید به حرف کلود در لندن گوش می‌کردم ... این فرانسوی‌ها همیشه حرفشان درست است. او آن‌وقت از اندام او حرف می‌زد ... خیلی خیلی از او خوشش می‌آمد. البته این دختره، ویکتوریا، ونیشا یا هر چی که اسمش هست، دختر بسیار خوشگل و خوبی است. تو خیلی خوش‌سلیقه‌ای، ریچارد. آره، درست است، جالب است. این اولین دختری است که می‌بینم نظرت را جلب کرده است.
ریچارد کمی رنگ به رنگ شد و حتی بسیار جدی‌تر از همیشه گفت:
ـ نه، چنین چیزی نیست. من فقط ... اِ ... نگران او هستم. باید حتماً بروم به بغداد.
دکتر پونس‌فوت جونز گفت:
ـ خب، پس اگر فردا رفتی، آن کلنگهای اضافی را هم با خودت بیاور. رانندهٔ احمق آنها را جا گذاشته است.
ریچارد صبح اول وقت وارد بغداد شد و یکراست رفت به هتل تیو. در آنجا فهمید که ویکتوریا برنگشته است.
مارکوس گفت:

ـ ترتیب همه چیز داده شده بود. قرار شد با هم ناهار مخصوص بخوریم. و من یک اتاق خوب برایش نگه داشتم. عجیب است نه؟

ـ به پلیس اطلاع ندادید؟

ـ آه، نه، دوست عزیز. خوب نیست. ممکن است دوست نداشته باشد. همان‌طور که من دوست ندارم.

ریچارد بعد از اندکی پرس و جو نشانی آقای دِیکین را به دست آورد و به سراغ او در دفتر کارش رفت.

حافظهٔ‌اش دربارهٔ این مرد اشتباه نکرده بود. نگاهی به قامتِ خمیده، قیافهٔ مردد و دستان نسبتاً لرزان او انداخت. این آدم خوبی نباید باشد! او از آقای دِیکین به خاطر اینکه وقتش را گرفته بود معذرت خواست و پرسید:

ـ شما از دوشیزه ویکتوریا جونز خبر دارید؟

ـ پریروز پیش من بود.

ـ می‌دانید الآن کجاست؟

ـ فکر می‌کنم در هتل تیو باشد.

ـ وسایل آنجاست اما خودش نیست.

آقای دِیکین کمی ابروهایش را بالا برد.

ریچارد شرح داد و گفت:

ـ او در تل اسود با ما مشغول حفاری بود.

ـ آهان، فهمیدم. خب ... متأسفانه من چیزی نمی‌دانم که بتوانم به شما کمک کنم. انگار او چند تا دوست در بغداد دارد ... اما من زیاد با او آشنایی ندارم و نمی‌توانم بگویم آنها کی هستند.

ـ در «شاخهٔ زیتون» چطور؟ آنجا نیست؟

ـ فکر نمی‌کنم. می‌توانی سؤال هم بکنی.

ریچارد گفت:

ـ خوب گوشهایت را باز کن. تا من او را پیدا نکنم از بغداد نمی‌روم.

بعد با خشم به آقای دِیکین خیره شد و بسرعت از اتاق خارج شد.

همین‌که ریچارد بیرون رفت و در را بست، آقای دِیکین یک لبخند زد، سرش را تکان داد و با لحنی حاکی از سرزنش گفت:

ـ آه، ویکتوریا.

ریچارد درحالی‌که ناراحت به نظر می‌رسید وارد هتل تیو شد و با قیافهٔ خندان مارکوس روبه‌رو شد. با نگرانی پرسید:

ـ ویکتوریا برنگشته؟

ـ نه، نه. اما خانم پونس‌فوت جونز امروز با هواپیما وارد می‌شود. همین الان این را به من گفتند. دکتر پونس‌فوت جونز گفته بود خانمش هفتهٔ آینده قرار است بیاید.

ـ او همیشه تاریخها را اشتباه می‌کند. از ویکتوریا جونز چه خبر؟

قیافهٔ مارکوس دوباره درهم شد و گفت:

ـ من خبر ندارم. این هیچ خوب نیست، آقای بیکر. من خیلی ناراحتم. او دختر بسیار جوانی است و بسیار زیبا. و بسیار شاد و جذاب.

ریچارد کمی با شگفتی به او نگاه کرد و گفت:

ـ بله، بله. فکر می‌کنم بهتر است منتظر شوم تا خانم پونس‌فوت جونز را ببینم.

و با خود فکر کرد: «یعنی چه اتفاقی برای ویکتوریا افتاده؟»

۳

ویکتوریا با لحنی که آشکارا دشمنی‌اش را نشان می‌داد گفت:

ـ تو!

وقتی او به اتاقش در هتل بابیلونین پلِس راهنمایی شد به اولین کسی که برخورد کاترین بود.

کاترین هم همان‌قدر ناراحت سرش را تکان داد و گفت:

ـ بله، این من هستم، و حالا لطفاً برو بخواب روی تختخوابت. دکتر الآن می‌رسد.

کاترین لباس پرستارهای بیمارستان را به تن داشت. خیلی جدی به نظر می‌رسید و آشکارا مصمم بود اصلاً ویکتوریا را تنها نگذارد.

ویکتوریا، همان‌طور که داشت با قیافهٔ گرفته روی تختخواب دراز می‌کشید، آهسته گفت:

ـ اگر دستم به ادوارد برسد ...

کاترین به طعنه گفت:

ـ ادوارد، ادوارد! ادوارد هیچ وقت به تو توجه نداشته، دختر انگلیسی احمق. ادوارد مرا دوست دارد!

ویکتوریا با بی‌تفاوتی به قیافهٔ سرسخت و لجباز کاترین خیره شد. کاترین ادامه داد:

ـ من همیشه، از اولین لحظه‌ای که تو آن روز صبح آمدی و با پررویی تقاضای ملاقات با دکتر رَتبون را کردی، از تو متنفر بودم.

ویکتوریا برای اینکه او را ناراحت کند گفت:

ـ به هر حال من از تو خیلی مهمتر هستم. هر کس می‌تواند کار یک پرستار بیمارستان را انجام دهد. اما تمام این جریان بسته به کاری است که من بناست انجام دهم.

کاترین با بی‌اعتنایی تمام گفت:

ـ اینجا هیچ‌کس مهمتر از دیگری نیست. این چیزی است که به ما آموزش داده‌اند.

ـ اما من هستم. خب، حالا، محض رضای خدا، دستور بده یک غذای درست و حسابی بیاورند. اگر به من غذا ندهید، چطور می‌توانید انتظار داشته باشید موقعش که شد بتوانم ادای منشی یک بانکدار امریکایی را بخوبی دربیاورم؟

کاترین با خشم گفت:

ـ فکر می‌کنم به موقعش غذا هم بتوانی بخوری.

ویکتوریا توجهی به طعنهٔ ناخوشایند او نکرد.

۴

سروان کرازبی گفت:

ـ به من اطلاع داده‌اند همین الآن یک نفر به نام دوشیزه هاردن به اینجا مراجعه کرده است.

آقای مؤدبی در دفتر بابیلونین پلس به علامت احترام سرش را پایین آورد و گفت:

ـ بله، قربان. از انگلستان.

ـ دوست خواهر من است. ممکن است کارت مرا به او بدهید؟

بعد چند کلمه‌ای روی کارت نوشت، آن را داخل یک پاکت گذاشت و فرستاد.

چند لحظه بعد مرد جوانی که نامه را برده بود برگشت و گفت:

ـ آن خانم حالش خوب نیست، قربان. گلودرد بدی دارد. قرار است دکتر بزودی او را معاینه کند. یک پرستار بیمارستان مواظبش است.

کرازبی برگشت و به هتل تیو رفت. در آنجا مارکوس را دید.

مارکوس گفت:

ـ دوست عزیز، بیا با هم یک چیزی بنوشیم. امشب هتل من تقریباً پر است. به خاطر این کنفرانس است. راستی، چه حیف! دکتر پونس‌فوت جونز پیروز از اینجا رفت سر کارش. حالا همسرش آمده و ناراحت است. آره! انتظار داشت دکتر به ملاقاتش بیاید. می‌گوید به شوهرش اطلاع داده بود با این هواپیما خواهد آمد. می‌دانی که دکتر چه‌جور آدمی است. همهٔ روزها و تاریخها را اشتباه می‌کند. اما مرد خوبی است.

مارکوس مثل همیشه حرف خود را با این جمله که نشان از حسن‌نیتش داشت به پایان رساند و در ادامه گفت:

ـ در ضمن، مجبور شدم هر طور شده به او یک جا بدهم. یعنی یک شخصیت خیلی مهم از سازمان ملل را راه ندادم ...

ـ بغداد خیلی پرجنب‌وجوش و شلوغ شده.

ـ چقدر پلیس به اینجا آورده‌اند ... خیلی مواظب هستند ... شنیده‌ای

... می‌گویند یک توطئهٔ کمونیستی در کار است. می‌خواهند رئیس‌جمهور را به قتل برسانند. شصت‌وپنج نفر از دانشجوها را دستگیر کرده‌اند! پلیسهای روسی را دیده‌ای؟ آنها به همه مظنون هستند. اما این جریانها برای کسب‌وکار خیلی خوب است ... واقعاً خوب است.

۵

زنگ تلفن به صدا درآمد و فوراً یک نفر جواب داد:

ـ سفارت امریکا.

ـ من از هتل بابیلونین پلس زنگ می‌زنم. می‌خواستم اطلاع بدهم دوشیزه آنا شِلِه اینجا اقامت دارد.

یکی از وابسته‌های سفارت فوراً گوشی را گرفت و پرسید:

ـ دوشیزه آنا شِلِه؟ ممکن است دوشیزه آنا شِلِه بیاید پشت تلفن؟

ـ دوشیزه آنا شِلِه به گلودرد شدید مبتلا شده و بستری است. من دکتر اسمان بروک هستم. اینجا دارم از او مواظبت می‌کنم. ایشان مدارک مهمی با خود دارد. مایل است یکی از مسئولان سفارت بیاید آنها را تحویل بگیرد. همین الآن. متشکرم. منتظرتان هستم.

۶

ویکتوریا از پای آینه کنار رفت. او لباس بسیار خوش‌دوخت و زیبایی به تن داشت. موهای بورش کاملاً درست و مرتب بود. احساس ناراحتی می‌کرد. اما خوشحال هم بود.

تا چشمش به کاترین افتاد، برق شادی را در چشمان او مشاهده کرد. ناگهان احساس وحشت کرد و در دل با خود گفت: «برای چی کاترین این‌قدر خوشحال است؟ چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟»

از کاترین پرسید:

ـ برای چی این‌قدر خوشحالی؟

ـ بزودی خواهی فهمید.

معلوم بود توطئه‌ای در کار است.

کاترین با لحنی تحقیرآمیز گفت:

ـ تو فکر می‌کنی خیلی باهوشی و همه چیز به کار تو بستگی دارد. اما، نه، تو یک احمق بیشتر نیستی.

ویکتوریا به طرف او خیز برداشت، شانه‌اش را در چنگ خود گرفت و گفت:

ـ بگو ببینم منظورت چیه، دخترهٔ پررو؟

ـ آه، شانه‌ام را درد آوردی.

ـ بگو ...

ناگهان یک ضربهٔ انگشت به در خورد. بعد دو ضربهٔ دیگر. کمی مکث و یک تک ضربه. کاترین فریاد زد:

ـ الآن خودت می‌بینی!

در باز شد و یک مرد آهسته آمد داخل. مردی بلندقد با یونیفورم پلیس بین‌الملل. او در را بست و کلید را برداشت. بعد به طرف کاترین رفت و گفت:

ـ زودباش.

بعد، رشته طنابی از جیب بیرون آورد و به کمک کاترین ویکتوریا را محکم به یک صندلی بست. پس از آنکه دهان او را نیز با یک شال‌گردن بست، قدمی به عقب برداشت و با لحنی حاکی از رضامندی گفت:

ـ خب ... از این بهتر نمی‌شود.

بعد در حالی‌که باتوم سنگینی را توی دستش تکان می‌داد به طرف ویکتوریا رفت. ویکتوریا به محض دیدن این وضع فوراً متوجه شد چه دسیسه‌ای در کار است و فهمید آنها هیچ وقت منظورشان این نبوده که ویکتوریا نقش آنا شِلِه را در آن کنفرانس بازی کند. یعنی چطور ممکن بود آنها دست به چنین کار خطرناکی بزنند؟ چون ویکتوریا در بغداد

شناخته‌شده‌تر از آن بود که بشود این کار را کرد. نه، نقشهٔ آنها از همان ابتدا این بود که آنا شِلِه در آخرین لحظه مورد حمله قرار گیرد، کشته شود ... و طوری کشته شود که چهره‌اش اصلاً قابل تشخیص نباشد ... فقط مدارکی را که با خود آورده بود ... آنهایی که به دقت جعل شده بودند ... باقی می‌ماندند.

ویکتوریا سرش را به طرف پنجره گرداند ... و فریاد زد. آن مرد تبسمی کرد و به طرفش آمد.

بعد چند چیز اتفاق افتاد ... صدای شکستن یک شیشه آمد ... دستی قوی با تمام قدرت سر او را به طرف پایین برد ... برق از چشمش پرید ... و تاریکی ... بعد، از بیرون از تاریکی یک صدا به گوشش رسید، صدایی اطمینان‌بخش به زبان انگلیسی که پرسید:

ـ حالت خوب است، دخترجان؟

ویکتوریا یک چیزی زمزمه کرد. دیگری پرسید:

ـ دختره چی گفت؟

نفر اول سرش را خاراند و با تردید گفت:

ـ می‌گوید بردگی در بهشت بهتر از فرمانروایی در جهنم است.

دیگری گفت:

ـ این یک نقل قول است.

و اضافه کرد:

ـ اما او اشتباه حالی‌اش شده.

ویکتوریا گفت:

ـ نه، نشده.

و از هوش رفت.

۷

تلفن زنگ زد و دِیکین آن را برداشت. صدایی گفت:

ـ عملیات ویکتوریا با موفقیت انجام شد.

دِیکین گفت:

ــ عالی شد.

ــ ما کاترین سراکیس و آن دکتر را دستگیر کردیم. یک نفرشان هم خودش را از بالکن به زیر انداخت و بدجوری زخمی شده.

ــ دختره صدمه ندیده؟

ــ بیهوش است ... اما حالش بد نیست.

ــ هنوز از آ. اِس اصلی خبری نشده است؟

ــ نه. اصلاً.

دِیکین گوشی را گذاشت و با خود فکر کرد: «به هر حال ویکتوریا سالم است ... آنا خودش باید کشته شده باشد ... او اصرار داشت به تنهایی عمل کند و تأکید کرده بود حتماً در روز نوزدهم خودش را به بغداد خواهد رساند. امروز نوزدهم است اما از آنا شِلِه خبری نیست ... شاید او حق داشت که نخواست به دستگاههای رسمی دولتی اعتماد کند ... گرچه مطمئن نبود. حتماً اخبار به بیرون درز پیدا کرده ... خیانت شده. ظاهراً هوش ذاتی این دختر نیز نتوانسته کمکی به او بکند ...

و بدون آنا شِلِه مدارک کامل نبود.

یک پیک با یک برگ کاغذ که روی آن نوشته شده بود «آقای ریچارد بیکر و خانم پونس‌فوت جونز» وارد شد.

دِیکین گفت:

ــ من الآن کسی را نمی‌توانم بپذیرم. سرم خیلی شلوغ است.

پیک از اتاق بیرون رفت. اما فوراً برگشت و یک نامه به دست دِیکین داد.

دِیکین نامه را باز کرد و خواند:

می‌خواهم راجع به هنری کارمایکل با شما صحبت کنم.

دِیکین گفت:

ــ اجازه بده بیایند تو.

ریچارد بیکر و خانم پونس‌فوت جونز فوراً وارد اتاق شدند. ریچارد

بیکر گفت:

ـ نمی‌خواهم وقتتان را بگیرم. اما من با یک نفر به نام هنری کارمایکل به مدرسه می‌رفتم. چندین سال بود که همدیگر را ندیده بودیم. ولی چند هفته پیش که به بصره رفتم او را در اتاق سفارت دیدم. لباس عربی به تن داشت و بدون اینکه آشکارا آشنایی دهد توانست با من ارتباط برقرار کند. این موضوع از نظر شما اهمیتی دارد؟

دِیکین گفت:

ـ بله، خیلی زیاد.

ـ من پی بردم کارمایکل احساس خطر می‌کند. که خیلی زود معلوم شد همین‌طور است. یعنی یک نفر با طپانچه به او حمله کرد. من توانستم عمل مرد مهاجم را خنثی کنم و کارمایکل موفق شد فرار کند. اما قبل از آن آهسته یک چیزی را توی جیب من گذاشت که من بعداً فکر کردم چیز مهمی نباید باشد. ظاهراً فقط یک تکه یادداشت کوچک است ... که به یک نفر به نام احمد محمد اشاره می‌کند. با وجود این، فکر کردم حتماً از نظر کارمایکل مهم بوده است.

چون او هیچ سفارشی راجع به آن نکرد، من به دقت از آن مواظبت کردم. گفتم شاید روزی آن را مطالبه کند. چند روز پیش ویکتوریا جونز به من گفت او کشته شده است. با توجه به حرفهای دیگری که این دختر زد، با خودم حساب کردم به بهترین کسی که می‌توانم این نامه را بدهم شما هستی.

بعد از جا برخاست و یک برگ کاغذ کثیف را که چیزهایی روی آن نوشته شده بود روی میز آقای دِیکین گذاشت.

ـ این از نظر شما معنایی دارد؟

دِیکین گفت:

ـ بله، بیش از آنچه که شما احتمالاً بتوانید تصور کنید.

بعد از جا برخاست و گفت:

ـ فوق‌العاده از شما ممنونم. ببخشید از اینکه بحث را کوتاه می‌کنم.

کارهای زیادی هست که باید بدون از دست رفتن حتی یک دقیقه وقت انجام شود.

سپس با خانم پونس‌فوت جونز دست داد و گفت:

ـ فکر می‌کنم دارید می‌روید به منطقهٔ حفاری پیش شوهرتان. امیدوارم آنجا به شما خوش بگذرد.

ریچارد گفت:

ـ خوب شد پونس‌فوت جونز امروز صبح با من به بغداد نیامد. بیچاره جان پونس‌فوت جونز زیاد متوجه نیست در اطرافش چی می‌گذرد، اما احتمالاً متوجه فرق بین زن و خواهرزنش خواهد شد.

دِیکین کمی با تعجب به خانم پونس‌فوت جونز نگاه کرد. آن خانم با لحنی آرام و دلپذیر گفت:

ـ خواهرم اِلسی هنوز در انگلستان است. من موهایم را به رنگ مشکی درآوردم و با گذرنامهٔ او از کشور زدم بیرون. نام دوشیزگی خواهر من اِلسی شِلِه است. نام خودم، آقای دِیکین، آنا شِلِه است.

فصل بیست و چهارم

چهرهٔ بغداد تغییر کرده بود. پلیسهای زیادی در طول خیابانها صف کشیده بودند ... پلیسهایی که از خارج آورده شده بودند. پلیس بین‌الملل. پلیسهای امریکایی و روسی بدون اینکه هیچ احساسی به هم داشته باشند دوش به دوش کنار یکدیگر ایستاده بودند.

همه جا شایع بود هیچ یک از سران دو قدرت بزرگ نخواهند آمد! هواپیمای روسی دوبار تحت حفاظت شدید به زمین نشست. ولی بعد معلوم شد فقط یک خلبان جوان در آن بوده است!

بالاخره خبر رسید همه چیز بخوبی پیش رفته، رئیس‌جمهور ایالات متحد و دیکتاتور روس وارد بغداد شده‌اند و در هتل ریجنت پَلِس اقامت دارند. سرانجام کنفرانس تاریخی شروع شد.

در یک اتاق انتظار کوچک اتفاقهای ویژه‌ای جریان داشت که ممکن بود مسیر تاریخ را عوض کند. اما مانند بیشتر اتفاقهای حیاتی و سرنوشت‌ساز به هیچ‌وجه جلب توجه نمی‌کرد.

دکتر آلن برِک از سازمان اتمی هارول در یک سخنرانی کوچک اطلاعات دقیقی از رشتهٔ علمی مربوط به خود ارائه کرد.

بعضی از این مطالب را سر روپرت کرافتون لیِ متوفا برای بررسی در اختیار او گذاشته بود. سرکرافتون لی این اطلاعات را در جریان یکی از سفرهایش به چین و ترکستان و از آنجا به کردستان و عراق به دست آورده بود. دنبالهٔ سخنرانی دکتر برِک به موضوعهای بسیار فنی مربوط می‌شد، مطالبی دربارهٔ کان‌سنگ فلزات ... اورانیوم با درجهٔ خلوص بالا

... که منبع دقیق آن معلوم نبود، چون یادداشتها و دفتر خاطرات سر روپرت لی را در طول جنگ دشمن از بین برده بود.

بعد آقای دِیکین رشتهٔ سخن را به دست گرفت و با لحنی غمگین و آرام به شرح داستان پرماجرا و دور و دراز هنری کارمایکل پرداخت. از عقیدهٔ او به بعضی شایعات و داستانهای عجیب و غریب دربارهٔ فعالیت تأسیسات و آزمایشگاههایی زیرزمینی در دره‌ای دورافتاده، از تحقیقاتش و از موفق بودن این تحقیقات گفت. از اینکه چطور آن جهانگرد بزرگ، سر روپرت کرافتون لی، حرفهای کارمایکل را به خاطر اطلاعاتی که خودش از آن مناطق داشت باور کرده بود و موافقت کرد به بغداد بیاید و چطور کشته شد. و اینکه چطور کارمایکل به دست کسی که خود را به جای سر روپرت جا زده بود جان خود را از دست داد. دیکین ادامه داد:

ـ سر روپرت مرده، هنری کارمایکل هم مرده، اما شاهد سومی هست که زنده است و امروز اینجاست. من از دوشیزه آنا شِلِه خواهش می‌کنم اطلاعاتشان را در اختیار ما بگذارند.

آنا شِلِه خیلی راحت و آرام، گویی در دفتر کار آقای مورگانتال است، از بعضی مسئولان و شخصیتها نام برد. با مغز اقتصادی که داشت، از چگونگی فعالیت یک شبکهٔ مالی وسیع که پول را از مسیر اصلی خارج و آن را در جهت تقسیم جهان متمدن به دو قطب مخالف صرف می‌کند پرده برداشت. او فقط حرف نزد، بلکه برای اثبات گفته‌های خود حقایقی را بیان کرد و دلایلی آورد. با وجود این آنهایی که به سخنرانی او گوش می‌کردند بخوبی قانع نشدند، چون به نظر آنها دلایلی که ارائه کرد کاملاً، آن‌طور که باید، با ماجرای شگفت‌انگیز کارمایکل مطابقت نمی‌کرد.

دِیکین دوباره رشتهٔ سخن را به دست گرفت و گفت:

ـ هنری کارمایکل قبل از فوت مدارک غیرقابل انکاری را از آن سفر با خود آورده بود، ولی جرئت نمی‌کرد آنها را نزد خود نگه دارد ... چون می‌دانست دشمنانی خیلی به او نزدیک شده‌اند. از طرفی، او

دوستان زیادی داشت و آن مدارک را از طریق دو نفر از آنها در اختیار دوست دیگرش گذاشت. یک نفر که مورد احترام و توجه همهٔ عراقی‌هاست و امروز با کمال بزرگواری قبول کرده است در اینجا حاضر شود. معرفی می‌کنم: شیخ حسین الزیاره از اهالی کربلا.

شیخ حسین الزیاره را همان‌طور که دِیکین گفت در سرتاسر دنیای اسلام، هم از نظر پاکی و ایمان و هم از این نظر که شاعر معروفی بود، همه می‌شناختند. حتی از نظر بسیاری مقدس به شمار می‌آمد. قیافه‌ای موقّر داشت، با ریشی که با حنا به رنگ قهوه‌ای سیر درآمده بود. روی پیراهن خاکستری‌رنگش که مزیّن به حاشیهٔ زرباف بود یک عبای قهوه‌ای بسیار ظریف پوشیده بود. روی سرش یک عمامهٔ سبزرنگ به چشم می‌خورد که با نوارهای زردوزی‌شدهٔ بسیاری زینت داده شده بود و قیافه‌ای قابل احترام و باابهت به او می‌بخشید. او با صدایی زنگ‌دار و رسا شروع کرد و گفت:

ـ هنری کارمایکل دوست من بود. از کودکی او را می‌شناختم. ما با هم اشعار شاعران بزرگ را می‌خواندیم. در کربلا دو نفر که به قسمتهای مختلف کشور مسافرت می‌کردند و فیلم نشان می‌دادند نزد من آمدند، یک بسته تحویل دادند و گفتند آن را دوست انگلیسی من کارمایکل داده و از ما خواسته به دست شما بدهیم. این دو که آدمهایی ساده و از پیروان راستین پیامبر اسلام هستند به من گفتند کارمایکل سفارش کرده راجع به این بسته چیزی به کسی نگویم و صحیح و سالم آن را فقط به خود کارمایکل یا یک نفر که از طرف او آمده و رمز ویژه‌ای را می‌گوید تحویل دهم. و حالا، پسرم، اگر شما واقعاً از طرف او آمده‌ای آن رمز را به زبان بیاور.

دِیکین گفت:

ـ سید متنبّی، شاعر عرب که هزار سال پیش زندگی می‌کرد و ادعای پیغمبری داشت، غزلی در مدح شاهزاده سیف‌الدوله در حلب نوشته که این تعبیرها در آن به کار رفته: بگو، بخند، شاد باش، دوستی کن،

باگذشت باش، بخشش کن، خوشحالی کن.[۱]

شیخ الزیاره لبخندی زد، آن بسته را به دِیکین داد و گفت:

ـ من هم مثل شاهزاده سیف‌الدوله می‌گویم: «امیدوارم آرزوهایت برآورده شوند ...»

آقای دِیکین گفت:

ـ آقایان، اینها میکروفیلم‌هایی است که هنری کارمایکل برای اثبات ادعاهایش ارائه داده است.

یک شاهد دیگر نیز شروع به صحبت کرد ... پیرمردی با قامت شکسته، سری گرد و جالب که روزی مورد تحسین و تکریم جهانیان بود با لحنی غمگین گفت:

ـ آقایان، من بزودی به اتهام یک کلاهبرداری عادی محاکمه خواهم شد. اما یک چیزهایی هست که حتی من هم نمی‌توانم آنها را تأیید کنم. یک گروه از اشخاص که بیشتر آنها جوان هستند چنان در پندار و کردار و گفتاز شیطان‌صفت هستند که باورکردنی نیست.

بعد سرش را بلند کرد و فریاد زد:

ـ مذهب‌ستیزی! به نظر من باید جلو چنین چیزی گرفته شود ... ما باید آرامش داشته باشیم. آرامشی که اجازه دهد دردهایمان را التیام بخشیم و جهانی نو بسازیم ... و برای دستیابی به چنین هدفی باید سعی کنیم همدیگر را درک کنیم. من دست به کار خلاف زدم تا به مال و منالی برسم ... اما به خدا قسم باید اقرار کنم راهی که در گذشته رفته‌ام درست نبوده است ... و حالا، آقایان، تقاضا می‌کنم برای رضای خدا بیایید از نو شروع کنیم و یار و یاور همدیگر باشیم ...

چند لحظه سکوت برقرار شد، بعد یک نفر بدون مقدمه با لحنی جدی و صریح گفت:

ـ این حقایق فوراً در اختیار رئیس‌جمهور ایالات متحد امریکا و نخست‌وزیر اتحاد جماهیر شوروی قرار خواهد گرفت.

---

۱. در متن اصلی به زبان عربی هستند. ـ م.

فصل بیست و پنجم

ویکتوریا گفت:

ـ من از این ناراحتم که بیچاره آن زن دانمارکی اشتباهی در دمشق به قتل رسید.

آقای دِیکین گفت:

ـ آه، نه. برای او مشکلی پیش نیامده است. به محض اینکه هواپیمای شما از زمین بلند شد ما آن زن فرانسوی را دستگیر کردیم و گریت هاردن را به بیمارستان انتقال دادیم. او الآن حالش خوب است. آنها قصد داشتند یک مدت او را همان‌طور بیهوش نگه دارند تا مطمئن شوند ماجرای بغداد کاملاً به پایان رسیده است. البته آن خانم از افراد ما بود.

ـ راست می‌گویید؟

ـ بله. وقتی آنا شِلِه ناپدید شد، ما فکر کردیم بهتر است طرف مقابل را یک جوری سر کار بگذاریم. یک صندلی برای گریت هاردن در هواپیما گرفتیم و عمداً سوابق او را پنهان نگه داشتیم. آنها گول خوردند ... و به این نتیجه رسیدند که گریت هاردن باید همان آنا شِلِه باشد، و برای برطرف کردن هرگونه شک و شبهه یک تعداد مدارک تقلبی ظاهراً بی‌نقص نیز در اختیار او گذاشته بودیم. از طرفی آنا شِلِه واقعی در این مدت بی‌سر و صدا در یک آسایشگاه خصوصی مشغول استراحت بود. تا وقتی که خانم پونس‌فوت جونز می‌خواست در اینجا به شوهرش ملحق شود. بله، ساده اما مؤثر بود. در ضمن، ما با درنظر

داشتن اینکه در مواقع بحرانی فقط نزدیکان خود شخص هستند که واقعاً مورد اعتماد هستند دست به این کار زدیم.

ویکتوریا گفت:

ـ من در تمام این مدت فکر می‌کردم بی‌چون و چرا کارم ساخته است. افرادت واقعاً مواظب من بودند؟

ـ بله. در تمام این مدت. می‌دانی، ادواردِ تو آن قدرها هم که خودش فکر می‌کند باهوش نیست. درواقع ما از مدتی قبل فعالیتهای ادوارد گورینگ را زیرنظر گرفته بودیم. وقتی تو آن شب که کارمایکل به قتل رسید سرگذشتت را تعریف کردی، راستش، من خیلی نگران شدم.

بهترین کاری که می‌توانستم برایت بکنم این بود که تو را به عنوان جاسوس وارد تشکیلات آنها بکنم. اگر ادوارد مطلع می‌شد که تو با من در ارتباط هستی، خود به خود در امان بودی. چون از طریق تو می‌توانستند به نقشه‌های ما پی ببرند و تو باارزش‌تر از آن بودی که بخواهند تو را از بین ببرند. یعنی یک رابط بودی. بعد به موضوع بدلِ سر روپرت کرافتون لی پی بردی و ادوارد فکر کرد بهتر است مدتی از این جریانها دور باشی. تا موقعی که لازم می‌شد (البته اگر لازم می‌شد) به عنوان بدلِ آنا شِلِه نقش بازی کنی. بله، ویکتوریا، بخت خیلی یارت بوده که الآن اینجا نشسته‌ای و داری این مغزپسته‌ها را نوش جان می‌کنی.

ـ بله، می‌دانم.

آقای دِیکین پرسید:

ـ حالا ادوارد چقدر برایت مهم است؟

ـ اصلاً، هیچ. من یک احمق بودم که اجازه دادم ادوارد مرا انتخاب کند و با جذابیتش مرا فریب دهد. برخورد من با او کاملاً مثل دختربچه‌های خام بود ... خودم را ژولیت فرض کرده بودم و از این جور رفتارهای احمقانهٔ دیگر.

ـ تو نباید خودت را زیاد سرزنش کنی. ادوارد یک هدیهٔ طبیعی

بسیار عالی برای به دام انداختن زنها با خودش داشت.

ـ بله، و از آن استفاده می‌کرد.

ـ آره، واقعاً از آن استفاده می‌کرد.

ویکتوریا گفت:

ـ دفعهٔ بعد که من عاشق شوم، صورت زیبا یا گیرایی نیست که نظرم را جلب می‌کند. به یک مرد واقعی دل می‌بندم ... نه کسی که حرفهای خوب خوب به آدم می‌زند. اهمیت نمی‌دهم که سرش طاس است یا عینک می‌زند و از این جور چیزها. دوست دارم آدم جالبی باشد ... و به چیزهای جالب علاقه داشته باشد.

دِیکین پرسید:

ـ حدوداً سی و پنج یا پنجاه و پنج ساله؟

ویکتوریا کمی به او خیره شد و گفت:

ـ نه، سی و پنج.

ـ خب، خیالم راحت شد. فکر کردم منظورت من هستم.

ویکتوریا خندید.

ـ البته می‌دانم نباید سؤال کنم ... اما واقعاً در آن شال‌گردن یک پیام بافته شده بود؟

ـ بله، یک نام، و بافندگان که مادام دفارژ هم یکی از آنهاست روی کشباف چندین اسم می‌بافند. شال‌گردن و آن تکه کاغذ هر کدام قسمتی از یک سرنخ بودند. روی یکی از آنها نام شیخ حسین الزیاره از کربلا دیده می‌شد. و دیگری پس از آنکه در معرض بخار یُد قرار گرفت، کلماتی را نشان داد که انگیزه‌ای شد تا شیخ به ما اعتماد کند. می‌دانی، هیچ جایی مطمئنتر از شهر مقدس کربلا برای پنهان کردن آن نبوده است.

ویکتوریا پرسید:

ـ و آن دو شهرفرنگیِ دوره‌گرد آن را با خودشان به نقاط مختلف کشور می‌بردند ... همان دو نفر که ما دیدیم؟

ـ بله، آنها اشخاصی ساده و خوشنام بودند که کاری با سیاست نداشتند. فقط با کارمایکل دوست بودند. او دوستان زیادی داشت.

ـ مسلماً آدم بسیار خوبی بوده. متأسفم که کشته شد.

دِیکین گفت:

ـ بالاخره ما همه یک روزی می‌میریم. و اگر آخرتی باشد (که من خودم واقعاً به آن اعتقاد دارم) او از اینکه ببیند فداکاری و شجاعتش بیش از آنکه کسی بتواند فکرش را بکند از بروز یک جنگ و خونریزی مجدد جلوگیری کرده، از ته قلب خشنود خواهد شد.

ویکتوریا همان‌طور که فکر می‌کرد گفت:

ـ عجیب است، نه، که من باید نیمی از این رمز را در اختیار داشته باشم و ریچارد همه نیم دیگر را؟ تقریباً به نظر می‌رسید که انگار ...

دِیکین با یک چشمک جملهٔ او را تمام کرد و گفت:

ـ انگار قرار بوده این‌طور باشد. حالا ممکن است بپرسم از این به بعد چه کار می‌خواهی بکنی؟

ویکتوریا گفت:

ـ مجبورم به دنبال یک شغل باشم. باید بگردم پیدا کنم.

ـ فکر می‌کنم لازم نباشد زیاد بگردی. به نظر من یک شغل دارد خودش می‌آید به طرف تو.

بعد آهسته رفت کنار تا ریچارد بیکر جای او را بگیرد.

ریچارد گفت:

ـ گوش کن، ویکتوریا. می‌خواستم بگویم ونشیا ساویل دیگر نمی‌تواند بیاید اینجا. او ظاهراً اوریون گرفته. تو در منطقهٔ حفاری کارت نسبتاً خوب بود. دوست داری دوباره بیایی آنجا؟ البته فقط خرج و مخارجت را تأمین می‌کند ... و احتمالاً خرج سفر برای بازگشت به انگلیس ... حالا بعداً راجع به آن صحبت می‌کنیم. خانم پونس‌فوت جونز هم هفتهٔ دیگر می‌آید اینجا. خب، نظرت چیه؟

ویکتوریا با خوشحالی فریاد زد:

ـ آه، واقعاً تو می‌خواهی من بیایم؟

چهرهٔ ریچارد بیکر به دلایلی بشدت سرخ شد. سرفه‌ای کرد، عینکش را تمیز کرد و گفت:

ـ من فکر می‌کنم که تو ... اِ ... کاملاً به درد ما می‌خوری.

ویکتوریا گفت:

ـ من خیلی دوست دارم ...

ریچارد گفت:

ـ خب، پس بهتر است همین الان بند و بساطت را جمع کنی و بیایی برویم به منطقهٔ حفاری. نمی‌خواهی در بغداد یک گشتی بزنی، هان؟

ویکتوریا گفت:

ـ نه، به هیچ وجه.

دکتر پونس‌فوت جونز گفت:

ـ پس بالاخره آمدی، ورونیکای عزیز. ریچارد خیلی دلش پیش تو بود. خب، خب. برای هر دو نفرتان از ته قلب آرزوی خوشبختی می‌کنم.

وقتی دکتر پونس‌فوت جونز داشت سلّانه سلّانه دور می‌شد، ویکتوریا پرسید:

ـ این چی می‌گفت؟

ریچارد گفت:

ـ هیچ چی. می‌دانی که او چه جور آدمی است ... یک کمی ... عجله می‌کند.

پایان

اعلام

آدمیرالتی آرک Admiralty Arch
آرچی گونت Archie Gaunt
آرکید Arcade
آشر مرگز Ascher Merger
آلیس Alice
آناشیله Anna Sheele
آندره Andrè
آنکومیان Ankoumian
آنیزه Aneizeh
آیزاک ناهوم Isaac Nahoum
ابردین Aberdeen
اُتو مورگانتال Otto Morganthal
اِتون Eton
ادوارد گورینگ Edward Goring
اسپنسر Spenser
استراسبرگ Strasburg
استرند Strand
اسکای‌مستر Skymaster
اسمال بروک Smallbrook
اکیلیز وُرکز Achilles Works
اَلبمارل Albemarle
اِلسی Elsie
اِلمزلی گاردنز Elmsleigh Gardens
اَلن برک Alan Breck
الیزابت کانینگ Elizabeth Canning
امبنکمنت Embankment
ام. پروت M. Parrot

امریکن اکسپرس *American Express*
انفیلد Enfield
اوژن Eugènie
ایرپورت Airport
ایشتار Ishtar
ایندین کوئین Indian Queen
بابیلونین پالِس Babylonian Palace
بالدرتون Balderton
بامدر Bamdar
باند Bond
بدفورد Bedford
برلینگتون Burlington
برنادوت Bernadotte
بروکسل Brussels
بریتیش میوزیم British Museum
بورگن Burgeon
بولفورد و اِیوری Bolford and Avory
بیتون اِوَنز Betoun Evans
بیرمنگام Birmingham
پاسیفیک Pacific
پال مال Pall Mall
پورت‌لند پلیس Portland Place
پونس‌فوت جونز Pauncefoot Jones
پیپر مِرگر Paper Merger
پیکادیلی Piccadilly
پیملیکو Pimlico
تاتنم کورت Tottenham Court

ترافالگار Trafalgar	سر روپرت کرافتون لی Sir Rupert Crofton Lee
ترزِ Thérèse	سکویل‌ـوست Sackville-West
تریپولیتانیا Tripolitania	سلفریج Selfridge
تل اسود Tell Aswad	سناخریب Sennacherib
جان ویلبرفورس John Wilberforce	سنت کلیر St. Clair
جرالد کلیتون Gerald Clayton	سنت گیلدریک St. Guildric
جومبو Jumbo	سنت لئوناردو st. Leonard
جووت Juvet	سندرز Sanders
جین کنت Jane Kent	سیبیل مویرفیلد Sybil Muirfield
دفارژ Defarge	سیملا Simla
دلونگاز Delongaz	سیمونز Simmons
دوبوسک Dubosc	سینتیا بِردبِری Cynthia Bradbury
دوک ادینبورو Duk Edinburgh	شیرک shipperke
دوور Dover	شوارتس Schwartz
دوونشایر Devonshire	عِماره Amara
دیتو Ditto	فلاس Floss
دیزرِیلی Disraeli	فوکستون Folkstone
دِیکین Dakin	فولهام پَلس Fulham Palace
دیوتاکیس Dievtakis	فیتزجیمز گاردن Fitezjames Garden
رابرت هال Robert Hall	کاترین سراکیس Catherine Serakis
رایس Rice	کارتیه Cartier
رَتبون Rathbone	کاردیو ترنچ Dardew Trench
رشید Rashid	کارل ماکس Karl Marx
رواندوز Rwanduz	کارمایکل Carmichael
ریتس Ritz	کاسل بنیتو Castel Benito
ریجنت پَلس Regent Palace	کاسیت Kassite
ریچارد بیکر Richard Baker	کاشغر Kashgar
زیگفرید Siegfried	کالزمن Kalzman
سادلِرز وِلز Sadler's Wells	کامچاتکا Kamchatka
سادی Sadie	کامِس Comus
ساراسین Saracen	کرازبی Crosbie
سامرز Summers	کرافتون لی Crofton Lee
ساویل رو Savile Row	کرکوک Kirkuk
ساوُی Savoy	

کروگنهورف Krugenhorf	مایکل راکونیان Michael Rakounian
کریزبروک Carisbrooke	ماری دِس انجیز Marie des Anges
کلیتون Clayton	مِسرز کراس Messrs. Cross
کنسینگتون Kensington	مک‌اینتایر McIntyre
کورنوال Cornwall	مندالی Mandali
کیچن Kitchen	مورگانتال براون Morganthal Brown
گاوَر Gower	موریک Murik
گرافتون Grafton	مونته‌نگرو Montenegro
گریت هاردن Grete Harden	میکابر Micawber
گری‌شولم Grayshotme	میلتون Milton
گرین پارک Green Park	نوزو Nuzo
گرین شیل Scheele's Green	نول Knole
گرین‌هولتز Greenholtz	والتر ویلیامز Walter Williams
گرین‌هولتز Greenholtz	والهالا گرامافون Valhalla Gramophone
گیلبَرت Gilbert	ورونیکا Veronica
لانزدیل Lonsdale	وست‌مینیستر آبی Westminister Abbey
لانس‌دَون Lansdowne	ولفنشتن Wolfensteins
لانگو Llangow	ونشیا ساویل Venetia Savile
لایونل شریونم Lionel Shrivenham	ویکتوریا جونز Victoria Jones
لِدربتر Lederbetter	ویگیت Wygate
لفارز Lefarge	هارولد Harold
لنت‌ویک Lantwick	هارول Harwell
لوئیزا Louisa	همفری بوگارت Humphery Bogart
لو سلکت Le Select	هامیلتون کلیپ Hamilton Clipp
لوسیفر Lucifer	های استریت کنینگتون High Street Kensington
لهاسا Lhasa	هلیوپلیس Heliopolis
لیتل ایست Little East	هنری کارمایکل Henry Carmichael
لیکا Leica	هوراشیو باتِملی Horatio Bottomley
لیونز میل Lyons Mail	هیت رو Heath Row
مارسی Marseilles	
مارکوس تیو Marcus Tio	
مارگو فانتین Margot Fonteyn	